

رمان بوی گندم جلد دوم

نویسنده : لیلا مرادی

ژانر: عاشقانه

ویرایش : کانال رمان من

https://t.me/romanman_ir

آرش را در گهواره اش گذاشت و کیفش را برداشت امیر روی مبل های هال نشسته بود و مشغول حساب کتاب های شرکت بود لیوان آبجویش هم مثل همیشه توی دستش بود

حرصش میگرفت شاید تنها مشکلشان همین مشروب خوردن جنابعالی بود

مثل همیشه قبل از رفتن خم شد و گونه اش را بوسید

_خسته نباشی کمتر اون آبجو رو بخور فقط میخوای منو حرص بدی

دست دور کمرش انداخت و با عشق به چشمان عسلیش زل زد

_حرص چی عزیزم آبجو که ضرر نداره اون اخماتو باز کن ببینم

پشت چشمی برایش نازک کرد

_ باشه من که حریف تو یکی نمیشم راستی آرشو همین الان خوابوندمش شیرشم خورده نگران نباش حالا حالاها بیدار نمیشه

تک خنده ای زد و لپش را کشید

_بیدارم بشه چیزی نمیشه...باباشو بیشتر از مامانش دوست داره

لبانش را ورچید حق با او بود میدید که این روزها آرش چقدر وابسته پدرش بود اصلا امیر که بود او را فراموش میکرد پسرک ناقلا

خودش را برایش لوس کرد بینیش را به گردنش چسباند و لحنش را بچگانه کرد

_از من که بیشتر دوست نداره نبینم تو دلت جامو بگیره ها

مردانه خندید عینکش را از روی چشمانش برداشت و بازوهایش را محکم دورش حلقه کرد

_کوچولوی من حسودیش شده...نترس هیچکس جاتو تو قلب من نمیگیره...آرش که سهله هزار تا بچه هم داشته باشیم قلب من فقط واسه تو میتپه

بغض کرده سرش را بالا گرفت

_پس آرش چی گناه داره

چشمهایش گرد شد این دختر چش بود هم خدا را میخواست و هم خرما را !

معلوم نبود با خود چند چند بود راسته که میگن زن ها موجودات پیچیده ای هستند نمیشد رفتارشان را فهمید زود تغییر حالت میدن

بوسه نرمی روی لبانش کاشت

_من میمیرم واسه هردوتون خیالت راحت شد

مشت آرامی به سینه اش زد

_عه خدا نکنه این چه حرفیه

با خشونت در آغوشش کشید جوری که جیغ گندم در آمد عاشق این کارهایش بود که از شدت علاقه زیاد اینطور بغلش میکرد ، مردش یکم وحشی بود در دل به افکارش خندید

_ولم کن امیر دیرم شد ببین چطور منو معطل کردی

اخم ریزی کرد

_کارت واجب تره یا من ؟

با لبخند نگاهش کرد که مثل پسربچه های تخس و لجباز بهش خیره بود

_الهی من فدای پسر حسودم بشم...خب معلومه که تو واجب تری...ولی الان وقت کاره مثل خودت که داری کارتو میکنی

مچ دستش را کشید و روی پایش نشاند

دستش از روی شکمش داشت میرفت بالاتر هشدار گونه اسمش را صدا زد و در جایش وول خورد

_امیر لباسم چروک میشه

همانطور در آغوشش روی کاناپه دراز کشید جوری که حالا نیمی از وزنش روی تن دخترک بود

با شیطنت در چشمانش زل زد

_من که مشکلی ندارم خانم ناز اگه تو ناراحتی از زیر لباس انجام بدم

دوست داشت خود را از هستی ساقط کند از دست این مرد شیطنت هایش تمامی نداشت

دستش که روی یقه اش قرار گرفت چپ چپ نگاهش کرد و با حرص اسمش را صدا زد

_امیر ؟

کوتاه خندید و سه دکمه اول مانتویش را باز کرد لیوان آبجویش هم هنوز در دستش بود اصلا انگار نه انگار یعنی اگر جلویش را نمیگرفت همینطور ادامه میداد

بوسه های پی در پی از روی گونه تا پایین گردنش کشید همانطور سرش را پایین برد و یکی یکی دکمه های بعدی مانتویش را هم باز کرد زیرش فقط یک نیم تنه پوشیده بود که اگر نمیپوشید سنگین تر بود چیزی زیر لب گفت که صورتش رنگ لبو شد حیا را خورده بود یک آب هم روش

بدنش داشت سر میشد و این اصلا برایش خوب نبود

_امیر بسه باید برم دیرم شده

با لجبازی هوم کوتاهی گفت و بینیش را به به استخوان ترقوه‌اش کشید

پوفی کشید مردها واقعا که مثل بچه ها بودن حداقل مرد او اینطور بود

فکر میکرد با کار کردن محبتش را ازش گرفته بود نباید میگذاشت این افکار ذهنش را مسموم کنند باید بین کار و زندگیش تعادل را ایجاد میکرد تا به هیچکدام ضربه ای وارد نشود

با احساس خیسی روی سینه اش ترسیده هینی کشید

_ دا.. داری چیکار میکنی

بی توجه به حرفش کمی از آبجویش را روی سینه اش ریخت

گندم که خوب فهمیده بود چه در سر دارد دستانش را جلویش گذاشت

_نه...من بچه شیر میدم

با شیطنت چشمکی بهش زد و در همان وضعیت مک عمیقی به گودی سینه اش زد

این مرد اصلا حالیش نبود از دست این کارهایش داشت از خجالت آب میشد این نوع رابطه ها اصلا در باورش هم نمیگنجید اصلا این مرد را درک نمیکرد چطور حالش بد نمیشد با عجز اسمش را خواند

_امیر ارسلان ؟

جون کشداری گفت و با شور بیشتری به کارش ادامه داد مردها واقعا که عجیب بودن آخر جیغ و آه یک زن چه لذتی برایشان داشت با خود میگفت اگر وقتشان را صرف یک کار بهتر میکردن مطمئنا با این انرژیشان دنیا را فتح میکردن

کم مانده بود از ضعف بیهوش شود بالاخره راضی شد تمام کند ولی لبش را جدا نکرد و زبانش را از بالای سینه تا روی نافش کشید
آمد بالاتر و بینیش را روی چانه و کنار گردنش کشید سکوت کرده بود و فقط از حرص لبش را بهم فشرده بود با دیدنش ابرویش بالا رفت و نوک بینیش را کشید

_مامان کوچولو از دستم ناراحته؟

با دهانی باز و چشمان درشت شده نگاهش کرد

_واقعا موندم امیر حس میکنم از آرش هم کوچیکتری

شاکی نگاهش کرد و نیشگون ریزی از سینه اش گرفت

_از من نخواه از این هلوها بگذرم

خون به صورتش دوید هنوز هم برایش عادی نمیشد این حرف ها و نگاه های آتشینش

امیر لذت میبرد از این سرخ و سفید شدن هایش این مدت عشقش به گندم بیشتر از قبل شده بود حالا با وجود آرش برایش عزیزتر هم شده بود خودش دکمه هایش را بست و در آخر بوسه عمیقی روی پیشانیش نشاند

_ازت ممنونم گندمم اذیت که نشدی

لبخند کمرنگی زد و همانطور که روی مبل مینشست لباسش را مرتب کرد

_نه فقط زیادی...

حرفش را خورد و شالش را روی سرش انداخت

امیر که خوب میدانست میخواهد چه بگوید صورتش را با دستانش قاب گرفت و با لحن محکم و پر جذبه‌اش گفت

_جلوی تو بی حیا ترین مرد دنیا میشم حالا کجا رو دیدی ؟

فقط با خنده سرش را تکان داد و چیزی نگفت

****

مثل همیشه سرحال وارد موسسه شد اصلا اینجا انگار خانه دومش بود دوست داشت آرش که بزرگتر شود با خودش بیاورد اینجا پر از آرامش بود

اصلا هر جا که شعر و قلم بود آرامش هم همراهش بود راه اندازی یک کانون فکر خودش بود که با کمک استادش و البته حمایت های امیر به سرانجام رسید

خیلی خوشحال بود همین‌که قدمی برای استعدادهای کشورش میگذاشت برای او کافی بود از بچه ده ساله گرفته تا یه آدم پنجاه ساله همه و همه گرد هم جمع شده بودن یکی نویسندگی میکرد دیگری شاعر بود آن یکی نمایشنامه و طنز نویسی کار میکرد همه به نوعی نبوغ خودشان را در اینجا نشان میدادن

چه چیزی قشنگ تر از برق دیدن امید در چشمانشان بود ، همین روزش را میساخت

موسسه چون تازه افتتاح شده بود
علاقه مندهای زیادی به خودش جذب کرده بود روزهای اول انقدر متقاضی داشت که با خودش فکر میکرد باید موسسه بزرگتری جایگزینش کند اما خدا رو شکر با کمک بقیه همه چیز رفع و رجوع شده بود

زهرا مثل همیشه در نزده وارد اتاق شد

پوفی کشید

_زهرا جان چند بار باید بگم هر جا میری در بزن بابا وقتی تو رعایت نمیکنی خب همه از تو الگو برداری میکنن دیگه

دستی در هوا تکان داد

_ول کن جون امیرت تو رو خدا

اخمی کرد و سرش را میان دستانش گرفت

_هوفف خدا تو آخر سر منو دیوونه میکنی
چیه کارتو بگو

پا روی پا انداخت و دستانش را روی سینه قفل کرد

_ دیشب بهت زنگ زدم جواب ندادی حالا اومدم برام مرخصی رد کنی اونم تا یک ساعت دیگه

ابرویش بالا رفت

_ببخشید یک ساعت دیگه قراره جنگ بشه مرخصی چی بابا همین هفته پیش دو روز واسه رفتن خونه فامیلای شوهرت بهت مرخصی دادم زهرا جان تو خودت که میدونی وضعیت اینجا رو میخوای منو دست تنها ول کنی کجا بری

پشت چشمی نازک کرد

_حالا تو هی اون دو روز رو بزن تو سرم بابا یه بار خواستم تفریح کنم غلط کردم ؟ بعدشم این بار فرق داره حیاتیه

چشمانش ریز شد

_چه خبر شده واضح بگو بفهمم

با خونسردی تمام شیرینی از داخل ظرف برداشت و در دهانش گذاشت

کفرش در آمد

_زهرا میگی یا نه ؟

دستش را بالا آورد که یعنی صبر کند وقتی خوب شیرینی را خورد دستانش را بهم زد و با لبخند ژکوند روی لبش گفت

_ امشب تولد سعیده قراره سورپرایزش کنم کلی کار دارم بابا، تازه شم شما هم دعوتین زود بیایا

با حرص نگاهش کرد

_میمردی اینو زودتر میگفتی من هیچی نخریدم وای زهرا از دست تو

ریز خندید

_خب حالا چیزی نشده که لباس الحمدالله زیاد داری میمونه کادو خب اونم یه چیزی بخر دیگه

چشم غره ای برایش رفت

_ باشه چی بگم بهت...مرخصی ، این یه بار موردی نداره حالام برو بیرون بزار به کارم برسم

بوسی در هوا برایش فرستاد و از جایش بلند شد

_ای من به قربون گندمی خودم برم چشم خواهری ما رفتیم

قبل از اینکه از اتاق بیرون برود صدایش کرد

_یه لحظه وایسا

به طرفش برگشت

_هان باز چیشده ؟

_یه لیست از کسایی که دیروز شعراشون رو آماده کردن برات میفرستم کارهاشون رو برام ایمیل کن تا فردا باید به ناشر تحویلشون بدم

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت

نفس عمیقی کشید و لیوان آبی برای خود ریخت اینجا کار کردن برایش خستگی نداشت چون عشق بود صمیمت بود زهرا هم به پیشنهاد خودش در اینجا استخدام کرده بود او هم که از خدا خواسته جفت پا پرید در این موسسه

پرده را کنار زد و از پنجره بیرون را تماشا کرد
نگاهش به سارا افتاد دختر دوازده ساله ای که عجیب استعداد شاعری داشت

خوب شد که در این سن خانواده اش به مهارتش پی بردن هر روز به اینجا میامد و در فضای بیرون با معلمش کار میکرد حیاط موسسه شبیه باغ درست شده بود از نظرش هر چه طبیعت بیشتر باشد شاعر هم خلاق تر میشود فضای داخلی موسسه را دریا و ساحل طراحی کرده بودن

به سلیقه خودش پیشنهاد یک دیزاین سنتی را داد در این فضاها آدم انگار از دنیای شلوغ پلوغ امروزی خلاص میشد و مامنی برای آرامش و رشد فکریش بود

اسم موسسه اش را هم به اسم خودش گذاشته بود چقدر خوب بود که آدم به آرزویش برسد یک کانون برای خودش برای مردمش درست کرده بود حالا هدف هایش چیز دیگری بود میخواست جوری به هنرجوهایش کمک کند که در آینده بزرگانی برای کشور خودشان شوند و آوازه شان جهان را پر کند اخ که چه هدف شیرینی بود ..

****

عینک آفتابیش را به چشمش زد و به سمت ماشینش رفت صدایی از پشت سر او را متوقف کرد

_امضا نمیدین خانم محتشم ؟

یکه خورده سرش را برگرداند

با دیدن علیرضا ابروهایش بالا پرید از آخرین باری که او را دیده بود خیلی وقت بود که میگذشت دقیقا در آن محضر آخرین دیدارشان بود حالا اینجا چکار میکرد

با لبخند به سرتاپایش نگاه کرد و جلو رفت

_خواستم زودتر بیام واسه تبریک ولی خب هم کارم تو جنوب طول کشید هم یکم حالم خوب نبود

کتاب را در دستش تکان داد و اشاره ای بهش زد

_خوندمش خیلی قشنگه حالا اومدم واسه امضا

نگاهی به دور و اطرافش کرد و بند کیفش را محکم چسبید چرا انقدر مشکوک بود !!

پوزخندی روی لبش نشست

_واسه چی دستپاچه شدی یه امضا دادن که انقدر تردید نداره نکنه از شوهرت میترسی ؟

به سرعت اخمی میان ابروانش نشست و چشمانش را ریز کرد

_بهتره مراقب حرف زدنت باشی تردید من برای این بود که از دیدنت اونم اینجا یه خورده تعجب کردم که فکر کنم طبیعی باشه

نگفت آدرس اینجا را از کجا گرفته

ابرویش بالا رفت یک قدم به سمتش برداشت فاصله شان خیلی بهم نزدیک بود کتاب را به طرفش گرفت

_ خودکار همراهته ؟

مشکوک نگاهش کرد خواست بگوید برای یک امضا هلک هلک پاشدی اومدی ولی زبان بر دهان گرفت

نگاهی به ساعتش کرد دیرش شده بود باید خود را زود به خانه میرساند آخر امشب جشن تولد سعید بود

خودکار را از داخل کیفش برداشت سعی کرد لرزش دستانش را مخفی کند زیر نگاه
خیره اش امضایش را زد و کتاب را به دستش داد

_بفرمایید اینم از این

با لبخند پیروزمندانه‌ای نگاهش را از روی کتاب گرفت و بهش داد

_خوشحال شدم از دیدنت خانم محتشم از طرف من آرش کوچولو رو ببوسین راستی عکسش رو همراهتون دارین

نگاه پرحرصی بهش کرد چرا نمیرفت خواست جوابش را دهد که همان لحظه گوشیش زنگ خورد

با اخم رو برگرداند و گوشیش را برداشت با دیدن شماره امیر لبش را گزید نفس عمیقی کشید و جواب داد

_جانم

صدای گریه آرش از آنور خط میامد

_کجایی تو ساعتو نگاه کردی ؟

چشمانش را با حرص باز و بسته کرد خدا لعنتت کند علیرضا

_الان دارم راه میفتم نگران نباش

_با من کاری نداری گندم ؟

چشمانش از وحشت گشاد شد

لحن مشکوک امیر در گوشش پیچید

_ کی پیشته گندم؟

دستپاچه لبه مانتویش را در دست گرفت

_هی..هیچکس...یکی از همکارامه..من..من.. الان راه میفتم

بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد با حرص و عصبانیت برگشت که بهش بتوپد که با جای خالیش مواجه شد

سردرگم و کلافه به دور و برش نگاه کرد کجا رفت اَه لعنت بهت اصلا واسه چی اومده بودی هدفت چی بود هان

با خشم سوار ماشینش شد و به سمت خانه راند نمیدانست چرا به امیر نتوانست راستش را بگوید آن لحظه انقدر هول کرده بود که اصلا نمیفهمید چه میگوید

اگر میگفت علیرضا به دیدنش آمده بود خون به پا میکرد هوففف اصلا قصدش از آمدنش چه بود انقدر فکر بد نکن گندم شاید بیچاره همینطوری اومده دیدنت بالاخره با هم آشنا که هستین بیخود بد به دلت راه نده

دیدی که خودش رفت برای کار مهمی نیومده بود سرش را کلافه تکان داد تا این افکار از سرش بیرون بروند

****

سخنی با دوستان

بچه ها من به علت یه سری مشکلات شاید دیگه نتونم مثل قبل به نویسندگی ادامه بدم تصمیم گرفتم الان جلد دوم بوی گندم رو بزارم امیدوارم مثل قبل بازم با حمایت‌هاتون بهم انرژی بدین☺

♥ فعلا رو مود نوشتن نیستم هم جسمی و هم روحی دچار مشکل میشم ولی شاید یه روزی بتونم دوباره دست به قلم شم امیدوارم منو درک کنید ♥

راستی نظراتتون رو از بابت این پارت بهم بگید
فکر کنم ستی دنبال همچین شوهریه

تند و دستپاچه از ماشین پیاده شد سرش را که بالا آورد چشم تو چشم امیر شد

با دیدنش پرده را کنار زد هوففف یک نفس عمیق بکش گندم به خودت مسلط باش

آرش با چشمان اشکی ماما گویان نگاهش میکرد دلش ریش شد پسرکش معلوم نبود چقدر گریه کرده بود

کیفش را روی زمین انداخت و دستانش را از هم باز کرد بوسه طولانی روی سرش زد نگاهش به امیر افتاد هیچ نمیگفت و فقط با اخم ریزی بهش زل زده بود باید بهش توضیح میداد

آب دهانش را قورت داد

_یه نفر اومده بود که...ازم امضا بگیره... صدای...اون بود

پوزخند روی لبش قلبش را سرد کرد

سوئیچ را از روی میز برداشت و به طرف در رفت

_پایین منتظرتم دیر نکن

این را گفت و در را محکم بهم بست

چشمانش را با درد بست او فقط یک ربع دیر کرده بود یعنی یک حرف او را اینطور بهم ریخته بود !

حرصش گرفت شانس که نداشت مرتیکه اول هی میگفت خانم محتشم حالا اَد همونجایی که داشتم با امیر حرف میزدم باید میگفتی گندم خب معلومه که شک میکنه پوففف این از کجایش پیدا شد حالا نمیتوانست بگوید که علیرضا آمده بود اصلا کتابش را آتش میزد حالا خودش هیچی....

نه اینطور نمیشد بهتر بود چیزی نگوید مگر اصلا مهم بود علیرضا هم مثل بقیه آدم ها او که کاری بهش نداشت وای خدا کلافه شدم

مغموم به آرش زل زد

_تو بگو چیکار کنم مامانی باباییت از دستم ناراحته

پسرک انگشتش را وارد دهانش کرد و با چشمان درشتش به مادرش زل زد سریع آماده شد تا بهانه دستش ندهد کیف دستی و کادویش را برداشت و از خانه بیرون زد

توی ماشین فقط صدای آرش بود که سکوتشان را میشکست از این وضعیت راضی نبود با آن اخمیم که کرده بود مگر میتوانست حرفی بزند نمیخواست اوقاتشان تلخ باشد

لبش را تر کرد

_عه...میگم...امیر...

با دیدن تیزی نگاهش حرفش ناتمام ماند

پوفی کشید

_چرا از دستم ناراحتی...من که گفتم...

حرفش را عصبی قطع کرد

_من ناراحت نیستم گندم این تویی که جوری رفتار میکنی که باعث شک میشه

ابروهایش بالا پرید

_چه رفتاری خب...خب من از واکنش تو ترسیدم

چشمانش ریز شد

_چرا باید بترسی مگه چیکار کردی ؟

سردرگم به روبرو نگاه کرد و آرش را در بغلش جابجا کرد

_خب تو از صدای اون مرد بهم ریختی...منم ناخوداگاه ترسیدم...ببین امیر اون خودش منو به اسم صدا زد تا خواستم توبیخش کنم دیدم رفته

آه غلیظی کشید و سر تکان داد حواسش را به رانندگیش داد

با بغض زمزمه کرد

_تو رو خدا اخم نکن بعد مدت ها داریم میریم مهمونیا

گوشه لبش را جوید و چنگی به موهایش زد

پوفی کشید و پستونک ارش که بهانه اش را میگرفت در دهانش گذاشت

از گوشه چشم نگاهش کرد دستش را توی دستش گرفت و به طرف لبش برد بوسه گرمی رویش زد

_اون لحظه وقتی صدای یه مرد غریبه رو شنیدم که اسمتو صدا زد حالم بد شد نفهمیدم یهو عصبانی شدم

بازویش را گرفت

_تو حق داشتی اشتباه از اون بود حالا که تموم شده دیگه ولش کن

لبخند محوی زد و سرش را به چپ و راست تکان داد

بعد از چند مین به خانه زهرا رسیدن
یک دورهمی دوستانه بود و به جز چند تا از دوست ها و همکارای سعید کس دیگری نبود آن ها آخرین نفری بودن که آمده بودن

زهرا رسیده نرسیده تا اتاق دنبالش آمد

_یه وقت نیایا منو دست تنها گذاشتی اینجا دلم خوشه یه دوست کنارم دارم

لبخندی زد و آرش را که خوابیده بود روی تخت گذاشت

به سمتش برگشت و با مهربانی گفت

_چیکار کنم زهرا جان تا رسیدم خونه فقط تونستم خودمو آماده کنم خب بگو هر کمکی باشه انجام میدم برات

چشم غره ای برایش رفت

_نمیخواد دیگه همه چیز اوکیه الاناست که سعید بیاد نمیدونه که این همه مهمون دعوت کردیم بهش گفتم فقط شمایید حالا به هوای خرید رفته سوپری

چشمانش گرد شد

_عجب ناقلایی هستی تو دختر پس بزن بریم تا نیومده

با هم از اتاق بیرون رفتن

زهرا حسابی برای تولد تدارک دیده بود یک کیک سه طبقه خریده بود آخر همین چند تا مهمان مگر چقدر کیک میخوردن حرفم که بهش میزدی جواب میداد

_بابا سعید عاشق کیکه تو ببین اگه امشب چیزی گذاشت

خنده اش گرفته بود سعید حسابی شکمو بود در این مدت هم وزن اضافه کرده بود از بس دستپخت زهرا را خورده بود دستپختش حرف نداشت

همه منتظر روی مبل نشسته بودن تا
سعید خان تشریفش را بیاورد زهرا برق ها را خاموش کرده بود بیچاره سعید زهره ترک میشد

همیشه اینجور جاها نمیتوانست خنده اش را کنترل کند دستش را دور بازوی امیر انداخت و خودش را بهش نزدیک کرد

امیر هم که با این تاریکی فرصتی بهتر از این بهش دست نمیداد نیشگون ریزی از پهلویش گرفت

با حرص به چشمان مشکیش زل زد میدانست که در تاریکی چشمانش عین گربه میشود

زیر گوشش پچ زد

_چش و چالتو اونجوری نکن کار دستت میدما

خون به صورتش دوید از این مرد بعید نبود همینجا آبرویش را ببرد
ماشالا حیا میا که سرش نمیشد بر خودش لعنت فرستاد
کرم از خودش بود یکجا بیکار نمیتوانست بنشیند !!

با صدای در رشته افکارش پاره شد
مثل اینکه سعید آمده بود

تا وارد خانه شد با دیدن چراغ های خاموش تعجب سرتاپایش را گرفت

_زهرا..زهرا کجایی...برق رفته ؟

قدم اول را که برداشت یک چیزی عین بمب بغل گوشش منفجر شد

یک متر پرید بالا و

_زهرا ؟؟؟

_خاک تو سرت کنند به تو هم میگن مرد !

صدا صدای امیر بود

با تعجب چشمانش را باز کرد با دیدن برق های روشن خانه و چند جفت چشم که با خنده بهش زل زده بودن کم مانده بود از تعجب سکته کند

سرش را کج کرد که زهرا را کنارش دید

_ا..اینجا...چه خبره...؟

با لبخند نگاهش کرد جلوی پایش زانو زد

_تولدت مبارک آقای ترسو

ناباور بهش خیره شد ماند چه بگوید

زهرا امشب حسابی غافلگیرش کرده بود مهمانی همانطور که پیش بینی میشد به نحو احسن پیش رفت دور هم شام را خوردن

صدای به به و چه چه همه در آمده بوو آقای بهادری که یکی از کارمندان شرکت امیر بود و روابط نزدیکی باهاشان داشت با دستمال دور دهنش را پاک کرد و با لحن تحسین آمیزی گفت

_واقعا دستپختتون حرف نداره زهرا خانم حالا میفهمم سعید چرا از غذای رستوران چیزی نمیخوره

همه به این حرفش خندیدن و زهرا با متانتی که ازش بعید بود سری تکان داد و گفت

_شما لطف دارید به من ، بازم بکشید براتون

امیر اشاره ای به سعید کرد

_هی رفیق کمتر بخور این روزا حسابی تنبل شدیا باشگاهم که نمیای

سعید با بی خیالی قاشق پر از برنج را نزدیک دهانش برد

_ول کن داداش دنیا دو روزه حالا یه روز میرم باشگاه عضله میزنم این هوا

با افسوس سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت

بعد از شام به زهرا در جمع کردن میز کمک کرد الناز زن آقای بهادری خانم بسیار خوب و محترمی بود قبل از اینم چند بار همدیگر را دیده بودن ولی امشب صمیمیتشان بیشتر شده بود

خیلی خوش صحبت بود و باعث میشد سریع باهاش جور بشی با هم مشغول ظرف شستن بودن و از هر دری با هم حرف میزدن معلم بود و دو پسر بزرگ داشت که هر کدام دانشجو بودن

با صدای گریه آرش دست از حرف زدن کشید

شیر آب را بست

_عه زهرا میشه یه سر به آرش بزنی من الان کارم تموم میشه

زهرا با غرغر در یخچال را بست

_آخه چرا دارین ظرف میشورین شما...هوف مثلا مهمونی اومدینا...گندم برو کنار من خودم بقیشو آب میکشم

خواست اعتراض کند که نگذاشت و هلش داد عقب

به اجبار دستکشهایش را از دستش درآورد و به طرف اتاقی که آرش درش بود رفت در آغوشش کشید و او را در بغلش تکان داد

_جانم مامان چیشده من اینجام پسرم

پستونکش را به دهانش زد و زیر لب مشغول قربان صدقه رفتنش شد

آرش در بغل ، میان جمع رفت

امیر با دیدنش دست دراز کرد

_بدش ببینم پسر بابا رو

از خدا خواسته به دستش داد خوب بود که آرش لجبازی نمیکرد همه با ذوق به پسرک نگاه میکردن و یکریز قربان صدقه اش میرفتن آرش هم که در همچین جاهایی خوب بلد بود دلبری کند از آن لبخندهای شیرینش را میزد که دوست داشتی فقط در بغلت بچلانیش

سعید آرش را روی پایش گذاشت و به امیر اشاره زد

_ببین پسرتم تپله فقط به من گیر میدی

خنده اش گرفت قبل از اینکه امیر جواب دهد کنارش روی مبل نشست و گفت

_بچم هنوز یک سالشه طبیعیه که تپل باشه بزرگ که بشه خودش لاغر میشه آقا سعید

شانه اش را بالا انداخت

_خب حالا من که چیزی نگفتم زن و شوهر جبهه گرفتین

امیر چپ چپ نگاهش کرد و آرش را ازش گرفت بچه بیچاره اش عین توپ میانشان پاس‌کاری میشد

صدای ضبط بلند شد زهرا اولین نفری بود که رفت وسط

دستانش را از هم باز کرد

_بیاین بابا یکم قر بدین چربی ها آب بشه

اول از همه دست سعید را گرفت و بردش وسط همه با لبخند به رقص این زوج نگاه میکردن کم کم بقیه هم رفتن وسط

نگاهی به امیر کرد زیر گوشش پچ زد

_ما هم بریم ؟

با ابروی بالا رفته نگاهش کرد امیر اهل رقص نبود حداقل از اینجور رقص ها به نظرش جلف بازی میامد

با ناز نگاهش کرد

_لطفا امیری ؟

پوف کلافه ای کشید مقابل این نگاه مگر میتوانست تسلیم نشود

دست در دست هم وسط پیست رقص رفتن با این تفاوت که این بار آرش هم همراهشان بود و در بغل پدرش با شادی دستانش را تکان میداد

آخ که رقص سه نفره عجیب میچسبید

یک دستش را دور کمرش حلقه کرد و به خودش نزدیک کرد همانطور که میرقصیدن حواسش به آرش هم بود

لبش را به گوشش چسباند

_این رنگ مو بهت میاد

ابروهایش بالا رفت از این رنگ خوشش آمده بود ؟

نمیتوانست باور کند با آن داد و قالی که چند روز قبل راه انداخته بود میخواست کلا قید رنگ کردن را بزند

رنگ مویش مشکی بود که خیلی هم بهش میامد آن شب چقدر با ذوق به خودش رسیده بود و منتظر آمدنش بود بعد آقا چنان قشقرقی به پا کرده بود بیا و ببین

موقع خواب هم مثلا قهر کرده بود در آغوشش گرفته بود ولی یک کلمه حرف نزده بود آخر این دیگر چه قهری بود حالا چطور شده بود که نظرش عوض شده بود خدا میداند

به خاطر بهانه‌گیری‌های آرش مجبور شدن زودتر به خانه برگردن به محض رسیدن بدون اینکه لباس هایش را عوض کند روی تخت نشست و مشغول آرام کردن پسرک شد گریه اش اصلا بند نمیامد و با بیقراری مشت های کوچکش را در هوا تکان میداد

_هیش پسرم چیه ببین الان بابا میاد بابا بیا پیش آرش

سعی میکرد با بچگانه حرف زدن حواسش را کمی پرت کند

ولی زهی خیال باطل این بچه امشب بنای لجبازی گذاشته بود در باز شد و امیر وارد اتاق شد پوفی کشید

_چشه این نمیشه یه جا بردش

با حرص همانطور که ارش را در بغلش تکان میداد جوابش را داد

_خودمم موندم من دیگه غلط کنم این بچه رو با خودم ببرم اصلا نمیفهمم دردش چیه

جلو آمد و آرش را ازش گرفت

_پاشو لباستو عوض کن خودم آرومش میکنم

چیزی نگفت و رفت تا لباس هایش را عوض کند

آرام که نشد هیچ گریه اش شدت هم گرفته بود دوست داشت از حرص موهای خودش را بکشد و یک جیغ هم سر این بچه بزند تا تمامش کند

گرسنه که نبود دستی به شکمش کشید که از فرط گریه تند تند بالا پایین میرفت چقدر داغ بود

نگران امیر را تکان داد

_پاشو امیر باید آرشو ببریم دکتر

خستگی از چشمانش میبارید

_من فردا صبح زود باید برم سرکار چشه مگه بهش شیر بده یکم

_وا یه چی میگیا اصلا گرسنش نیست شکمشم سفته دست زدم خیلی داغه باید زود بریم دکتر

پوفی کشید و تیشرتش را از روی تخت چنگ زد زیر لب همانطور غر میزد

همانطور یک چادر سرش گذاشت و پتویی دور آرش پیچید به نزدیک ترین درمانگاه رفتن
دکتر با دیدنش سریع معاینه اش کرد و برایش دارو و آمپول نوشت دلش ریش میشد از دیدن پسرکش

_آقای دکتر بچم چشه یهو شکمش درد گرفته

دکتر که مرد میانسالی بود از بالای عینکش نگاهی بهش انداخت و گفت

_شیر مادر را میخوره ؟

سریع جواب داد

_آره چطور مگه ؟

_مطمئنا غذای مضری خوردین که باعث شده پسرکوچولوتون دچار درد شکمی شه لطفا از این به بعد بیشتر مراقب باشین

امیر نگاهی بهش کرد و نسخه را از دکتر گرفت قبل از رفتن در گوشش گفت

_من میرم داروهاشو بگیرم الان میام

سری تکان داد و روی صندلی نشست
پسرک روی تخت آرام نق میزد

از خودش بدش آمد که به خاطر سهل‌انگاریش پسرکش دچار مشکل شده بود مگر شکم کوچکش چقدر طاقت داشت نمیدانست با خوردن کیک پرتقالی دچار حساسیت میشود از این به بعد باید بیشتر رعایت میکرد

بعد از خوردن آمپول و توصیه‌های دکتر به خانه بازگشتن دکتر گفته بود قبل از خواب باید شربت را بهش بدهند

اینجایش مکافات داشت مگر میگذاشت دارو بهش بدهند گریه هایش دلش را ریش میکرد

_امیر خودشو کشت نمیشه اینجوری

با اخم و کلافگی شربت را در سرنگ ریخت و چنان نگاهی به پسرک کرد که گندم خودش زهره‌اش آب شد

_نگهش دار اعصاب نزاشته برام

با زور سرنگ را میان لب‌های کوچکش گذاشت و دارو را به خوردش داد

حالا راند آخر لجبازیش مانده بود جوری سرش را در سینه مادرش مخفی کرده بود و زار زار گریه میکرد انگار زهر بهش داده بودن

در بغلش تکان داد و مشغول لالایی خواندن شد

_بخواب آرش چیه مامانی

غصه دار نامفهوم برای خودش حرف میزد و مشتش را بغل لبش گذاشته بود

امیر که چشم رو هم گذاشته بود عصبی نیم خیز شد و با تشر نگاهش کرد

_ساکت تا سه میشمارم خوابیدی که خوابیدی وگرنه ....

آرش ترسیده از صدای داد پدرش خودش را در آغوش مادرش مخفی کرده بود

نگاه چپ چپی بهش انداخت

_امیر بچه‌ست خب بخواب دیگه چرا داد و قال راه میندازی

نگاه بدی بهش کرد و بالش را روی سرش فشرد

_د اگه گذاشتین کپه مرگمو بزارم سرم داره میترکه دو دقیقه ساکتش کن

لبش را گزید و دستش را در موهایش فرو کرد بعضی وقت‌ها حس میکرد دو تا بچه دارد منتها یکی بزرگ‌تر بود همیشه اینجور جاها خستگیش را کنار میگذاشت و سعی میکرد هم همسر خوبی برای شوهرش و هم مادر نمونه‌ای برای فرزندش باشد

همانطور که موهای امیر را نوازش میکرد تا درد سرش کمتر شود حواسش به آرش هم بود که با چشمان درشتش بهش خیره بود و آرام نق میزد

زیر لب آرام مشغول صحبت شد

_هیس بزار بابایی بخوابه

پسرک بیخبر از همه جا بلند و کشدار لفظ بابا را هجی کرد

لبش را گاز گرفت وای الان باز عصبی میشه

امیر سرش را از روی بالش بالا آورد

_ مثل اینکه امشب شب زنده‌داری داریم بزارش رو تخت ببینم چی از جون این بابا میخوای تو

با لبخند پسرک را بینشان گذاشت و خودش هم زیر پتو خزید حالا سر هردویشان روی بازوی امیر بود

_نگو به بچه‌ام اینجوری خب بابای اخموشو دوست داره

بوسه ای به سرش زد و خم شد و چند بوسه نرم هم روی صورت تپل آرش نشاند

_توله شیطون من

با اعتراض اسمش را صدا زد

_عه امیر صد بار گفتم دیگه این حرفو تکرار نکن

تک خنده ای زد و مشغول نوازش شکم آرش شد

_بیخیال عشق باباشه امشب بابا رو عصبی کرده

با لبخند به محبت های پدرانه‌اش چشم دوخت و برای هزارمین بار خدا را به خاطر داشتن این خوشبختی شکر کرد

****

خوشبختی او در همین خانواده سه نفره‌اش خلاصه میشد در همین باباگفتن های آرش و خنده های از ته دل امیر ، انگار زندگی هم نمیخواست دست از این لبخند عمیق بردارد تا همچین لحظاتی خراب نشود

آرش را وسط تخت نشاند و با شیطنت در آغوش امیر خزید

پسرک با چشمان درشت شده مشتش را وارد دهانش کرده بود

امیر با بدجنسی گندم را در آغوشش فشرد

_بابای کی‌ام من ؟

خندید و دست دور گردنش انداخت

_بابای من...بابا امیر منه...مال منه

امیر کوتاه خندید و دوباره سوالش را تکرار کرد

_بابای کی‌ام ؟

ابرو بالا انداخت و با بدجنسی لب زد

_من

پسرک جیغی زد و تاتی تاتی کنان خودش را به پدرش رساند و با مشت های کوچکش سعی داشت آن ها را از هم جدا کند

بازی همیشگیشان بود نمیخواست یک ذره هم پدرش را با کسی شریک شود

امیر بغلش کرد و چند بوس آبدار روی سر و صورتش نشاند

_فقط بابای آرشم...بابای توام...زندگی من

پسرک محکم و غلیظ واژه بابا را تکرار کرد

و اتاق پر شد از صدای خنده‌هایشان کاش که دنیا از حسادت این خنده‌ها را ازشان دریغ نکند

تلفن را در دستش جابه‌جا کرد و همزمان آرش را روی پایش تکان داد

_نمیدونم ریحانه جون اصلا چند شبه خواب نداره یکسره گریه و لجبازی نه خودش میخوابه نه میزاره ما بخوابیم

_شاید دل درد داره بچه، دکتر بردینش

_آره بابا دکتر بهش دارو داد دیگه شکمش درد نمیگیره موندم چیکار کنم

ریحانه خانم آهی کشید

_گفتی شبا بیشتره نه ؟

دستی به موهای یک دست مشکی آرش کشید

_آره امیر بنده خدا شب میاد خونه دیشب انقدر بچه جیغ و داد کرد رفت تو یه اتاق دیگه اصلا نمیدونم دردش چیه

_چی بگم امیرم بچگیهاش اینطوری بود ولی تا شیش ماه اول...آرش الان یکسالشه
حالا اینا رو ول کن بزار من چی میگم...برو از عطاری بگو فلوس میخوام...من واسه دریا و ساحل دادم جواب داد...یه پنج دقیقه بزارش تو آب جوش بهش بده...فقط خدا خدا کن بخوره اینجوری آروم میشه

با دقت به توصیه های ریحانه خانم گوش داد
بعد از کمی صحبت کردن تلفن را قطع کرد و نگاهش را به آرش داد که آرام بهش خیره بود

با اخم تصنعی نگاهش کرد

_چی میشه شبا همینجوری باشی هان فقط بلدی حرص بدی منو

پسرک با تعجب به مادرش چشم دوخته بود

دلش برایش ضعف رفت بوسه نرمی روی صورتش نشاند و میان اسباب بازی‌هایش گذاشت و خودش هم رفت تا به کارهایش برسد

امیر دیرتر از همیشه از شرکت آمد از چشمهای سرخش و سر و وضعش آشفتگی بیداد میکرد

دمنوشی برایش آماده کرد و کنارش روی مبل نشست

_بخور تا سردرت خوب شه

با صدایش سرش را از روی پشتی مبل برداشت و نگاه کوتاهی به لیوان انداخت

_چیه توش

لبش را بهم فشرد

_زهر هلاهل توش ریختم...الان که میفهمم آرش همه چیش به تو رفته...رفتم امروز از عطاری فلوس خریدم ریختم با آب جوش بهش بدم...با هزار ناز و نوز چند قطره بهش دادم بس که گریه میکرد

چشمانش را تنگ کرد

_فلوس دیگه چیه...این آت و آشغال ها رو به بچه نده حالش بدتر میشه

با حرص نگاهش کرد و از جایش بلند شد

_آشغال نیست یه گیاهه...مامانت گفت واسه گریه‌هاش خوبه آرومش میکنه

ابرویی بالا انداخت و لیوان را به بینیش نزدیک کرد

هوفف خدا انگار توش سم ریختم همچین میکنه

خدا رو شکر امشب از آن شب‌هایی بود که آرش دست از لجبازی برداشته بود انگار همان چند قطره فلوس کار خودش را کرده بود

مشغول شیردادن بهش بود و در همان وضعیت با لپ تاب کمی از کارهای مانده‌اش را انجام میداد

با صدای در اتاق چشم از مانیتور گرفت

_عافیت باشه

دستی به موهای خیسش کشید و خودش را طاق باز روی تخت انداخت

_ممنون خانوم کارت تموم نشد

_نه هنوز یکم دیگه مونده

حواسش به کار بود که دست امیر را روی شکمش احساس کرد خودش را جمع کرد و دستش را برداشت

_ول کن الان وقت این‌کاراست ؟

مثل پسربچه ها سرش را روی پایش گذاشت

_دقیقا کی وقت اینکاراست چند وقته درست و حسابی ندیدمت این پروژه کوفتی تموم شه با هم یه سفر میریم خسته شدم دیگه

در لپ تاب را بست و قولنج گردنش را شکست حق با امیر بود یک سفر در این دود و دم تهران حسابی به دردشان میخورد

از خستگی رو به موت بود

_وای این بچه چرا سیر نمیشه !!

به دنبال حرفش خمیازه‌اش بلند شد

امیر دست برد و بندینه های لباسش را از پشت باز کرد

_خب پسرم گرسنشه دیگه بخور بابایی خوشمزه‌ست ؟

شاکی اسمش را صدا زد

_امیر تو رو خدا یه امشبو کوتاه بیا..خوابم میاد دارم از خستگی میمیرم

روی تخت نشست و از پشت در آغوشش کشید

_خودم خستگیتو در میکنم خوشگلم

بوسه ای به پشت گردنش زد و موهایش را یک طرف شانه‌اش جمع کرد

نفس های گرمش و حرکات ماهرانه دستانش داشت حالش را یک‌جوری میکرد

آرش بالاخره دست از شیر خوردن کشیده بود
و با تعجب به پدرش چشم دوخته بود

_امیر بزار آرش بخوابه بچم میترسه

چپ چپ نگاهش کرد و پسرک را از بغلش بیرون آورد

_بیخود بهونه نیار یه بچه یه ساله چی میفهمه

مثل ماری دور تنش پیچیده بود و راه فراری نبود خودش هم به این آرامش نیاز داشت ولی نمیدانست چرا همیشه دوست داشت از دستش فرار کند با بوسه ها و حرف‌های زیر لبیش حالا خواب از سرش پریده بود

تیشرتش را از تنش در اورد و گوشه ای پرت کرد

از لبش شروع کرد و بوسه داغی رویش نشاند رفت پایین تر چانه و گردنش را بوسه باران کرد

همزمان دستانش همه جای بدنش را فتح میکرد

آرش از بی توجهی پدر و مادرش خسته شده بود و با صداهایی که از خودش در میاورد میخواست اعلان حضور کند

امیر گودی سینه اش را لمس کرد

_دردت که نمیاد ؟

لبخندی به این نگرانی‌هایش زد آخر در این مدت به خاطر شیردادن سینه‌هایش متورم و دردناک شده بود

امیر با دیدن لبخندش خیالش راحت شد و همانجایی را که لمس کرده بود عمیق بوسید

بوسه اش حالا تبدیل به میک زدن شده بود

با صدای گریه آرش صدایش بلند شد

_یییهههه نکن امیر

زیر لب ادایش را در آورد و برخلاف میلش ازش فاصله گرفت همانطور غر میزد
خنده اش گرفت میدانست حالا حتما حسابی کلافه بود

آرش با گریه مشت های کوچکش را روی شانه و سینه پدرش میکوبید و اینطور اعتراضش را نشان میداد

لبخندی زد

_بیارش اینجا بزار پیش خودم باشه

امیر با حساسیت اخمی کرد و آرش را با فاصله ازش روی تخت خواباند

حسادتشان هم مثل هم بود هر دو تشنه محبت این زن بودن

_هیش اگه گذاشتی به کارمون برسیم...فقط گریه چیه...با اون نگاهت منو نخوری پدرسوخته

ریز خندید

_باباش جلوشه

چشم غره ای برایش رفت

_حالا تو بخند گریه‌اتم میبینیم خانم ناز

آرش چهاردست وپا به آغوش مادرش خزید

پسرکش خوب همه چیز را فهمیده بود جوری سرش را به سینه‌اش فشرده بود که نگو معنیش این بود که دوست ندارد مادرش را با کسی شریک شود

امیر این صحنه را که میدید با حرص سرش را روی بالش گذاشت

_باشه بابا نخواستیم کی سهم تو رو خواست ؟

دلش به حالش سوخت امشب تمام
نقشه هایش نقش بر آب شده بود آرش را از سینه اش جدا کرد و مابینشان گذاشت خودش را بالا کشید و بوسه کوتاهی به لبش زد

_شب بخیر مرد اخمالوی من

اخمش محو شد و چشم غره ای برایش رفت

بازویش را زیر سر هردویشان گذاشت دیگر بدعادتشان کرده بود

_ببین یه بچه چطور دست و پام رو بسته

ریز خندید و بوسه محکمی به سر آرش زد

_بچم غیرتی شده روی مامانش

_یه غیرتی نشونت بدم اون سرش ناپیدا

به دنبال حرفش رویش خیمه زد و بوسه محکمی به لبش زد

با چشمان درشت شده نگاهش کرد

_دیوونه شدی ؟

نوک بینیش را به بینیش زد و با شیطنت گفت

_ هنوز مونده تا دیوونه شم

در همان حال خم شد و بوسه دیگری این بار روی صورت آرش نشاند

_پدر صلواتی چه بغضی‌ام کرده

با عشق به پسرکش زل زد که سرش را به گردن پدرش چسبانده بود و نامفهوم کلماتی از دهانش خارج میشد

وابسته هردویشان بود و حالا عشق و او و امیر قسمت شده بود و نثار میوه زندگیشان کرده بودن

امیر به نوبت بوسه هایش را تقدیمشان میکرد اول گندم بعد آرش بدون هیچ تبعیضی

بوسه های طولانیش حالا کوتاه و ریز شده بودن انقدر ادامه داد که حالا اشک از چشمانش سرازیر شده بود

با دیدن چشمان بارانی گندم اخم محوی کرد

_گریه چرا دیوونه ؟

دستی پشت چشمش کشید و با بغض گفت

- _اشک شوقه..من...من...خیلی خوشبختم
  امیر ارسلان

رنگ نگاهش عوض شد خودش را بالاتر کشید و موهایش را از جلوی صورتش کنار زد

_من خوشبختم که با وجودت جهنممو تبدیل به بهشت کردی...خوشبختم که آرشو واسم نگه داشتی...اگه تو نبودی شاید هیچوقت طعم عشق و زندگی رو نمیفهمیدم هیچوقت

میان اشک لبخندی بر لبش نشست
و به تیله های مشکیش که دل و ایمانش را ربوده بود خیره شد

امشب آرش هم پابه‌پایشان بیدار مانده بود و خوشحال بود از عاشقانه‌های پدر و مادرش

آرش را در بغلش گرفت و سرش را نزدیک صورت امیر برد

_برو بابا رو ببوس ببینم

پسرک تازه بوسیدن را یاد گرفته بود لبهای خیسش را محکم بر صورت پدرش چسباند

امیر با خنده در آغوشش کشید و مشغول قربان صدقه رفتنش شد

_جون دلم بوسو از کجا یاد گرفتی توله ؟

با لبخند سرش را روی سینه اش گذاشت و گفت

_بچم از الان داره مثل باباش شیطون میشه آخه

تک خنده ای زد و هر دو را در آغوش گرفت

یک خواب سه نفره خانوادگی عجیب میچسبید

******

تکه های مرغ سرخ شده را درون ظرف گذاشت حالا میماند سیب زمینی ها

امیر زنگ زده بود و امروز قرار بود برای ناهار به خانه بیاید از آشپزخانه حواسش را به آرش داد که توی رورو‌ئکش ایستاده بود و حسابی سر و صدا راه انداخته بود

_جانم مامان چی میخوای ؟

پسرک سعی میکرد راه برود دستانش را محکم روی لبه رورو‌ئک گذاشته بود و خودش را جلو میکشید

_مامان قربونت بشه پسر قوی من

تازه یک سالگیش را تمام کرده بود ولی حسابی باهوش و زرنگ بود

با صدای زنگ تلفن به خودش آمد زیر گاز را کم کرد و به سمت تلفن رفت

با دیدن شماره اخمهایش توی هم رفت

باز همین ناشناس مزاحمش شده بود نه حرفی میزد و نه سوالش را جواب میداد از جانش چه میخواست !!

تصمیم گرفت این بار جور دیگری با او برخورد کند

تلفن را برداشت و جواب داد

_تو کی هستی...چی از جونم میخوای...چرا مزاحمم میشی هان بگو ؟

صدای نفسهایش از پشت گوشی میامد سکوتش داشت روی مغزش راه میرفت

_ببین چی میگم بهت...یه بار دیگه بخوای مزاحمم بشی مجبور میشم به پلیس زنگ بزنم اینو خوب یادت باشه

این را گفت و تلفن را قطع کرد و سرجایش کوبید

از حرص نفس نفس میزد روی مبل وا رفت حسابی این تماس ها کلافه اش کرده بود چند وقتی بود که شخص ناشناسی هر چند روز یکبار بهش زنگ میزد عجیب بود که نه کاری داشت و نه حرفی میزد فقط سکوت بود و سکوت ، حتی یکبار خواست به امیر این موضوع را بگوید ولی موضوعی پیش آمد و کلا فراموشش شد

حتما امروز بهش میگفت دیگر خودش هم خسته شده بود

آرش را که به نق نق افتاده بود بغل کرد و رفت تا سری به غذایش بزند

کف گیر را روی ظرف گذاشت

دست بر سرش گرفت و روی صندلی نشست
تا حالش کمی بهتر شود چرا یکهو سرش درد گرفت آخ لعنت بهت تو کی هستی که میخوای آرامشم رو ازم بگیری !

صدای چرخش کلید توی در آمد خودش را جمع و جور کرد و از پشت میز بلند شد

امیر با باکس های خرید وارد خانه شد

_به به عجب بویی راه انداختی بانو کجایی ؟

به سمت آشپزخانه رفت با دیدنش تمام خستگیش یکهو پر کشید و رفت

جعبه های خرید را روی میز گذاشت

به طرفش رفت و بوسه عمیقی روی پیشانیش نشاند

_گندم من چرا نیومده استقبالم ؟

دلش ریخت این روزها خودش را زود گم میکرد

لبخند تلخی زد و دستش را روی صورتش کشید

_خسته نباشی عزیزم ببخشید حالا چرا انقدر خرید کردی ؟

آرش را از بغلش گرفت و پشت میز نشست

_یادم رفت بهت بگم...مامان زنگ زد گفت امشب میان اینجا حالا میخواست به تو هم زنگ بزنه

نگاهی به خریدها کرد و سر تکان داد

_کار خوبی کردن خیلی وقته ندیدمشون زنگ میزنم دریا و ساحل اینا هم بیان

ابرویش را بالا برد

_خود دانی هر کاری دلت میخواد انجام بده
یه شربت بهم بده دهنم خشک شد بابا حواست از اول فقط به اون خریداست

با خنده سرش را به چپ و راست تکان داد
مردش حتی به این خریدها هم حسودی میکرد پوف

لیوان آب پرتقالی برایش ریخت و جلویش گذاشت

صدای زنگ پیامش بلند شد رفت تا جواب دهد

دو پیام جدید اولی را باز کرد

《 من برات ضرری ندارم چرا انقدر شاکی هستی ؟ 》

چشمانش گرد شد این دیگر کی بود ؟!

تند پیام دوم را باز کرد

《 فردا جواب تمام سوالاتو میگیری خودمو بهت معرفی میکنم ولی قبلش باید بگم که هیچکس نباید از ملاقاتمون خبر داشته باشه 》

نفس در سینه اش حبس شد

کف دستانش عرق زد نشانی از خودش داده بود این ناشناس که بود ؟

نگاه اجمالی به سمت آشپزخانه انداخت امیر با آرش سرگرم بود

برایش تایپ کرد

_تو کی هستی قصدت از اینکارا چیه؟

قلبش در سینه تند میکوبید باید به امیر میگفت یاد حرف آخر پیامش افتاد کسی نباید خبر داشته باشد ولی آخر چرا !!

انقدر در خودش بود که صدا زدن های امیر را نشنید سرش را بالا گرفت و آب دهانش را قورت داد

اخمهایش در هم بود و با چشمانی ریز شده
خیره اش بود

_چ..چیزی..گف...گفتی؟

آرش را روی رورو‌ئکش گذاشت و به سمتش رفت

_چرا هر چی صدات میزنم جواب نمیدی کی بود؟

ناخوداگاه گوشیش را محکم در دستش فشرد
دستپاچه نگاه دزدید

_هی.. هیچی...یکی از دوستام بود

صدای زنگ پیامش دوباره بلند شد

دست و پایش را گم کرد حالا باید چکار میکرد

امیر کلافه سر تکان داد و از جایش بلند شد

_جوابشو بده حتما کار مهمی باهات داره

گنگ سرش را بالا گرفت تمام رفتارهایش ضایع بود دستانش میلرزید
جلوی چشمان تیزی مثل امیر که با دقت کارهایش را زیر نظر داشت
چطور باید پیام را باز میکرد

کنجکاو بود بداند چه چیزی برایش فرستاده است

با دیدن متن پیام حسابی گیج شد

《 نگران نباش قرار نیست آزارت بدم یا اتفاق بدی بیفته فردا قراره یک چیزایی رو بفهمی دختر عاقلی باش و چیزی به کسی نگو قراره فقط تو بفهمی اگه بگی همه چیز بهم میریزه تمام 》

بی توجه به حضور امیر دستش را روی سرش گرفت از پیام حدس میزد که پشت خط یک مرد است ولی آخر که بود که او را میشناخت و میخواست چیز مهمی بهش بگوید چه حرفی داشت کلافه و سردرگم شده بود

امیر با نگاهش او را زیر نظر داشت

_چته گندم حالت خوبه ؟

بی حواس سر تکان داد

_آ...آره.....آره...خوبم

صدای سوختنی به بینیش خورد یکهو یادش آمد وای غذایش سوخت

به سرعت وارد آشپزخانه شد

درب ماهیتابه را برداشت و سراسیمه کناری انداخت با دیدن سیب زمینی های سوخته اشک در چشمانش حلقه زد

همانجا کف آشپزخانه نشست نمیدانست برای سوختن غذایش گریه کند یا سوزش انگشتش که به ماهیتابه برخورد کرده بود

قامت امیر را جلویش دید نگاه کوتاهی به سیب زمینی های سوخته انداخت ازش دود بیرون میزد

کنار پایش زانو زد

_گندم چیشده حالت خوبه ببینمت ؟

با بغض نگاهش کرد

یکه خورد دیدن چشمان اشکیش حالش را دگرگون کرد

اخمی کرد و صورتش را میان دستانش پوشاند

_چته تو گریت واسه چیه دختر...فدای سرت غذات سوخت

گریه اش شدت گرفت همه‌اش تقصیر آن ناشناس بود که اینطور همه چیز را بهم ریخته بود

با بیقراری سرش را روی سینه اش فشرد

_همه...غذام....سو..سوخت...

بینیش را بالا کشید صدایش چقدر میلرزید

_همین...امروز فقط اومده...بودی...ق..قرار..

_بسه دیگه

لبانش را ورچید

چشمهایش را تنگ کرد

_واس خاطر غذا اینجوری عزا گرفتی تو دیوونه ای دختر

خودش هم نمیفهمید دردش چیست انگار سوزش دستانش بهانه ای بود که بغض این روزهایش بترکد

دستش را بالا آورد و جلوی صورتش گرفت مثل بچه ها مظلوم شده بود

_..دستم..سوخت

دندان هایش را بهم فشرد گریه اش حالش را خراب میکرد این دختر امروز چش شده بود میخواست ناز کند و او برایش ناز بخرد
دلش تنگ همین ها بود ؟

بوسه ای به انگشت قرمز شده اش زد

لبش را جدا نکرد انگشتش را میان لبهایش گرفت و مکی بهش زد

دخترک با تعجب بهش زل زده بود
دلش از دیدن حرکاتش به غلیان افتاده بود

_امیر ارسلان ؟

انگشتش را پایین آورد و بوسه عمیقی رویش زد

نگاه مهربانی بهش کرد

_دیگه نمیسوزه...پاشو...پاشو که گریه آرشم در اومد

لبخندی میان آن همه اشک زد

به دستش نگاه کرد واقعا که خوب شده بود و دیگر نمیسوخت

وارد پارک شد نگاهی به دور و اطرافش انداخت پرنده هم در این هوای گرم پر نمیزد

خودش هم هنوز نمیدانست با چه فکری از خانه بیرون زده بود تمام دیشب نتوانسته بود درست بخوابد

با خودش کلنجار رفته بود نمیتوانست جلوی امیر لب از لب باز کند انگار هشدار آن مرد ناشناس حسابی کارساز بود

با خودش فکر میکرد همین امروز همه چیز تمام میشود دلیل این تماس‌های مسخره
را هم میفهمید دیگر نیازی نبود بیخود امیر را درگیر کند

همین دیشب بهش گفت که قرار است برای پروژه کاریش یک سفر دو روزه به شمال برود نمیخواست در این وضعیت او را بیخود نگران کند

آرش را پیش ریحانه جون گذاشته بود و امروز را هم مجبور بود به موسسه نرود

دیگر داشت ناامید میشد کلافه از جایش بلند شد مرتیکه منو گیر آورده خاک بر سرت کنند گندم چرا بیخودی اعتماد کردی

دستانش را بهم قفل کرد و به خودش دلداری داد چیزی نمیشه دختر این وقت روز میخواد چیکار کنه بد به دلت راه نده

صدای پایی او را به خودش آورد

سرش را برگرداند با دیدن کسی که در مقابلش بود چشمانش گرد شد

انتظار دیدن هر کسی را داشت جز این مرد

او هم تعجب کرده بود و با ابروهای بالا رفته نگاهش میکرد

هنوز هم از حرف آن روزش شاکی بود حالا بهترین موقع بود

اخمهایش را درهم کشید

_میشه بگین به چی خیره شدین...این روزا زیاد میبینمتون آقای کمالی !

پوزخندی زد

_منم همینو میخواستم بگم...البته این دفعه واقعا اتفاقی بود...منتظر کسی هستین ؟

با حرص به جای اینکه جوابش را دهد رویش را برگرداند و روی نیمکت نشست

وقتی جوابی ازش نشنید به خودش جرئت داد و کنارش نشست

خودش سکوت را شکست

_وضعیت منم مثل شماست...طرف من رو هم قال گذاشته

با صدایش شکه نگاهش کرد اصلا نفهمید کی کنارش نشست

با شنیدن حرفش انگار که از بلندی پرت شود پایین

از روی نیمکت بلند شد و انگشتش را جلویش تکان داد

_ببینید آقا حد خودتون رو بدونید...من شوهر دارم برام مهم نیست منتظر کی هستین و کی شما رو قال گذاشته...بهتره برید جای دیگه ای منتظر طرفتون باشید...این همه جا ، پارک رو که ازتون نگرفتن...انقدرم رو اعصاب من راه نرین

ابرویش بالا رفت با خونسردی از جایش بلند شد و روبرویش ایستاد

سرش را بالا گرفت و مستقیم در چشمان عسلیش که حالا رگه های عصبانیت تویش موج میزد خیره شد

_ببینید گندم خانم...من اصلا نمیفهمم چی میگین...مثل اینکه با اون اتفاق سلام علیکمون هم ازبین رفته...واقعا شرم آوره

با حرص چشمانش را یک دور ، دور کاسه چرخاند و نگاهش را ازش گرفت

تند رفته بود؟ پوففف پس این یارو کجاست یکساعته منو کاشته عجب غلطی کردم شاید اصلا سربه‌سرم گذاشته ؛ آره همینه نکنه کار زهرا باشه ازش بعید نیست بخواد اذیتم کنه

با افکارش درگیر بود که گلی جلوی رویش قرار گرفت

گنگ سرش را بالا گرفت و به صاحب کسی که گل را مقابلش گرفته بود نگاه کرد

کم کم اخم صورتش را پوشاند

_داری چه غلطی میکنی ؟

لبخند روی لبش داشت کفرش را در می‌آورد

_انقدر عصبی نباش دختر...برداشت بد نکن
مثل اینکه این گل نصیب تو شده...من باید برم فعلا...

گل را در مقابل نگاه بهت زده اش در دستش گذاشت و از کنارش گذشت

شکه به گل رز سفید و قرمز در دستش
خیره شد

اینجا چه خبر بود...این گل در دستش چکار میکرد !!!!

ابروهایش را در هم کشید باید این مردک پررو را سرجایش مینشاند

با سرعت به سمتش رفت

_وایسا...با توام...

از پشت لباسش را گرفت

_میگم وایسا

برگشت لبخندش میامد که روی لب بنشیند که با سیلی که در گوشش خواباند محو شد

گل را به سینه اش کوبید

_خجالت نمیکشی تو روز روشن به زن شوهر دار گل میدی...عمو یونس از پسرش خبر داره ؟ واقعا که ، قصدت از اینکارا چیه هان چیه ؟

دستش را از روی صورتش برداشت رنگ نگاهش تیره شد تنفر در دلش رخنه زد

خم شد و گل را از روی زمین برداشت

نیشخندی روی لبش بود که حرصش را درمیاورد

_حاج عباس چی؟...میدونه دخترش با یه شوهر و بچه توی پارک با بقیه قرار میزاره...

یک لحظه حس کرد خون به مغزش نرسید

مات همانطور که نگاهش بهش بود حرفش را در سرش حلاجی میکرد

این بار پوزخندی زد که تلخیش ترس بر دل گندم انداخت

_چیه چرا حرف نمیزنی...این وقت روز تو پارک نگو که با یه دختر قرار داری ؟

چشمانش ریز شد ابروهایش را درهم کشید
این مرد داشت برای خودش چی میگفت !!

یک قدم جلو رفت و سینه به سینه اش ایستاد

_بهتره مراقب حرف زدنت باشی...به تو مربوط نیست که من چیکار میکنم یا نمیکنم پاتو از زندگی من میکشی بیرون....وگرنه مجبورم جور دیگه ای باهات برخورد کنم فهمیدی ؟

صدای خنده اش بلند شد

گیج نگاهش کرد این خنده چه معنایی داشت ؟

نگاهی به دور و اطرافش کرد باید هر چه زودتر خودش را از این وضعیت خلاص میکرد

خوب که خنده اش را کرد صاف ایستاد و دستی بر پشت لبش کشید
هنوز هم آثار خنده روی لبش بود

نگاه تیزی بهش کرد جوری که دخترک از وحشت چند قدم عقب رفت

دستی به گوشه لبش کشید و با لحن
مسخره ای گفت

_ جوک خوبی بود گندم محتشم ،حسابی خندوندیم

درماند و کلافه نگاهش را ازش گرفت اصلا اشتباه کرده بود پایش را در
این پارک گذاشته بود همین امشب همه چیز را کف دست امیر
میگذاشت حس میکرد دور و برش دارد
اتفاق هایی میفتد که او ازشان بیخبر هست

از پشت سر صدایش را شنید

_به حرفم گوش کن...نترس من به کسی چیزی در مورد امروز نمیگم...از چی..

تحملش برید دندان هایش را بهم فشرد و با خشم به طرفش برگشت

_تو کی هستی که منو تهدید میکنی هان...به تو چه ربطی داره که من برای چی اینجام...تو همون علیرضایی نمیشناسمت...عوض شدی این حرف ها چه معنی میده...زود باش بگو دنبال چی هستی ؟

لبخندش محو شد ابروهایش درهم گره خورد
برق کینه در چشمانش معلوم بود و این گندم را میترساند

کنجکاو بود بداند دلیل این حرف ها و رفتارش چیست

سرش را سوالی تکان داد

_بگو...بگو مشکلت با من چیه..اگه...اگه به خاطر....

با عصبانیت حرفش را قطع کرد

_ساکت شو

آب دهانش را قورت داد

دست مشت شده اش از خشم میلرزید و صورتش از خشم کبود شده بود

یک قدم به سمتش برداشت

_میخواستم زنم بشی....قرار بود با هم ازدواج کنیم...

قدمی دیگر به سمتش برداشت نگاهش رنگ غم گرفت

_چقدر برنامه ها داشتم برای اومدنت...تو اون خونه تازه آماده اش کرده بودم...برای تو...برای اون بچه حتی اتاقم درست کرده بودم

وارفته نالید

_چی داری میگی ؟

تلخ خندی زد

_بزار بگم گندم اینجا....

به گلویش اشاره کرد و نفسی گرفت

_ یه چیزی عین غده داره خفه ام میکنه

لبش را گزید دستپاچه به دور و برش نگاه کرد باید از اینجا از زیر این نگاه فرار میکرد

لحنش پر از کینه شد

_همه چیز خوب بود....تا اینکه اون مردک اومد...تو بازم اونو بهم ترجیه دادی...اصلا به من فکر کردی هان ؟ چی سرم اومد...اصلا دیدی منو...نه رفتی دنبال خوشبختیت ندیدی علیرضایی این وسط نابود شد

_علیرضا آروم باش

توی صورتش فریاد کشید

_نمیتونم باشم

روی سینه اش کوبید

_اینجا داره آتیش میگیره...فکر اینکه من برات بازی بودم داره دیوونم میکنه

موهایش را چنگ زد و کشید

مستاصل به سمتش رفت و سرش را به چپ و راست تکان داد

_نه علیرضا اینطور نبود...تو که از وضعیتم خبر داشتی...من..من عاشق شوهرمم... دوستش دارم...بعدشم اون پدر بچمه تو چه توقعی از من داری....که بدون علاقه باهات ازدواج میکردم ! همه چیز تموم شده باید فراموشش کنی

بدون حرف بهش خیره شد

لبه لباسش را در دستش فشرد

باورش نمیشد علیرضا بعد از هفت ماه آمده بود دنبال گذشته !!

قبول داشت میان این اتفاقات او بیشتر از همه ضربه خورده بود اما باید میفهمید که با ماندن در گذشته فقط خودش را نابود میکرد

باید درک میکرد که آن ها یک خانواده خوشبخت بودن و نباید خود را وسط زندگی کسی میانداخت او میتوانست خوشبخت شود حتما سرنوشتش باید همینطور رقم میخورد کاش که بفهمد

بعد از هفت ماه !!

آخ که در باورش نمیگنجید از مادرش شنیده بود که بعد از آن اتفاق دقیقا یک هفته بعد به جنوب سفر کرده بود حالا آمده بود به دنبال چه هیچ سر در نمی‌آورد

سرش را از روی سجاده برداشت

آرش چادرش را در مشت گرفته بود و می‌کشید

تسبیح را از میان دهانش برداشت

_بیا ببینم فقط بلدی شیطونی کنی

به همه چیز کار داشت یک دقیقه هم نمیشد تنها ولش کرد ریحانه جون راست میگفت
بچه بزرگتر که بشود مراقبتش بیشتر است
الان که راه افتاده بود کنترل کردنش
سخت‌تر بود

نگاهی به ساعت بالای سرش کرد از نه گذشته بود و هنوز امیر نیامده بود

آرش را میان اسباب‌بازی‌هایش گذاشت و خودش رفت تا به کارهایش برسد

انقدر فکرش درگیر بود که نمیتوانست درست تمرکز کند از همان موقعی که از پارک بیرون زده بود اضطراب و سرگردانی وجودش را گرفته بود

حس میکرد زندگیش شبیه پازلی بهم ریخته شده است که نمیتوانست قطعه هایش را کنار هم بچیند از یه طرف حرف های علیرضا برایش قابل هضم نبود از یه طرف هم سردرگم بود نمیفهمید دور و برش چه خبر است ، عجیب بود که دیگر خبری از آن ناشناس نبود چند بار شماره اش را گرفته بود ولی خاموش بود

حوصله کار کردن را نداشت در لپ تاپش را بست و دستی بر سرش کشید

دوست داشت یک مدت از این شهر دور شود کاش بتواند با امیر برود شمال انقدر فکر و خیال کرده بود حالش روبراه نبود آنجا یک هوایی هم عوض میکرد باید با امیر درمیان میگذاشت

صدای ماشینش را شنید با خوشحالی از روی کاناپه بلند شد و به آرش که تاتی تاتی کنان داشت به طرف در میرفت نگاه کرد

از پشت بغلش کرد و بوس محکمی از صورت نرمش گرفت

_جونم مامان....بابا اومده...بابا ببین

با چشمان درشت مشکیش که عجیب به امیر شباهت داشت به مادرش نگاه کرد

بلند و کشدار لفظ بابا را ادا کرد و خواست از بغلش بیرون بیاید

پاکت را در دستش محکم فشرد

از ماشین پیاده شد و با قدم های محکمش به طرف خانه رفت مشتش را کنار پایش گذاشت و کلید را توی در چرخاند

صدای گندم که با آرش حرف میزد به گوشش خورد

سرش را کلافه تکان داد و وارد خانه شد

نگاهش را بالا آورد مثل همیشه لبخند به لب روبرویش ایستاده بود آرش در بغلش دست و پا میزد که برود توی آغوشش

بی توجه بهش راهش را به سمت پله ها کج کرد

صدایش را از پشت سر شنید

ـچیزی شده امیر ؟

مشتش را روی نرده گذاشت

چشمانش را یک‌بار باز و بسته کرد تا بر اعصابش مسلط شود

هاج و واج پایین پله ها ایستاد حتی جواب سلامش را هم نداده بود

دستی پشت گردنش کشید و به طرفش برگشت

نگاهش خیره عسلی چشمانش شد
همانطور که چشمش بهش بود راه رفته را پایین آمد حالا روبرویش ایستاده بود

نگاهش سرگردان روی صورتش میچرخید
دنبال ردی نشانی بود نکند اشتباه میکند ؟

آه غلیظی کشید و چنگی به موهایش زد
گندم با تعجب بهش نگاه میکرد آرش را در بغلش تکان داد تا آرام شود
همزمان دستش را بالا آورد و روی پیشانیش کشید

با احساس داغی سرش لبش را گزید

_حسابی خسته شدی سرت درد میکنه نه؟

گنگ نگاهش کرد و چیزی نگفت

دستش را برداشت و یقه کتش را مرتب کرد

_برو یه دوش بگیر تا واست چای نبات درست کنم

نمیفهمید ، حال خودش را نمیفهمید

این گندم او بود ، گندم همیشگیش رفتارهایش اصلا عوض نشده بود با همان لبخند با همان مهربانی پس چرا... !!

چشمانش را بهم فشرد و دوش آب گرم را
باز کرد

فکرش هم او را میکشت حتما کاسه ای زیر نیم کاسه بود گندم او پاک بود چرا فکرش را خراب کرده بود نباید با شک و بدبینی زندگیش را خراب میکرد

با برخورد آب گرم به بدنش کمی از آتش درونش خوابید سرش حسابی داغ کرده بود

همین امروز بود که پاکتی به دستش رسیده بود آخ که میخواست گردن آن مرد را بشکند چطور به خودش اجازه داده بود که به گندمش نزدیک بشود

همان لحظه به چند نفر سپرد تا یک گوشمالی حسابی بهش بدهند همان دستش را باید میشکست که به گندمش گل داده بود

آن عکس هنوز جلوی چشمش بود هر چقدر فکر میکرد به نتیجه ای نمیرسید در آن موقع از روز گندم در آن پارک چکار میکرد ؟؟

مغزش دیگر داشت ارور میداد

*****

ظرف ترشی را روی میز گذاشت

همان لحظه امیر هم که با خشک کردن موهایش درگیر بود وارد آشپزخانه شد

شام امشب غذای مورد علاقه اش بود
برایش قرمه سبزی درست کرده بود
کنارش نشست و دیس برنج را به سمتش گرفت

_از شرکت چه خبر...کارا خوب پیش میره ؟

از اول همانطور بهش خیره شده بود

دیس را ازش گرفت و همزمان کوتاه جوابش را داد

_همه چیز روبراهه

سری تکان داد و دیگر چیزی نپرسید

نگاهش را بهش داد با دقت حرکاتش را زیر نظر گرفت ظاهرا همه چیز عادی بود ولی خودش باید ته تو قضیه را درمیاورد

سر حرف را باز کرد

_امروز چطور بود...از موسسه چه خبر ؟

این یک سوال عادی و روزمره بود
اما برای گندم نه...

دوست نداشت بهش دروغ بگوید عادی و خونسرد جوابش را مثل همیشه داد

_ امروز نرفتم موسسه...یه کم به خودم مرخصی دادم...حسابی خسته شده بودم این مدت

لبخندی پشت بند حرفهایش زد

_میگم امیر...فردا که داری میری شمال من و آرشم باهات بیایم....میدونم کار داری من مزاحمت نمیشم...از هوای اینجا خسته شدم...

گندم همینطور داشت حرف میزد اما او ذهنش فقط بر روی آن جمله گیر کرده بود

موسسه نرفته بود پس کجا رفته بود ؟؟

هر چه فکر میکرد که آن زن در پارک گندم نیست ، اما باز هم یک ندایی در سرش بهش هشدار میداد که زنش دارد یک چیزی را ازش مخفی میکند

دقیقا باید همان روزی مرخصی بگیرد که برود پارک دیدن آن...

به فکرش اجازه پیشروی نداد غیر ممکن بود افکارش انقدر بهم ریخته شده بود که کلافگی بهش دست داده بود

****

سرش را از روی سینه اش برداشت و خودش را در آغوشش بالا کشید

_انقدر سیگار نکش امیری...دقت کردی از بعد شام همینطور داری یکسره میکشی ؟!

فیلتر سیگار را توی جاسیگاری خالی کرد
نصفه شب بود و هنوز نتوانسته بود بخوابد
گندم هم پا به پایش بیدار مانده بود

با نگرانی دست بر روی پیشانیش گذاشت

لب گزید

_باز سرت درد گرفته...ببین با خودت چیکار کردی...فردا چطور میخوای بری ؟

کلافه آه غلیظی کشید و سرش را روی بالش گذاشت

محبت هایش داشت او را سردرگم میکرد
پهلویش را گرفت و به سمت خود کشید
سرش مثل همیشه روی سینه اش قرار گرفت

از این سکوتش دل آشوب میشد چرا گندم از آمدن آن عوضی چیزی بهش نمیگفت
چرا لب از لب باز نمیکرد که امروز آن مرد را دیده بود چرا از کلافگی و این افکار نجاتش نمیداد ؟

به پهلو دراز کشید و محکم بغلش کرد
جوری که گندم حس میکرد قرار است استخوان هایش خورد شود این مرد امشب یک چیزش میشد از سر شب چند کلمه آن هم به زور حرف میزد حالا هم ...

نمیفهمید یک جای کار میلنگید

صبح زود از خواب بلند شد به پلک های بسته اش خیره شد و بوسه آرامی به سرش زد دیشب انقدر سرش را نوازش کرده بود تا توانسته بود بخوابد حالا هم باید برایش صبحانه را آماده میکرد قرار بود تنها برود امیر مخالفت کرده بود با آمدنش و بهش گفته بود سر فرصت با هم یک سفر یک هفته ای به شمال بروند

صبحانه مفصلی روی میز چید و رفت تا صدایش بزند

آرش امروز سحرخیز شده بود انگار میخواست قبل از رفتن بابایش را ببیند

بغلش کرد و به سمت تخت رفت

انگشتش را روی بینیش گذاشت

_هیشش مامانی...بابا خوابه

پسرک بی توجه بلند بابایش را صدا میزد

خنده اش گرفت

_باشه مامانی...برو باباتو بیدار کن

گذاشتش روی تخت

آرش با تعجب به مادرش که جلوی در بود نگاه کرد

لبخندی زد و اشاره کرد

_برو مامان برو پسرم

دستش را سمت دهانش برد و سرش را به سمت پدرش برد

گندم با لذت به این صحنه خیره بود
دلش ضعف میرفت برای این پدر و پسر
کپی برابر هم با این تفاوت که یکی بزرگ و بود و آن یکی کوچک

آرش چهار دست و پا به سمت پدرش رفت

با آن دستهای کوچکش موهای پدرش را در مشت گرفت

الحق که دست پرورده مادرش بود

صورتش از درد جمع شد غلتی در جایش زد و چشمانش را باز کرد

صورت خندان آرش جلوی رویش قرار گرفت اخم شیرینی میان ابرویش نشست

روی تخت نیم خیز شد و آرش را روی شکمش نشاند

_تو بابا رو بیدار کردی آره؟

پسرک خنده شیرینی کرد و مشتش را به طرفش گرفت

_ای جونم بخورمت من

نگاهش به گندم افتاد که جلوی درگاه در ایستاده بود

نفسش را در هوا فوت کرد و بوسه نرمی روی صورت آرش نشاند

با همان لبخند نزدیکش شد و کنارش نشست

_نمیخواین از تخت دل بکنین آقا....آرش از تو زودتر سحرخیزی کرد

نگاه سرسری بهش کرد و از جایش بلند شد

مات ماند

دلیل این همه سردی چه بود ؟

اصلا نگاهش هم نکرد !

از پشت بهش نزدیک شد

_امیر سرت خوب شده ؟

از دیشب حرفی برای گفتن نداشتن انگار این سردرد فقط واسطه شکستن سکوتشان بود حالا فقط همین سوال به ذهنش رسیده بود تا حداقل جوابش را دهد

بی تفاوت سر تکان داد

_آره خوبم چمدونمو آماده کن تا زود حرکت کنم

دلش گرفت این مرد از دیشب چه بلایی سرش آمده بود ؟

مستاصل به آرش نگاه کرد

با آرش خوب بود فقط...فقط...با او این برخورد را داشت

سر میز منتظر نشسته بود تا بیاید خودش هم امروز باید میرفت سر کار قاشق فرنی را نزدیک لب آرش برد همان لحظه امیر هم سر رسید حاضر و آماده

دور دهن آرش را پاک کرد و توی استکان ها چای ریخت

_امروز موسسه میری ؟

از این سوال ناگهانیش جا خورد

سرش را بالا گرفت و آرام زمزمه کرد

_آره تو..تو حالت خوبه ؟

چشمانش را عصبی یک‌بار باز و بسته کرد

لقمه نصفه اش را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد

_من دیگه باید برم

_ولی تو که چیزی نخوردی ؟

بعد از برداشتن کیفش بوسه طولانی روی صورت آرش نشاند

_دیرم شده مراقب خودت و آرش باش
رسیدم خودم بهت زنگ میزنم

نم اشک در چشمانش نشست

یادش رفته بود از او خداحافظی کند لبش را بهم فشرد پشت سرش تا جلوی در رفت

_امیر ارسلان

پیشانیش را بین دو انگشت فشرد

میدانست الان در دلش چه میگذرد ایستاد ولی برنگشت

گندم میفهمید یک چیزی سرجایش نبود انگار هر دو میترسیدن از هم سوال کنند چرا ؟

جلویش ایستاد و روی پنجه پا بلند شد

قدش اینطوری هم تا روی سینه اش بود

دستانش را دو طرف صورتش گذاشت

خیره نگاهش میکرد

《 نکن گندم چرا حس میکنم داری بازیم میدی انقدر عذابم نده 》

چشمانش را با درد بست طاقت نگاه به آن چشم ها را نداشت

خودش پیش قدم شد مردش نباید از او ناراحت میشد با احساس بوسه اش نتوانست بی تفاوت بماند چنگی به پهلویش زد و خودش را بهش فشرد

اشک از چشمانش سرازیر شد حالا مردش بود که عمیق میبوسید

با خشونت به دیوار چسباندش و دم عمیقی گرفت مثل تشنه ای بودن که تازه به آب رسیده بودن

در همان حال میان بوسه آرام نالید

_امیر ؟

محکم گردنش را در بغل گرفته بود نمیخواست ازش جدا شود دلش حتی در آغوشش هم برایش تنگ بود کاش بماند نرود با بغض نگاهش کرد تا حرف دلش را بخواند

کلافه ازش جدا شد

_شب تنها خونه نمون...برو خونه پدرت
یا حاجی

قرآن را بالای سرش گرفت مثل همیشه زیر لب برایش دعا خواند مادرش همیشه برای پدرش آیه الکرسی میخواند

حالا او هم برای شوهرش این دعا آرامش با خود همراه داشت

نگاه عمیقی بهش کرد

دوست داشت زنش را بغل کند گندمش مثل برگ گل پاک بودهمه آن عکسها سوءتفاهمی بیش نبود، نباید بیخود از همدیگه دور میشدن

پیشانیش را کوتاه بوسید

_خدانگهدار

اشک در چشمانش حلقه زد

بدون حرف به نرده های ایوان تکیه داد

_برو تو لباست درست نیست

همیشه از شنیدن این حرف حرصش میگرفت اما حالا قند در دلش آب میشد معنی این جمله یعنی اینکه حواسش بهش بود یعنی همان مرد تخس و زورگو بود

بند کفشهایش را بست و سرش را بالا گرفت با دیدن لبخندش خشمش سر باز کرد

دندان هایش را بهم فشرد

_دارم جوک میگم نیشت بازه...مگه نمیگم برو تو...با یه وجب لباس سر و سینه‌تو انداختی بیرون...میخوای فقط منو حرص بدی نه ؟

لبش را گزید

_ باشه امیر...تموم همسایه ها رو بیدار کردی

نگاه چپکی حواله اش کرد و به سمت ماشینش رفت این زن عین ماهی بود باید مراقب بودی از دستت سر نخورد و نیفتد تا مبادا ماهیگیر دیگری صیدش کند

ماشینش که از توی حیاط بیرون رفت
آهی کشید میفهمید یک حرفی در چشمان امیر بود که نمیخواست بازگویش کند از دیشب رفتارهایش عجیب شده بود خدا کند که چیز مهمی نباشد

صدای گریه آرش نگذاشت بیشتر از این فکر کند سراسیمه وارد خانه شد

با دیدنش دو دستی زد توی سرش

پسرک خودکار روی میز را وارد دهانش کرده بود و به پشت روی زمین افتاده بود

ترس برش داشت بغلش کرد و خودکار را از میان دهانش برداشت

بلند بلند گریه میکرد و جیغ میکشید

شاکی نگاهش کرد

_از دست تو آرش...از دست تو

از ترس قلبش داشت میامد توی دهنش

سرش را روی شانه اش گذاشت و مشغول نوازشش شد تا کمی آرام شود اگر یک لحظه دیرتر میرسید معلوم نبود چه بلایی سر پسرکش میامد

امروز او را با خود به سرکار میبرد

رفت تا آماده شود نزدیک راهرو بود که با دیدن سایه ای جلوی در سرجایش
خشک شد

با وحشت لبش را گزید و آرش را سفت در بغلش گرفت

_امیر تو اونجایی؟

حتما چیزی از یادش رفته بود آره

صدایی به جز قدم هایش به گوش نمی‌رسید
قلبش داشت میامد توی دهنش

_کی اونجاست ؟

سایه کنار رفت و قامت درشت هیکلی جلویش قرار گرفت

خون در رگهایش یخ بست

پلکش پرید

_تو...تو !

لبخند زهرداری گوشه لبش نشست

_نترس عزیزم منم علیرضا

عین سکته ای ها نگاهش کرد آرش هم به گریه افتاده بود

دور و برش چه خبر بود علیرضا اینجا چکار میکرد !

_تو..تو چطور...اومدی اینجا ؟

هنوز هم بهت زده سرجایش میخکوب مانده بود

یک تای ابرویش را بالا زد و با نگاه کریه ای بهش نزدیک شد

_منو دست کم گرفتی بانو..
تا بهم زنگ زدی سریع خودمو رسوندم

چشمانش گرد شد هیچ یک از حرفهایش را نمی‌فهمید

کم کم اخمی میان ابروانش نشست، از خشم دندان هایش را بهم فشرد
مرد غریبه ای در خانه اش بود باید کاری میکرد

آرش را روی زمین گذاشت و با مشت های گره کرده به طرفش رفت

_برو بیرون عوضی...هیچ میفهمی داری چه غلطی میکنی ؟

پیراهنش را کشید و به سمت در هلش داد

_حسابتو میرسم...برو تا زنگ نزدم پلیس

خودش را عقب کشید

_عا عا عا انقدر خون خودتو کثیف نکن بانو

با جیغ حرفش را برید

_خفه شو آشغال عوضی...نشونت میدم وایسا

گوشیش را از کیفش در آورد دستانش میلرزید

_الان که زنگ زدم پلیس میفهمی باید حد خودت رو بدونی

گوشی از دستش کشیده شد

_بدش به من ببینم...میخوای زنگ بزنی چی هان...پای تو گیره گندم خانم...میخوای زنگ بزنی به کی ؟

دست از تقلا برداشت

گیج و گنگ نگاهش کرد

پوزخندی زد

_مدرک علیه ات به اندازه کافی زیاده...کار خودتو خراب نکن گندم محتشم

حس کرد هوا برای نفس کشیدن کم دارد
صدای گریه آرش را میشنید اما مات فقط به مرد مقابلش چشم دوخته بود

《 چرا هر چه فکر میکرد حرفهایش را نمیفهید ، مدرک چه مدرکی ؟!》

گوشی را مقابلش تکان داد

_نمیتونی زنگ بزنی...میخوای بگی یه نفر اومده خونم ؟ کی دزد....میخوای بگی این مرد همونیه که دیروز از دستش گل گرفتم عکسشم دارم میخوای نشونت بدم ؟

گوشهایش زنگ زد

هاج واج بهش زل زده بود لال شده بود که حرفی نمیزد

_عکس..چه..عکسی؟

خونسرد نگاهش کرد

این مرد علیرضا بود ؟

همان پسرک ساده که همه به پاکیش ایمان داشتن حالا در خانه گندم داشت چیکار میکرد از چه چیزی حرف میزد !

_کارت تمومه گندم محتشم...دورم زدی زندگیتو سیاه میکنم....کافیه زنگ بزنی به پلیس...تموم عکسها رو نه تنها نشون شوهر جونت میدم همه جا هم پخشش میکنم اونوقت...

نفهمید چکار کرد انگار که بهش جنون دست داده باشد با مشت به جانش افتاد

_تو غلط میکنی نامرد بیناموس...چه عکسی من چه کاری با تو دارم هان....

حرفش با قرار گرفتن دستمالی روی صورتش نصفه ماند

تقلا کرد خود را نجات دهد اما جز دست و پا زدن چیزی عایدش نشد

نگاهش هر لحظه تیره و تارتر میشد لحظه آخر نگاهش به خنده اش افتاد و دیگر چیزی جز سیاهی نصیبش شد

****

با سردرد شدیدی چشم باز کرد همه جا را تیره و تار میدید

احساس میکرد کسی دارد نوازشش میکند با گیجی لبهایش را از هم باز کرد

_امیر تو اینجایی ؟

برخورد نفس های گرمی به گردنش او را به حالت خلسه ای برد

_چشای خوشگلتو باز کن عزیزم

انقدر حالش بد بود که با همان چشمان
بسته اش آرام خندید

_بغلم کن دلم برات تنگ شده

اصلا انگار در این دنیا نبود مرد مقابلش از خدا خواسته در آغوشش کشید نمیدانست چرا انقدر میخندید فکر میکرد در ابرها سیر میکند عین یک آدم مست هیچ اختیاری از خود نداشت

لیوان مایعی جلوی لبش قرار گرفت

_بخور عزیزم حالت بهتر میشه

با صدای گریه ای گنگ به اطرافش نگاه کرد

ندایی در سرش صدا زد

بچه...بچه !!

مثل گیج ها سرش را در دستانش گرفت این چه خوابی بود انگار که جادو شده بود باید میرفت آره باید میرفت

این گریه آرش بود لیوان را پس زد و سعی کرد از روی تخت بلند شود دستش به عقب کشیده شد

_کجا خانوم کوچولو هنوز که سیر نشدم ازت

نمیتوانست تعادلش را حفظ کند

از پشت بغلش کرد و دوباره لیوان را به لبش نزدیک کرد

_بخور خوشگلم

با درماندگی تمام محتویات لیوان را سر کشید

تلخیش دلش را زد حس کرد بعد از خوردنش سرش سنگین تر میشد

جلوی دیدش تار شده بود دیگر حتی گریه های پسرک را هم نمی‌شنید

****

با صدای گریه‌ای هوشیار شد نگاهی به دور و برش کرد و چنگی به موهایش زد

با دیدن آرش که بغض کرده وسط اتاق نشسته بود چشمانش را کامل باز کرد

پسرک انقدر گریه کرده بود که اشک چشمانش خشک شده بود

او کجا بود دست بر سرش گرفت آخ چقدر درد میکنه

نگاهش به خودش افتاد من چرا اینجام !!

کم کم همه چیز یادش آمد علیرضا اومدنش به اینجا اون دستمال نه ، نه خدایا

آن عوضی با او چکار کرده بود !

وحشت و استرس به دلش رخنه کرد آرش را در بغل گرفت و از اتاق بیرون زد

اثری ازش نبود سرگردان دور خودش چرخید انقدر حالش بد بود که روی نزدیک ترین مبل نشست

خدایا چیشده چرا نمیتوانست سر دربیاورد

لباسهایش!!

حس کرد نفسهایش کند شدن لباسهایش را کی عوض کرده بود

دوست داشت زار زار یک گوشه بنشیند و گریه کند کاش امیر بود باید از آن مرد شکایت میکرد

به سمت تلفن رفت تا خواست شماره اش را بگیرد در خانه به ضرب باز شد که از صدای مهیبش لرزه بر اندامش انداخت

شکه سرش را برگرداند با دیدن فرد روبرویش یکه خورد

تلفن در دستش خشک شد و فقط مات به چشمان خونیش و آن دست مشت شده اش خیره بود

تنها صدای گریه های آرش بود که سکوتشان را میشکست

مگر قرار نبود به سفر برود پس...پس این سر و وضع و آمدن یهوییش خبر از چه میداد !

سرش را بالا گرفت و آرام لب زد

_چیزی..شده ؟

حرفش تمام نشده بود که سیلی به صورتش نواخته شد

از شدت ضربه کف سالن افتاد

با ترس و وحشت بهش نگاه کرد که از خشم میلرزید ماند چه بگوید فقط ناباور اسمش را صدا زد

_امیر ؟

یقه اش کشیده شد و به دنبالش صدای فریادش در گوشش طنین انداخت

_خفه شو لعنتی...با زندگیمون چیکار کردی هان...چه غلطی کردی ؟

حس کرد قلبش از نبض ایستاد چرا هیچ درکی از حرفهایش نداشت چرا نمیتوانست بفهمد منظورش چیست

این رگ بیرون زده که اینطوری بهم خیره شده چی از من میخواد !

_چشم منو دور دیدی...کثافت‌کاریاتو آوردی اینجا نه ؟

فریاد کشید

_جلوی چشم بچم ؟

هوا برای نفس کشیدن کم آورد

آرش دیگر جیغ میکشید

چهار دست و پا جلو آمد و پای مادرش را چسبید

حتی قدرت در آغوش کشیدن پسرکش را هم نداشت نگاهش مات مرد روبرویش بود که با چشمان به خون نشسته بهش خیره بود

او هم شکه بود از دیدن زنش در آن وضعیت
خدا کند آن چیزی که در ذهنش جولان می‌دهد حقیقت نداشته باشد وگرنه...

از ترس بدنش روی ویبره رفته بود

_امیر..تو رو خدا...بگو چیشده ؟

صدایش انگار که آتش خشمش را زیاد کرده باشد با پشت دست به دهانش کوبید

_خفه شو نشنوم صداتو

شکه دستش را روی دهانش گذاشت

خیسی خون را احساس میکرد ولی نگاهش فقط به مرد روبرویش بود این نگاه غریب و این لحن سرد و پر از خشم خطاب به او بود !

آرش که در بغلش آمده بود را به سینه اش فشرد و سرش را پایین انداخت

توی سرش هزار جور فکر میچرخید نه همچین چیزی ممکن نیست مگه میشه !

عرق سرد بر بدنش نشست

امیر ارسلان انگار که دیوانه شده بود با خشونت بازویش را چنگ زد و آرش را از بغلش بیرون آورد

اشکانش سرازیر شد

_امیر بزار توضیح بدم

بی توجه به طرف اتاق خواب رفت

با ضجه صدایش زد

_امیر صبر کن کجا میبریش ؟

آرش را توی رورئکش گذاشت و در را از پشت قفل کرد

حالا او میماند و گندم ، گندمی که نابودش کرده بود گندمی که امروز او را کشته بود

بد نارو خورده بود هنوز درست نمیفهمید چه بلایی سر زندگیش آمده بود دیدن آن مرد در خانه اش آن حرف ها آن صحنه ها او را جنونی کرده بود

بد رو دست خورده بود در عرض دو هفته
همه چی را باخته بود

درست دو هفته ، دو هفته ای که زنش از او مخفی کاری کرده بود آن عوضی را دیده بود ولی بهش نگفته بود بهش زنگ میزد و نمیخواست که بفهمد ، رفته بود دیدنش و حالا امروز دیگر آخرش بود دیگر چوب خطش پر شده بود امروز روز عزایشان بود به نوچه‌هایش سپرده بود که

آن مردک را هر جوری که شده پیدا کنند زنده‌اش نمیگذاشت

بعدش هم نوبت می‌رسید به زنش زنی که خیانت کرده بود حالا حتی نمیدانست باید چه غلطی کند زندگیش از هم پاشیده شده بود بود عمر خوشیشان چقدر کم بود

گردبادی به ناگاه وسط زندگی‌شان آمده بود
و خوشبختی‌شان را ازشان گرفته بود

نگاهش به گندم افتاد که گوشه دیوار در خود جمع شده بود

خشمش سر باز کرد

دخترک خون گریه میکرد مثل عزادارها یک گوشه نشسته بود انگار می‌دانست چه بلایی حالا قرار است سرش بیاید حسش بهش دروغ نمیگفت علیرضای نامرد یک کاری کرده بود همه چیز دست به دست هم داده بود تا او را گناهکار جلوه دهد اما او که کاری نکرده بود کرده بود !!

با بغض سرش را بالا آورد و به چشمان وحشیش که حالا رگه های خشم تویش موج میزد نگاه کرد

_امیر...به خدا اونجوری....که فکر میکنی.. نیست..

رگهای گردنش از بس برجسته شده بودن
فکر میکرد هر آن ممکن است از گردنش بزنند بیرون این سکوتش او را میترساند آرامش قبل از طوفانش بود !

باید از خودش دفاع میکرد باید حرفی میزد

به سختی از جایش بلند شد و اشکهایش را پاک کرد

_هی..هیچی اونطور که دیدی..

حرفش با پاکتی که به صورتش خورد نصفه ماند

صدای نعره اش چهارستون بدنش را لرزاند

_بگو تا بدونم چطوری بوده ، چطوری بوده هان ؟

با بهت به پاکتی که روی زمین افتاده بود نگاه کرد با ترس و تردید دست برد و برش داشت موقع باز کردن دستانش میلرزید نمیدانست شاید از دیدن چیزی که در آن بود واهمه داشت

با دیدن عکس داخلش حس کرد خون به مغزش نرسید

با همین لباس با یک تاپ و شلوار چسبون روی تخت در بغل علیرضا چکار میکرد !

دهانش مثل ماهی باز و بسته شد ولی هیچ صدایی ازش خارج نشد زندگی قرار بود چه تازیانه ای بهش بزند

یقه اش به جلو کشیده شد و محکم تکانش داد

_بهم بگو اینجا چه خبره...بهم بگو اون عوضی اینجا چی میخواست ؟

مثل مرده متحرک نگاهش کرد یه کاری گندم از خودت دفاع کن

مردش داشت از او خواهش میکرد که بگوید آن چیزی که دیده دروغ بوده ، فریب بوده
باید آرامش میکرد باید توجیهش میکرد

بریده بریده میان گریه گفت

_به خدا نمی‌دونم امیر....من..من از هیچی خبر ندارم....اون اون عوضی میخواد زندگیمون رو خراب کنه...این...این فوتوشاپه...من...

صدای نعره اش بلند شد

_خفه شو دروغ نگو بهم....عکس واقعیه...تو بغل اون یارو چیکار میکردی ؟ بسه مخفی کاری بسه...فکر کردی فقط عکسه

سرش را به ضرب به طرفش برگرداند مگر بدتر از اینم میشد

تلفنش را از داخل جیبش در آورد و کمی بعد صدای ضبط شده‌ای در سالن پخش شد

هر چه که جلوتر میرفت حس میکرد جان از بدنش میرود این صدای او بود نه امکان نداشت حتما داشت خواب می‌دید مگر نه این خنده‌ها و

حرف ها مال گندم نبود

مثل دیوانه ها به جان خودش افتاد

_دروغه...دروغه

مرد مقابلش هم تحمل شنیدن ادامه آن
حرف ها را نداشت

گوشی را به ضرب طرف دیگه ای پرت کرد و
سرش را میان دستانش گرفت

_دروغ نیست زن من مست و پاتیل تو بغل اون بی ناموس چیکار
میکرد...میخواستی تا کجا باهاش پیش بری هان چه غلطی کردین ؟

زه کمان را با قدرت کشیده بود و تیر دقیقا به هدف خورده بود قلبش
مثل تنگ بلوری شکست و هزار تکه شد

زانوهایش شل شد و افتاد روی زمین

امیر اما انگار که او را نمی‌دید آن صحنه یک لحظه هم از جلوی چشمش
کنار نمیرفت
دیدن زنش در آغوش یک مرد غریبه
او را به جنون می‌کشاند

جلوی پایش نشست و بازویش را چنگ زد

_حرف بزن چرا ساکتی ؟

با فریادش شانه هایش بالا پرید

_چرا لال شدی...یالا از خودت دفاع کن

با بهت نگاهش کرد امیر چی پیش خودش فکر میکرد وای..حتی تصورش هم تنش را می‌لرزاند

سرش را محکم به چپ و راست تکان داد

آرام زمزمه کرد

_من کاری نکردم....به خدا نکردم...پاپوشه من هیچ‌کاری نکردم امیر اشک بی محابا از چشمانش می‌ریخت
حالا باید چکار میکرد نکند علیرضای نامرد بلایی سرش آورده باشد حالا او هم تردید داشت اگر...اگر...

با دیدن نگاه سردش تمام امیدش به یک‌باره پر کشید باور کرده بود مگر نه !

آب دهانش را قورت داد

_امیر..ارس..

نگذاشت حرفش تمام شود

چنان سیلی بهش زد که یک طرف صورتش سوخت

عربده اش به هوا رفت

_اسم منو تو دهنت نمیاری...امیر ارسلان مرد کشتیش

جمله اش توی سرش زنگ زد

فقط خیره با چشمان اشکی نگاهش کرد

از خشم نفس نفس میزد

انگشتش را جلویش تکان داد

_نمیتونی با مظلوم نماییت گناهتو بپوشونی

دستانش را دو طرفش از هم باز کرد

_بگو یه چیزی بگو لعنتی...بگو چه بلایی سر زندگیمون آوردی....تو خونه‌ی من جلوی بچه‌ام

صورتش را با دستانش پوشاند و دیگر ادامه نداد /

پلکش پرید عین سکته ای ها نگاهش کرد حتی دیگر قدرت دفاع کردن از خود را هم نداشت

امیری که مقابلش میدید فرو ریخته بود
مرد مغرور و با ابهتش امروز کمرش خم شده بود که اینطور آشفته و بیقرار بود

عقب عقب می‌رفت و موهایش را چنگ میزد

انگار داشت زیر لب با خودش حرف میزد

سرش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد

_نه دروغه....باور نکن امیر....گندم دوست داره بازیت نداده...گندمت پاکه

لگدی به گلدان زد و فریاد کشید

_بهت خیانت نکرده

با هق هق به طرفش رفت و بازویش را گرفت

_نکردم به خدا نکردم...امیر تو رو خدا آروم باش

محکم پسش زد و مشت گره کرده اش را بالا آورد

_نزدیکم نمیشی

دستش را جلوی دهانش گرفت و از روی دیوار سر خورد پایین

این مرد را چطور باید آرام میکرد ، چه می‌گفت از کجا صحبت میکرد

_اون خودش اومده بود...من...من قرار بود برم سرکار...چرا همچین فکری درباره‌ام کردی تو داری اشتباه میکنی

شاکی به طرفش برگشت و دندان هایش را بهم فشرد

_خودش اومده بود....با چی...از حصار به این بلندی چطور اومده بود توی خونه ؟

یقه اش را توی مشتش گرفت و دندان قروچه‌ای کرد

_ میخواستی بری سرکار...کو چرا لباس خونه تنته...مگه دیرت نشده بود ؟ در و براش باز کردی آره....من بی ناموس نبودم داشتی واسه خودت خوش میگذروندی ؟

دیگر بس بود این تهمت ها ناروا بهش زده میشد

سیلی به صورتش زد و جیغش به هوا رفت

_ بسه...بسه..بسه

از عصبانیت صدایش میلرزید

_منو اینجوری شناختی...زنت همچین آدمیه ؟

رنگ نگاهش تیره شد گره ابروانش کور شد

عین ببر زخمی نگاهش میکرد

از موهایش گرفت و کشید
جوری که از درد اشک در چشمانش جمع شد

_آی..نه

_خفه شو دروغگو عوضی...منو چی فرض کردی هان چی؟ چطور تونستی بازیم بدی

موهایش را در مشتش فشرد و توی گوشش نعره زد

_رفتی دیدنش لعنتی....مرخصی گرفتی بری دیدن اون مرتیکه

گردنش را به ضرب به طرفش برگرداند
جوری که از درد تیری کشید

یکه خورده نگاهش کرد و آرام زمزمه کرد

_چی میگی ؟

توی صورتش عربده زد

_خودتو به اون راه نزن...به هوای دیدنش رفتی پارک...من برات مهم نبودم...بچت چی لعنتی هان...بچت چی ؟

گوشهایش زنگ زد حس کرد تمام وسایل خانه دور سرش میچرخد

همه چیز بر علیه اش بود امیر همه چیز را طور دیگری فهمیده بود باید بهش می‌فهماند

با عجز نگاهش کرد و نالید

_داری اشتباه میکنی به خدا....من به خاطر اون نرفته بودم پارک

از خشم نفس نفس میزد چشمانش ناباوری را فریاد میزد

_دروغ میگی...دروغ میگی

دستش را به سینه خودش کوبید

_ از اعتمادم سواستفاده کردی...تو خونه من جلوی چشم پسرم

با جیغ حرفش را قطع کرد

.

_ساکت شو ادامه نده

با مشت به جانش افتاد

دیگر بسش بود بحث ، بحث آبرو و نجابتش بود که همسرش داشت لکه دارش میکرد

گریه میکرد و ضربه‌هایش بی‌امان روی سینه ستبر و بازوهایش فرود میامد

_نه...نه بهت خیانت نکردم

موهایش را در چنگش کشید

_خفه شو هنوزم داری انکار میکنی ؟
دیدمت...ازش گل گرفتی...چرا بهم نگفتی دیدیش هان...علیرضا بهم گفت زنت چشمش دنبال منه من خر بودم من کور بودم ندیدم

دو دستی زد توی سرش

_من لعنتی باور نکردم....حتما باید عکس و فیلمتون پخش میشد تا بفهمم آره ؟

صدایش از زور گریه ضعیف و لرزان شده بود

_به خدا دروغه...من چرا باید...دنبال علیرضا بیفتم...من ازش گل نگرفتم...اون...اون منو مسموم کرد..

حرف‌هایش هیچ اثری رویش نداشت ، مثل بمب ساعتی منفجر شد

_دهنتو ببنو..دروغ نگو...من به دو تا چشمم شک ندارم....رفتی دیدنش اونم نه یکبار...قبلا هم همدیگه رو دیده بودین....چشم منو دور دیده بودی...داشتین کثافت کاریاتونو می‌آوردین توی خونم

حس کرد هوای برای نفس کشیدن کم دارد

مردش داشت بیرحمانه روح و جانش را سلاخی میکرد زبانش بند آمده بود مثل یک مرده متحرک نگاهش کرد

نیشخندی زد

_چیه چرا لال شدی...واسه من ادا نیا
همتون عین همید...یکی براتون کمه
چقدر خر بودم که فکر میکردم تو با بقیه فرق داری

نفهمید این همه زور را از کجا آورد انگار بهش جنون دست داده باشد ، با مشت به جانش افتاد

جیغ نه یک چیز بدتر از گلویش خارج میشد
دیگر بسش بود بحث بحث آبرو و نجابتش بود که همسرش داشت لکه دارش میکرد

با خشونت بازویش را گرفت و پرتش کرد
روی زمین

کمرش از درد تیری کشید

شکه به مرد بالای سرش خیره شد

این مرد امیر نبود شوهرش نبود ، چشمهایش دیگر او را نمی‌دید

لباس در تنش جر خورد

...
با وحشت لب زد

_امیر ؟

صورتش به ضرب یک‌طرف کج شد

حس کرد پرده گوشش از سیلی محکمش پاره شد

نفس در سینه اش حبس شد و با ترس عقب عقب رفت

این مرد او را زنده نمی‌گذاشت حتی اجازه دفاع کردن از خود را هم بهش نمیداد
داشت ناعادلانه مجازات میشد

_تو رو خدا بزار توضیح بدم

صدایش انگار از ته چاه می‌آمد بیرون

.

کمربندش را از شلوارش بیرون کشید

چشمانش میخ آن چرم مشکی دور دستش شد

پوزخندی زد و یک گام به طرفش برداشت

_چه توضیحی ؟

چشمانش را تنگ کرد و تن صدایش بالا رفت

_چه توضیحی داری بدی خانم محتشم ؟

از ترس و گریه به سکسکه افتاده بود

مثل بچه ای لرزان در خود جمع شد و بهش نگاه کرد

خم شد و موهایش را دور دستش پیچاند

با لحن ترسناکی زیر گوشش غرید

_اینجا آخر راهته....کسی که منو دور بزنه نابود میشه گندم محتشم....نابود

قلبش عین گنجشک در سینه میتپید

یکهو جرقه ای در سرش زده شد

با امیدواری بهش نگاه کرد

_ یه لحظه صبر کن....بزار از اشتباه درت بیارم

دندان هایش را بهم فشرد

آب دهانش را قورت داد

من...من...اون روز رفته بودم...دیدن یه نفر دیگه....یه ناشناس...خواستم بهت بگم امیر ولی ترسیدم....اون خیلی وقته مزاحمم میشد بزار الان

واست شماره شو میارم

اخمهایش درهم رفت هیچ یک از حرفهای بی سر و ته اش را سر در نمی‌آورد
هیچ مدرکی نمی‌توانست بودن یک مرد غریبه در خانه اش را توجیه کند

دخترک با بیچارگی گوشی را سمتش گرفت

_ببین خودت بهش زنگ بزن....همه چیز اونجوری که فکر میکنی نیست

نگاهی به شماره کرد

مخش سوت کشید

گوشی را محکم به طرف دیوار پرت کرد
که از صدایش گندم به خود لرزید

ناباور نگاهش را از گوشی شکسته اش به مرد روبرویش داد که با چشمانی به خون نشسته نگاهش میکرد

اینجا چه خبر بود چی باعث این همه خشم بود او که توضیح داده بود

یک قدم عقب رفت و لبش را گزید

اضطراب و ترس امانش را بریده بود

_چ..چرا شکستیش...من...من که بهت....

این چندمین سیلی بود که ناجوانمردانه روی صورتش میزد

حس کرد یک لحظه قلبش نزد

دستش دوباره بالا آمد که روی صورتش فرود بیاید

صورتش را با دست پوشاند

ضربه به سرش برخورد کرد
شدتش آنقدر زیاد بود که پرت شود روی زمین

کمرش به پایه میز خورد از درد لبش را گاز گرفت تا صدایش در نیاید

مرد مقابلش خشم وجودش را گرفته بود
و اصلا او را نمی‌دید هیچ رحمی نداشت
آخر یکهو چرا همه چیز انقدر بهم ریخته شده بود

سرش سبک شده بود انگار که وزنی نداشت

نگاه وحشیانه اش در صورتش دو دو میزد

ـ در این حد مستی که با وقاحت شماره اون مردک رو بهم نشون میدی ؟

صدایش آرام بود اما انگار داشت خودش را کنترل میکرد که یک بلایی سرش نیاورد

ولی مگر از این هم بدتر میشد چرا هر توضیحی میداد یک داستان جدیدی رو میشد!

آهسته لب زد

_شماره کی؟

همین کافی بود که مثل انبار باروت منفجر شود

با خشونت او را به میز کوباند

_شماره همین بی ناموسی که اومده بود توی خونم

بند دلش پاره شد

حرفش را در سرش حلاجی کرد
یک چیزی عین تیغ قلبش را خراش داد
تازه فهمید چی شده تازه فهمید چه خاکی بر سرش ریخته شده بود ، بدبختی یکهو آوار شده بود روی بام خوشبختیش

درد کمرش را فراموش کرد

ناباور لب زد

_شماره اون نیست...اون مرد علیرضا نیست

انگار که صدایش را نشنید

به خودش آمد دید زیر مشت و لگد هایش دارد جان می‌دهد حتی نمیتوانست از خودش در مقابل ضربه ها محافظت کند

ضربه های کمربند با بی رحمی روی تن دخترک فرود می‌آمد

میزد و فحش میداد
به آن نامرد به گندم حتی به خودش

گندم چرا نمیمرد چرا هنوز زنده بود !!

شکه نگاهش میکرد شاید هنوز هم باورش نمیشد این مرد امیر ارسلانش باشد

او که طاقت یک اشکش را هم نداشت
حالا چرا تمام نمی‌کرد چرا هر بار ضربه هایش محکم تر و دردهایش بیشتر میشد

حس کرد تمام محتویات بدنش دارد بالا می‌آید همانجا کف سالن زردآب بالا آورد

از وحشت چشمانش گشاد شده بود

دست لرزانش را بالا آورد
با دیدن لکه زرد رنگ آه پردردی کشید

نگاهش را بالا آورد دست از زدنش برداشته بود او هم شکه بود
موهایش را در چنگ گرفته بود و جلویش زانو زده بود

حتما داره با خودش فکر میکنه این همون گندم منه پس چرا این شکلی شده چرا تن و بدنش آنقدر میلرزه چرا به این روز آوردمش داره به بلایی که خودش سرم آورده نگاه می‌کنه

مرد من چرا شونه هات می‌لرزه پشت پرده اشک نگاهش به چشمان سرخش افتاد

جلو آمد و تن برهنه اش را در آغوش گرفت

از درد زخمش نفسش برید

سرفه کوتاهی کرد و از درد لبش را گاز گرفت

نگاهش در چشمانش دو دو میزد
خشم دلخوری تعجب همه در تیله های مشکیش معلوم بود

بی حال در آغوشش مانده بود با خود گفت شاید این آخرین باری باشد که در آغوشم میگیرد

سرش را به سینه اش چسباند

نگاهش به لکه خونی روی لباسش افتاد و بغض گلویش را گرفت

همینجا در آغوش عشقش باید جان میداد نفس هایش سنگین و صدادار شده بود

با همان حال اسمش را صدا زد شاید بشنود شاید دوباره جانش را تسلیمش کند

اما نه مردش شکسته تر از آن بود که جوابش را دهد امروز هر دو مرده بودن به دست آن نامرد

صورتش را با دستانش قاب گرفت
قلبش تیر کشید بغض مردانه اش را قورت داد

_چرا باهام اینکارو کردی...چرا به زندگیمون رحم نکردی....دنبال تلافی بودی....میخواستی تموم بلاهایی که سرت آورده بودم رو بهم بچشونی ؟ بد کردی گندم...بد...منو زنده زنده کشتی...نابودم کردی

قلبش فرو ریخت مرد مغرورش حالا داشت جلویش اشک می‌ریخت و او قدرت آرام کردنش را نداشت

کاش بتواند تمام دردهایش را در آغوش بگیرد و بگوید دروغ است داری اشتباه میکنی مگر چشم من جز تو میتونه کس دیگه ای رو ببینه
اما این مرد شکست خورده شک به جانش افتاده بود دیگر هیچ چیز مثل سابق نمیشد پس از این با این تردیدها و شک چطور باید زندگی میکردن

خدا لعنتت کند علیرضای نامرد چه ساده اسیر نقشه های شوم آن عوضی شده بود

آن مرد یک شیطان بود همه را بازی داده بود چطور نفهمید کاش همه چیز را از اول به امیر می‌گفت آنوقت همه چیز طور دیگری بود
کاش ،کاش

لحظه ها همیشه خواستن
که تورو بگیرن از من

چه غریب و ناشناسه
جاده به تو رسیدن

همیشه یه چیزی بوده
شوقت رو از دلم ربوده

ولی یک تپش دل من
از غمت جدا نبوده

بیا...بیا...بیا

یه روز چشاتو وا کنی
میبینی من تموم شدم

میبینی جام چه خالیه
یا رفته ام پی خودم

اگه یه روز و روزگار
پیش خودت باز بشینی

تموم این روزا رو
جلو چشات باز می بینی

بیا...بیا...بیا..

چقدر ما فاصله داریم
چرا اینو نفهمیدم

کاش این روزا میمردم
یه جور اینو می فهمیدم

دیگه برام نمیمونی
تو چشمات اینو می خونم

چقد دلم گرفته باز
نمی دونم چی بخونم

****

شما اگه جای امیر بودین چیکار میکردین
به نظرم هر دو تو اشتباه غرقن😑

و با این مسئله به نظرتون گندم چیکار میکنه
میشه مثل سابق کنار هم زندگی کنند !

کشان کشان خود را به در رساند

صدای گریه آرش می‌آمد و قلبش هزار تکه میشد

چند ضربه به در کوبید

_امیر تو رو خدا این در رو باز کن

اشک های همیشگیش صورتش را خیس کردن

_خواهش میکنم...التماست میکنم...اون بچه گشنشه تو رو خدا...

محکم تر به در کوبید و ضجه زد

_امیر...دارم میمیرم...آرشو ازم نگیر

هق هقش بالا رفت

مثل همیشه سکوت بود که نصیبش میشد

گوشه دیوار زانوهایش را بغل کرد و سرش را رویش گذاشت

سه روز بود از آن روز کذایی گذشته بود
سه روزی که در این اتاق حبس شده بود

سه روزی که جهنمش شروع شده بود
و عذاب میکشید ، نمی‌فهمید مگر چه گناهی داشت دل چه کسی را شکسته بود که این بلاها سرش می‌آمد...دلش برای طفلکش خون بود صدای گریه اش را می‌شنید و کاری از دستش برنمی‌آمد ؛ بچه اش که گناه نداشت
دلش مادرش را میخواست آخر شیرخشک با بدنش سازگار نبود شب تا صبح فقط بی‌قراری میکرد

امیر میخواست مجازاتش کند آن هم با گرفتن خودش و بچه اش از گندم

آه که دیگر گندم مرده بود خشکیده بود از آن روز زندگیش سیاه شده بود از همان چیزی که میترسید بالاخره سرش آمد

میگن عمر خوشبختی کوتاهه حکایت حال الانش بود

امیر دیگر او را باور نداشت حتی نمی‌خواست حرفهایش را بشنود

در یک اتاق او را زندانی کرده بود بی آنکه بداند دارد چه بلایی سرش می‌آورد

داشت ذره ذره آب میشد ساعتی نبوده که آه نکشد از خدا میخواست تاوان بلایی که سرش آمده را از آن نامردی که اینطور او را بدبخت کرده بود بگیرد

خدا ، خدا...

این روزها حالش آنقدر بد بود که با خدا هم قهر کرده بود با خودش می‌گفت در حق چه کسی ظلم کردم که نمیتونم یه بار با خیال راحت طعم خوشبختی رو بچشم خدایا تو این دنیا به این بزرگی قد خوشبختی ما جا نبود

کفشدوزک کوچولو حسابی غصه داره

چون که برای دوختن دیگه کفشی نداره

سوزنشو گذاشته کنار گل تو باغچه

کاشکی براش بیارن یه لنگه کفش کهنه

نخهاشو قیچی کرده تا که بشه آماده

وقتی کفشی نداره نخ ها چه سودی داره

کاشکی براش بیارن یه لنگه کفش کهنه

یه لنگ کفش کهنه یه لنگه کفش کهنه

بغضش برای هزارمین بار ترکید

تنهای تنها بود، حتی دیگر پسرک هم گریه نمی‌کرد دیگر او را صدا نمی‌زد مادرش را فراموش میکرد ؟!!

تا کی می‌توانست تحمل کند کی این کابوس تاریک تمام میشد دلش داشت میترکید
دلش آغوش عشقش را میخواست کاش بغلش میکرد کاش با نوازش هایش زخم هایش را درمان میکرد ، اما همه این‌ها
خیال بود و خیال

مردش دیگر او را نمی‌خواست انگار اصلا گندمی وجود نداشت داشت مجازاتش میکرد به کدامین گناه !

تمام درها را به رویش بسته بود به یاد آورد آن روز را

همین‌جا در این اتاق او را انداخته بود چقدر لحنش غریب بود تا به آن روز او را هیچوقت اینطور ندیده بود

《 _داغتون رو به دل هم میزارم...کور خوندی که فکر کردی طلاقت بدم...از این به بعد اینجا برات میشه جهنم...زنی که خیانت کنه رو باید کشت...ولی من نمیکشمت گندم زنده زنده زجرکشت میکنم 》

جمله‌اش در مغزش اکو شد

خواست بگوید هر جا که تو باشی مگر جهنم است ولی فراموش کرده بود که امیر ارسلانش رفته بود این مرد هیچ شباهتی به او نداشت دیگر کتکش نمی‌زد نه ولی با زندانی کردنش در این اتاق داشت او را می‌کشت

چرا مردش نمی‌فهمید که هیچکس نمی‌توانست جایش را در قلبش بگیرد
چرا حرفهایش را نمی‌شنید !!

دنیا چه بازی با او داشت که میخواست اینطور زمینش بزند

****

با صدای زنگ تلفن پلک‌های بسته‌اش را آرام باز کرد

دستی پشت گردنش کشید و تیشرتش را از روی بالش چنگ زد

از دیشب تا به الان نخوابیده بود و حالا هم چند ساعتی بود که توانسته بود بخوابد

نگاهی به چهره غرق در خواب پسرکش کرد
دیشب با هزار زور توانسته بود او را بخواباند

باید هر چه زودتر یک پرستار استخدام میکرد
او که همیشه نبود

گوشی را جواب داد

_الو ؟

صدای حاج رضا پشت گوشی پیچید

_کجایی پسر...پیدا نیستی...سعید می‌گفت شرکتم نمیای !

دستی بر پیشانیش کشید و نفسش را در هوا فوت کرد

_راستش نشد بهتون بگم...اومدم شمال
شرکتم دورادور حواسم بهش هست

لحنش رنگ تعجب گرفت

_شمال ! تنها رفتی یا گندم هم باهاته ؟

گوشه لبش را جوید

به سمت یخچال رفت و لیوان آبی برای خود ریخت

_خانوادگی رفتیم...گفتم یکم حال و هوا عوض کنیم...یه چند هفته ای هستیم اینجا

این دروغ نیاز بود
باید یه مدت از بقیه دور میشدن

حاج رضا از شنیدن این خبر خوشحال شد

_کار خوبی کردی پسرم...زودتر از اینا باید می‌رفتین...ولی کاش یه خبر می‌دادی
نگران شدیم...گندم حالش خوبه

خشم در دلش جوانه زد مشتش را فشرد تا عصبانیتش را کنترل کند

_خوبه...اونم خوبه...من دیگه باید برم حاجی
کاری ندارین ؟

_نه پسرم به سلامت...آرش رو از طرف من ببوس

_باشه خداحافظ

تماس را قطع کرد و پوفی کشید

حوصله سوال جواب کردن را نداشت
تصمیم گرفته بود یک‌ماهی از همه دور باشند تا یک تصمیم درست بگیرد باید فکرهایش را جمع‌وجور میکرد

کنار آرش روی تخت نشست پسرک با چشمانی باز بهش خیره بود

دستی بر موهایش کشید و صورتش را نرم بوسید

_جونم چرا نمی‌خوابی پسرم ؟

پسرک هم مثل خودش خواب نداشت انگشتش را وارد دهان کرده بود و به دور و برش نگاه میکرد

دیشب مرد و زنده شد پسرکش مادرش را میخواست و او این را ازش دریغ کرده بود

این بچه گناهی نداشت ولی چه کند که نمی‌توانست پسرش را دست آن زن بسپرد

آن زن دیگر حتی اسمش را هم نمی‌خواست بیاورد برایش مرده بود همان روز
پرونده اش را بسته بود ، آن زن خطا کرده بود
هر کاری میکرد می‌گذشت جز این

فکر اینکه آن روزها با آن مرد تماس می‌گرفت خون خونش را میخورد

می‌گفت مزاحمش بوده برایش پیام
تهدید آمیز فرستاده آن روز ازش خواست نشانش دهد

پوزخندی در دل زد تمام پیام ها را حذف کرده بود همه این ها نشانه چی بود ؟ دیدارهایش با آن مرد مخفی کاریش ،
باز شدن پای آن نامرد ، نه تحمل این یکی را دیگر نداشت

خیانت بخشودنی نبود

باید تاوان میداد هنوز اول راه بود

_ما..ما

با اخم سرش را به سمتش برگرداند

یک کلمه دو بخشی حالش را خراب میکرد

این بچه چه میخواست از صبح شروع کرده بود به لجبازی !!

رویش خم شد و انگشتش را جلوی بینیش گذاشت

_هیش آروم

پسرک با لجبازی به پدرش مشتش را کنار لبش گذاشت و دوباره ماما گفتن هایش را تکرار کرد این بار با گریه

چنگی به موهایش زد هیچ فکر نمی‌کرد در زندگیش به همچین جایی برسد

پوشکش را باید عوض میکرد !!

نه تمیز بود، میماند درست کردن شیر همه چیز را آماده کرد

پسرک با چشمان اشکی نگاهش میکرد

با آستین تیشرتش صورت خود را پاک کرد

شیر گرم را داخل شیشه ریخت و کمی تکانش داد

دلش می‌گرفت وقتی میدید پسرکش با ولع شیرش را میخورد بی خبر از دردهای بعدش بهترین شیرخشک را برایش فراهم کرده بود اما با خوردنش شکمش درد می‌گرفت
آخر بچه اش به شیر مادرش عادت داشت

بوسه طولانی و عمیقی روی سرش نشاند

_جون‌دلم گرسنته آره ؟

با چشمان درشتش خیره پدرش بود و هر دو دستش را موقع خوردن محکم مشت کرده بود

لبخند تلخی زد دنیایش همین بچه بود
انگیزه زندگیش فقط همین پسر بود و بس
برایش همه کار میکرد همه کاری
بچه اش به مادر خیانتکاری مثل او نیازی نداشت

از همان روز هم پدرش می‌شد هم مادرش

گوشه اتاق دراز کشید و در خود جمع شد دستش را زیر سرش گذاشت و به دیوار روبرویش خیره شد

با شنیدن صدای یک غریبه از فکر بیرون آمد

صدا صدای یک زن بود

قلبش فرو ریخت

خودش را به در رساند و سرش را بهش چسباند تا بهتر بشنود

_نگران نباشید آرش رو با خیال راحت به من بسپارید

این زن کی بود ، چرا اسم از بچه اش میاورد !

با صدای قدم هایی که به اتاق نزدیک میشد
خودش را جمع و جور کرد و از جلوی در کنار رفت

یک جفت کفش مشکی جلوی چشمش قرار گرفت

نگاهش را بالا آورد با دیدنش آب دهانش را قورت داد

سرش را پایین انداخت و لبش را بهم فشرد

جلویش خم شد

دستش را زیر چانه اش زد و صورتش را بالا آورد

نیشخندی به صورت زرد و نزار دخترک زد

گندم ترسیده بهش نگاه میکرد

لب از لب باز نمی‌کرد

با پوزخند به ضرب چانه اش را ول کرد
جوری که سرش به دیوار پشت سرش برخورد کرد و ناله اش بلند شد

باز آمده بود که عذابش دهد
پنج روز گذشته بود و انگار سالها پیرشده بود
چرا تمام نمیشد دیگر طاقتش طاق شده ب

ظرف غذا را جلو کشید و لقمه‌ای جلوی دهانش گرفت

با تردید نگاهش کرد داشت چکار میکرد
مگر نمی‌دانست که او در این چند روز لب به غذایش نمی‌زد فقط برای زنده ماندن تکه ای نان و آب میخورد

آدم ها به امید زنده بودن دیگر ، او هم با خود می‌گفت روزی همه چیز درست میشود باز هم می‌تواند پسرکش را در آغوش بگیرد باز هم می‌توانند مثل قبل یک خانواده سه نفره شوند

_نمیخورم..آرش..آرش کجاست؟

عصبی لقمه را توی ظرف رها کرد و چانه اش را محکم در دستش فشرد

_من نمیومدم واسه نازکشی...مجبوری بخوری حوصله نعش کشی ندارم

چیزی در قلبش افتاد و شکست

دلگیر نگاهش کرد به مرد روبرویش
چرا آنقدر لحنش سرد و تلخ شده بود !

به ناچار لقمه را برداشت

بغض عین یک تکه سنگ وسط گلویش مانده بود و جلوی نفس کشیدن را هم ازش میگرفت چه برسد به غذا

مرد مقابلش بی توجه به حالش پوزخندی زد و از جایش بلند شد

دخترک از درون پژمرده شده بود و این از چشمانش به وضوح معلوم بود

دیگر خبری از آن گندم که لبخند از لبش کنار نمیرفت نبود

دستش را روی دستگیره گذاشت قبل از اینکه برود زهرش را ریخت

_آرش جاش خوبه ، خوبه...به مادری مثل تو هم نیازی نداره...از حالا زیر نظر یه پرستار خوب تربیت میشه....فکرشو از سرت بیرون میکنی..تو فقط به دنیا آوردیش

تیکه آخر حرفش در مغزش اکو شد

لیوان آب از دستش رها شد

مات ماند حس کرد دارد خفه میشود

دست بر گلویش گرفت و خم شد تا راه نفسش باز شود

با بسته شدن در اشکش فرو ریخت

همانجا روی زمین افتاد و گریه اش را از سر گرفت ، چه بی رحمانه زیر تازیانه هایش داشت جان میداد ، چه مرگ سختی

امیر آخرین راه امیدش را هم بسته بود
آخ پسرکش دلش برای او تنگ بود

لباسش پر از لکه های شیر بود

هق هقش اوج گرفت

محکم به در کوبید

_در و باز کنید تو رو به خدا...این در و باز کنید...آرشم....

کسی صدایش را نمی‌شنید

میبینی خدا میشنوی مگه نه ؟
تو صدای بنده هاتو میشنوی.... من چی؟
من چیکار کردم چرا این عذاب تموم نمیشه !

سینه هایش از حجم شیر تیر میکشید پنج روز بود پسرکش را نداشت پنج روز او را در آغوش نگرفته بود از این دنیا بریده بود زنده ماندنش دیگر چه فایده ای داشت

مشت کم جانش را به در زد

_پسرم...آرشو ازم نگیرین

صدای گامهایی به طرف اتاقش میامد

.
.

ترسیده خودش را عقب کشید این روزها از بس استرس به جانش افتاده بود که سریع قلبش می‌گرفت

در باز شد و قامت دختری جلوی رویش قرار گرفت

با بهت نگاهش را بالا آورد

دخترکی لاغراندام با موهایی باز جلویش قرار گرفته بود

اخمی وسط پیشانیش نشست

_تو...تو...کی هستی ؟

.

دخترک دستانش را به کمر زد و نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپایش کرد

_پس تو همون زنی که آقا راجبش بهم گفت

نچ نچی کرد

_ چطور تونستی اونم با یه بچه...واقعا که عقلتو از دست داده بودی

گره ابروهایش بیشتر شد

_میگم...کی هستی...بچم...بچم کجاست ؟

لبخند چندشی بر لبان رژ زده‌اش نشست

_بچت ؟ اوه اون بچه تو نیست...آرش از الان مثل پسر خودمه...تو لیاقت مادری کردن رو نداری

جمله اش تا مغز و استخوانش را سوزاند و خاکستر کرد

نه این خارج از تحملش بود
یک زن غریبه داشت جلوی او چه سرهم میکرد

این زن میخواست ارش را ازش بگیرد !

به سختی از جایش بلند شد هنوز هم لنگ میزد

نفس عمیقی کشید و جلویش ایستاد

_تو....

انگشتش را به طرفش گرفت و نفسی گرفت

_ تو کی هستی که...میگی آرش بچه من نیست...برو کنار می‌خوام...بچمو ببینم

با عصبانیت هلش داد عقب

_برو انور ببینم....داری میمیری جون داری آنقدر حرف بزنی...تو اگه مادر خوبی بودی اینجوری زندگیتو خراب نمی‌کردی...خوشی زده بود زیردلت نه ؟

نگاهش رنگ غم گرفت

دستش را به دیوار گرفت تا نیفتد

_چطور میتونی اینطوری قضاوت کنی....
از خدا نمیترسی...آدم گناهکار هم که باشه از بچش نمیتونه بگذره

پوزخندی به رویش زد

_پس قبول داری که گناهکاری....تو دیگه کی هستی یه مار خوش خط و خال...بی چاره آقا که گول مظلوم نمایی مثل تو رو خورد

لبش را از حرص و خشم بهم فشرد دیگر داشت زیاد از حد حرف میزد به سمتش رفت و با تمام توانش هلش داد عقب

_برو کنار عوضی

دخترک از پشت لباسش را گرفت

_کجا فرار میکنی دیوونه....بیا ببینم الان که به آقا زنگ زدم حالیت میشه

برایش مهم نبود از عواقبش نمیترسید حالا او میخواست بچه اش را ببیند

ضربه ای به سینه‌اش زد که افتاد کف راهرو

از فرصت استفاده کرد و به طرف پله ها دوید

صدای داد و فریاد آن زن به گوشش می‌رسید با تمام توانش به سمت راهرو اتاق‌ها دوید

در اتاق خوابش را باز کرد

آنجا نبود

سراسیمه به طرف اتاق بچه دوید

درد کمرش داشت نفسش را میبرید

پسرک میان اسباب بازی هایش نشسته بود

با دیدنش همانجا جلوی در افتاد روی زمین

میان آن همه درد لبخندی زد و دستانش را از هم باز کرد

_بیا پسرم بیا پیش مامان

بالاخره او را دیده بود آخ که بعد از پنج روز بوییدنش او را دیوانه میکرد

صورتش را غرق بوسه کرد چطور این چند روز را دوام آورده بود

پسرک از روی لباس دستش را به سینه اش میکشید

بغضش ترکید، چقدر امیر بی رحم بود که
بچه اش را ازش دور کرده بود

صدای حرف زدن آن زن با تلفن می‌آمد

حتما داشت با امیر حرف میزد

ترس بر دلش رخنه زد نگاهی دورتادور اتاق گرداند دنبال کلید میگشت

صدا قدم های آن زن داشت هر لحظه
نزدیک تر میشد

با اضطراب و دستپاچگی میان وسایل ها گشت

یکهو ایستاد پیدایش کرده بود

لبخندی زد و سریع کلید را برداشت

زن تا توی راهرو رسیده بود

_داری چیکار می‌کنی وایسا

سریع جنبید و در را از داخل قفل کرد

به دیوار تکیه داد و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد

صدای عصبانی زن و ضربه هایش به در به گوشش می‌رسید

_اشتباه کردی دختره کم عقل الان که آقا اومد تکلیفت رو همینجا یکسره می‌کنه

لبش را با حرص جوید

{ برید به درک هردوتون }

نگاهش به آرش افتاد که بغض کرده یک انگشتش را وارد دهانش کرده بود

اشکانش سرازیر شد

سرش را به سینه اش چسباند

_جانم مامان...ببخشید...ببخشید که نبودم
دیگه هستم...هیچوقت تنهات نمیزارم

مشغول شیر دادن بهش شد و زیرلب شعر همیشگیش را برایش خواند

کفشدوزک کوچولو حسابی غصه داره

چون که برای دوختن دیگه کفشی نداره

سوزنشوگذاشته کنار گل تو باغچه

کاشکی براش بیارن یه لنگه کفش کهنه

نخهاشو قیچی کرده تا که بشه آماده

وقتی کفشی نداره نخ ها چه سودی داره

کاشکی براش بیارن یه لنگه کفش کهنه

یه لنگ کفش کهنه یه لنگه کفش کهنه

به زور جلوی ریزش اشکهایش را گرفت

دستی بر سرش کشید پسرک سیر ، سیر بود حالا آرام در بغلش خوابیده بود

موقع خواب شکمش تند بالا پایین میشد

دلش ضعف رفت

یک لحظه هم نگاهش را ازش برنمیداشت پاره تنش بود چطور بدون او زنده می‌ماند

با صدای چرخش کلید شانه هایش بالا پرید

حدس اینکه کی پشت در بود سخت نبود

آرش را سفت در بغلش گرفت انگار که میخواست در وجودش حل کند هیچکس حق نداشت بچه اش را ازش بگیرد ، هیچکس

صدای کفشهایش در برخورد با زمین ضربان قلبش را تندتر میکرد

دیدن گندم که گوشه اتاق در خود جمع شده خونش را به جوش آورد

یک دستش را کنار پایش مشت کرد تمام عضلات فک و چانه اش از خشم می‌لرزید

با عصبانیت آسیه را صدا زد

به سرعت وارد اتاق شد

_بله آقا با من کاری داشتین ؟

با نگاهی به خون نشسته بهش اشاره کرد

_بچه رو ببر بیرون

قلبش از سینه داشت کنده میشد این جماعت میخواستن با او چکار کنند نمی‌توانست اجازه نمی‌داد بچه اش را ازش بگیرند

آرش را سفت در بغلش گرفت

_برو عقب عوضی....به بچه من کاری نداشته باش

قبل از اینکه آسیه واکنشی نشان دهد پوزخندی زد و چشمانش را تنگ کرد

_بچه تو ؟....

به دنبال حرفش اخمهایش را درهم کرد و با تحکم جمله‌اش را کامل کرد

_آسیه کاری که بهت گفتم رو انجام بده...من بعد حساب این زن رو میرسم

_بله آقا

دست دراز کرد تا آرش را ازش بگیرد

میان گریه جیغی زد

_دست کثیفتو به پسرم نزن

موهایش به عقب کشیده شد

با وحشت نگاهش را بالا آورد که چشم در چشم قاتل این روزهایش شد دیگر این مرد را نمی‌شناخت ازش متنفر بود

دلش امیر ارسلانش را میخواست آخ امیرارسلان اجازه میداد اینطور اذیت شود ؟

آرش بیدار شده بود و بنای گریه سر داده بود

آسیه محکم و با زور میخواست بچه را ازش بگیرد

جلویش مقاومت میکرد به هیچ وجه نمی‌توانست بگذارد نیمه جانش را ازش دور کنند

اما مثل اینکه زور او زیادتر بود

یکهو به خود آمد دید پسرکش را ازش جدا کردن

مات نگاهش را پایین آورد

پتوی آبیش خالی در دستانش بود

آسیه با بچه از اتاق بیرون رفت

صدای گریه پسرک قلبش را لرزاند

سرش را برگرداند و لبهای لرزانش را از هم باز کرد

_تازه خوابونده بودمش

صدایش از بغض می‌لرزید چشمه اشکش جوشید

مرد روبرویش فقط با اخم خیره اش بود و هیچ عکس العملی نشان نمیداد

_اون...اون زن حق نداشت...بچه منه

دستش را به سینه اش کوبید و داد زد

_بچه من

یکهو گریه اش قطع شد

کینه در قلبش جوانه زد و نگاه عسلیش را شعله ور کرد با حالت جنون آمیزی به سمتش رفت و یقه اش را گرفت

_بچمو کجا بردی....آرشم کو کجا بردیش لعنتی ؟

جیغ زد

_ ظالم...ظالم...

مشت هایش بی امان روی سینه اش فرود میامدن هیچ کنترلی روی حرکاتش نداشت جیغ میزد و آرش را صدا میزد

مثل دیوانه ها به جان خودش افتاد موهایش را کشید

_بچه منه...پسر منه....من مادرشم....آرش...

با سیلی که به صورتش خورد انگار به این دنیا آمد

گنگ به مرد روبرویش نگاه کرد که از خشم نفس نفس میزد رگ پیشانیش بیرون زده بود و مردمک های چشمانش از عصبانیت می‌لرزید

آب دهانش را قورت داد

سکسکه اش گرفته بود با بغض آرام زمزمه کرد

_چرا اینکارو باهام کردی...چرا تمومش نمیکنی....من...من بدون اون میمیرم...تو رو خدا آرشو ازم نگیر

دندان هایش را بهم فشرد و مچ دستش را میان انگشتان قویش فشرد این مرد دیگر هیچ رحم و دلسوزی در دلش نبود

فشار انگشتانش هر لحظه بیشتر میشد یکهو دردی در تمام بدنش پیچید که آخش به هوا رفت

_امیر...

فشار دستش را کمتر کرد و با خشونت یقه لباسش را گرفت

_یه بار دیگه اسمم رو به زبونت بیاری....زنده‌ات نمی‌زارم این ادا و اطوارتم تموم میکنی

به دنبال حرفش انگشتش را جلویش تکان داد
و عصبی از میان دندان‌های کلیدشده‌اش غرید

_آخرین بارت باشه به آرش نزدیک میشی....
خلاف این عمل کنی جور دیگه ای باهات برخورد میکنم

چیزی در قلبش تکان خورد بغض مثل یک غده گلویش را فشار میداد

لبانش لرزید این کابوس تمام شدنی نبود
حالا حالاها باید عذاب میکشید

آخ که او دیگر طاقت نداشت مردش دیگر حتی نگاهش را هم نمی‌دید گندم مرده بود مگر نه !

لبخند تلخی زد

_تو کی هستی ؟ مردی که من میشناختم اینجوری نبود

با این حرفش کنترلش را از دست داد

_تو اینجوریش کردی....

یقه‌اش را تکان داد و با نگاه وحشی تاریکش به چشمان اشکیش خیره شد

_اینی که جلوته رو خودت خواستی...حالا بهونه چیو میگیری...کاری کردی که جایی واسه دلسوزی برات نیست

قلبش ریخت

دلسوزی؟

او دلسوزی نمی‌خواست او همان مرد گذشته‌اش را میخواست

اشک هایش یکی پس از دیگری شروع به باریدن کردن

_تو امیر ارسلان نیستی...اون کجاست اگه بود نمیذاشت این همه عذاب بکشم...نمیذاشت منو به این روز در بیارن

به وضوح بالا پایین شدن سیبک گلویش را دید

یقه‌اش را ول کرد و مشتش را کنار پایش فشرد

پاهایش تحمل وزنش را نداشتن همانجا با زانو افتاد روی زمین

با التماس در چشمانش که حالا از همیشه
تیره تر بود نگاه کرد باید آخرین تلاش هایش را میکرد شاید این مرد سنگی دلش به رحم آید

_هر بلایی میخوای سرم بیار...ولی تو رو به خدا آرش رو ازم نگیر....من طاقت دوریشو ندارم....دلم داره میترکه بدون بچم میمیرم

عصبی پایش را از دور دستش باز کرد

_بهتره ساکت شی....چون حنات دیگه پیش من رنگی نداره خانم محتشم....اون موقع که بچتو ول میکردی به امون خدا و می‌رفتی دیدن اون مرتیکه....باید فکر این روزا رو هم میکردی

نگاهش رنگ باخت ناامید به دست خشک
شده اش در هوا خیره شد

حرفهایش عین خنجر قلبش را زخمی میکرد

خدایا میبینی بنده ات پیش همه حقیر شده داره التماس می‌کنه برای حقش من چیکار کردم مگه حق کیو خوردم که حالا مستحق این همه ظلمم ؟!

لا لا بخواب آروم تو آغوشم
نکن هرگز فراموشم

بخواب آروم کنار من
تو پاییز و بهار من

لالا لالا تو مثل ماه
بخواب که شب شده کوتاه

لالا لالا گل گندم
نشی تو بی قراری گم

لالا لالا گل مریم
چشات رو هم میره کم کم

لالا لالا گل یاسم
ازت میخونه احساسم

پتوی آبیش را به سینه اش فشرد سهم او از بچه اش همین پتوی کوچک بود

لالا لالا گل پونه
عزیزم رفته از خونه

لالا لالا گل زردم
ببین بی تو پر از دردم

بخواب آروم تو آغوشم
نکن هرگز فراموشم

بخواب آروم کنار من
تو پاییز و بهار من

لالا لالا گل پونه
عزیزم رفته از خونه

لالا لالا گل زردم
ببین بی تو پر از دردم

هق هقش بالا رفت

گریه هایش را در پتوی پسرکش خفه کرد

آخ مامان فدات بشه الان کجایی

خوابیدی پسر مامان ؟

حس میکرد مثل کسانی که اسیر ساعت زمان شده بودن او هم وسط این دنیا جایی گم شده بود جایی که هیچکس ردی یا نشانی ازش نداشت فراموش شده بود

امیر کاری کرده بود که حتی نمیتوانست رنگ خانواده اش را ببیند به همه دروغ گفته بود
یک سفر یک ماهه به شمال اینطور دیگر کسی نمی‌فهمید چه اتفاقی بینشان افتاده است
اما با خود می‌گفت بعد از این یکماه قرار است چه شود تکلیف خودش را نمی‌دانست مثل یک روح اسیر برزخ زمانه بود

مشت لرزانش را از روی آیینه شکسته برداشت

« _تو امیر ارسلان نیستی...اون کجاست اگه بود نمیزاشت به این حال و روز بیفتم »

چشمش را بهم فشرد نگاه معصومش جلوی چشمش قرار گرفت

_لعنتی

با خشم شیشه عطر را روی آینه کوبید

آسیه با ترس از اتاق آرش بیرون آمد

صدای عربده و شکستن وسایل از اتاق بغلی می‌آمد ، برنامه چند شب قبل داشت تکرار میشد

جرئت نداشت وارد اتاق شود میترسید میان این بلوا مثل دیشب یک ضربه هم او نوش جان کند

دلش برای این مرد می‌سوخت ثروتمند بود همه چی داشت ولی یه جو آرامش نداشت زنش بهش خیانت کرده بود نمی‌فهمید چطور ممکن بود از همچین مرد و زندگی بگذرد
بعضی زن ها واقعا لیاقت جایگاهشان را نداشتند خدا هم عجب کسانی را وارد اینجور زندگی ها میکرد یکی مثل او با هزار جور سختی و دوندگی شب تا صبح کار میکرد که شکم خودش و خانواده اش را سیر کند شوهر بی لیاقتش که کار نمی‌کرد خو گرفته بود با مواد خودش باید به فکر زندگیش میشد
حالا درد این زن چی بود نمی‌دانست

پوزخندی در دل زد الحق که قدر این همه دم و دستگاه را نمی‌دانست
اصلا زیادی بود برایش ، با صدای گریه آرش از جلوی در کنار رفت پوفی
کشید این بچه فقط بلد بود گریه کند

بطری را از روی لبش پایین آورد از خشم یا..
هر چه بود نفس هایش سنگین و صدادار شده بود

دست بر گلویش گرفت و سرش را خم کرد یک چیزی عین غده داشت
گلویش را فشار میداد اشک جلوی دیدش را تار کرده بود
به سختی از جایش بلند شد دستش را به دیوار گرفت تا تعادلش را حفظ
کند

سرگردان مثل یک روح دور خود می‌چرخید تمام وسایل ها شکسته وسط
اتاق افتاده بود نگاهش به عکس عروسیشان افتاد قلبش فشرده شد

مشتش را روی دهانش فشرد و عکس را برداشت مثل همیشه می‌خندید برق چشمانش از توی عکس هم معلوم بود

لعنتی چطور تونستی ؟

از روی قاب دستی روی چشمانش کشید با همین چشمات همه چیزمو ازم گرفتی الان خیالت راحت شد خوشحالی نه تو که میگفتی دوستم داری میگفتی بی من یه لحظه هم نمیتونی نفس بکشی ، چیشد اون همه عشق یهو دود شد رفت هوا !

پیشانیش را به دیوار چسباند

ازم خسته شدی ؟

لعنتی من که جونمو واست میدادم من که چیزی واست کم نزاشتم چیه اون نامرد چشمتو گرفت میخواستی انتقام بگیری نه
جواب بدی های گذشته که در حقت کرده بودم رو خواستی ازم بگیری

توی زندگی بیست و هشت‌ساله‌اش همیشه تنها بود زن‌های زیادی دور و برش بودند که انقضایشان به دو ماه هم نمیکشید ، برای اولین بار حس کرد زنی متفاوت از بقیه را در کنارش دارد طعم عشق و دوست‌داشتن را برای اولین بار چشیده بود اما....اما باز هم تنها مانده بود انگار سرنوشت او هم اینطور بود

بغض مردانه اش را قورت داد قاب عکس را جلویش گرفت انگار که گندم روبرویش ایستاده بود

_بد کردی با من

قاب عکس را محکم به دیوار کوبید

فریاد کشید

_بد تلافی کردی

صدای شکستنش مثل صدای قلب شکسته اش بود

با شانه های افتاده روی زمین نشست
چشمانش از همیشه سرخ تر بود پلکش لرزید
حالا چیکار کنم هان این درد رو چطوری از قلب و جونم پاک کنم

میان شیشه های شکسته عکس را برداشت
قطره اشک مزاحمی از چشمش پایین چکید

عکس را به سینه اش چسباند
جات همینجا بود مگه نه ؟ همه اون حرف ها دروغ بود لعنتی...چطور تونستی بازیم بدی !

یادش به آن روز افتاد که با التماس به پایش افتاده بود حالش بد میشد از این مظلومیتش خشمش فوران میکرد

سرش را بالا گرفت

خدایا چیو میخوای نشونم بدی ببین چیزی ازم نمونده غرورم عشقم همه کسم رو از دست دادم دنبال چی بودی که بگی ببین امیر خان دنیا چرخ گردونه از همون دست بدی از همونم پس میگیری تاوان دل شکسته بقیه رو داری ازم میگیری تاوانش سخته غلط کردم خوبه؟ نمیتونم دیگه نمی‌کشم بس کن

با خدا هم سر جنگ داشت کلافه سرش را میان دستانش گرفت و چشمانش را بهم فشرد

صدای در اتاق بلند شد

عصبی داد زد

_کسی نیاد تو اتاقم...برو بیرون

آسیه لبش را گزید آرش با چشمان گریان در بغلش بهانه می‌گرفت

_آرش آروم نمیشه آقا...همش بهانه میگیره

با خشم دندان هایش را فشرد لگدی به پایه میز زد و از جایش بلند شد

یک لحظه هم آرامش نداشت

آرش با دیدن پدرش بغضش سر باز کرد

_ببخشید واقعا...این بچه نه شیر میخوره نه می‌خوابه...والا نمی‌دونم باید چیکار کنم

اخم هایش را توی هم کشید بچه را ازش گرفت پسرک میخواست تمام دق و دلی هایش را توی بغلش خالی کند او هم شاکی بود ناراحت بود از این وضعیت

در را بست و به سمت تخت رفت

صدای گریه اش عین مته داشت مغزش را میخورد گذاشتش روی تخت بر خودش لعنت فرستاد بچه برای چه میخواست که حالا اینطور گرفتار شود

پسرک از شدت گریه انگشت دستش را میمکید

موهایش را عصبی چنگ زد

_خفه میشی یا نه ؟

با صدای دادش گریه اش قطع شد حالا ترسیده با چشمان اشکی نگاهش میکرد

با دیدن نگاهش آتش گرفت دقیقا عین مادرش شده بود مظلوم و ترسیده

_چیه...چته...تو دیگه چی میخوای...چی از جونم میخوای...من ظالممم نه ؟

دیوانه شده بود داشت سر بچه یک ساله‌اش فریاد میزد

شیر خشک را آماده کرد و شیشه را نزدیک لبش گذاشت

_بخور یالا....زندگی نزاشتین واسم...گریه بی گریه

با زور دهانش را باز کرد

پسرک از شدت گریه جیغ میزد، همه شیر را پس داد بیرون

کنترلش را از دست داد

شیشه را محکم روی تخت پرت کرد

_لعنتی بخور دیگه...چه مرگته ؟

صدایش تحلیل رفت
بغض مردانه اش را روی شکمش خفه کرد

_بسه...بسه...گریه نکن...چی میخوای ؟

پسرک با گریه جانسوزی مادرش را صدا میزد

سرش را توی گردنش فرو برد

_بوی مامانتو میدی...بوی مامان گندمتو

بینیش را روی گردنش کشید مادرش او را بغل کرده بود هنوز هم با گذشت چند روز عطر دوست داشتنیش روی تن پسرک مانده بود

_بابای بدیم نه....توام منو دوست نداری
ازم متنفری می‌دونم

پسرک با لجبازی مشت کوچکش را روی بالش کوبید

انگار اینطور میخواست گله و شکایتش را نشان پدرش دهد

تمام صورتش را غرق بوسه کرد

_جونم...جون دلم....ببخشید ببخش...غلط کردم...باباتو ببخش

****

دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای
گریه‌اش بلند نشود صدای عربده‌هایش را می‌شنید صدای گریه بچه‌اش
را هم همینطور

آخ که هر چقدر هم گریه میکرد نمی‌توانست درد و غصه اش را کم کند
دلش خون بود از این زندگی ، یک طرف عشقش همسرش داشت
خودش را نابود میکرد با درد او مگر می‌توانست بی خیال باشد خودش
هم ذره ذره داشت با دوری همسر و فرزندش آب میشد

کی قرار بود همه چیز درست شود ، کی می‌توانستن رنگ خوشی را ببینند
چرا یه آب خوش از گلویشان پایین نمیرفت

با صدای در رشته افکارش پاره شد

نگاهش را بالا آورد با دیدن آرش در آغوش آسیه مات ماند

آسیه با افاده ابرویی بالا انداخت

_اونجا نشین بر و بر نگام نکن نمی‌بینی بچت داره خودشو می‌کشه مادر نمونه ؟

آنقدر از دیدن پسرکش بهت زده بود که حتی جواب آن زن فضول را هم نداد

خواب بود یا واقعیت پسرکش اینجا بود در چند قدمیش

اشکانش سرازیر شد

آسیه چشم غره ای رفت و آرش را به دستش داد

با گریه پسرکش را در آغوشش فشرد
حتی نمی‌خواست بداند چطور امیر اجازه داده بود بچه اش را ببیند با دیدن آرش همه چیز فراموش میشد حتی دردهایش را هم فراموش کرد

سر و صورتش را بوسه باران کرد پسرک دستش را از روی لباس روی سینه اش میکشید دلش ریش شد معلوم نبود چقدر گریه کرده بود دلش به حال این بچه سوخت آخر او چه گناهی داشت که بین پدر و مادرش گیر افتاده بود

با عشق نگاهش کرد

پسرک در حال شیر خوردن یک دستش را مشت میکرد و با چشمان درشت مشکیش به مادرش زل میزد

لبخندی روی لبش نشست

_هر چی بشه بازم میای پیش مامانی

با شنیدن صدای آشنایی شانه هایش بالا پرید

_فقط به خاطر آرش کوتاه اومدم فکر الکی به سرت نزنه

با تعجب نگاهش را بالا آورد

آب دهانش را قورت داد و سریع شالش را جلویش گرفت

پوزخندی زد و نگاهش را گرفت

_اگه فکر میکنی بی‌گناهی و برات پاپوش درست کردن...بشین ور دل بچت براش مادری کن

ابروهایش بالا پرید دهان باز کرد تا چیزی بگوید که با بالا آمدن دستش ساکت ماند

_هیش نمی‌خوام چیزی بشنوم...اومدم اینجا تا بهت یه سری چیزا رو روشن کنم...اگه قبول کنی که هیچ....اگه نه راهتو بکش و از اینجا برو آرشم فراموش میکنی

با گنگی آرام زمزمه کرد

_چیو باید قبول کنم ؟

نیشخندی زد لب بالایش را به دندان گرفت نگاهش مثل قدیما شده بود همان‌قدر پرغرور همان‌قدر با جذبه و پرنفوذ

_از این به بعد کار بی کار...بست می‌شینی تو خونه تا یک هفته دیگه هم فقط حق داری پیش خانواده ات بری و بیای اونم با من

خواست لب به اعتراض باز کند که با دیدن نگاهش زبان فرو بست

با شنیدن ادامه حرفهایش خون در رگهایش یخ بست

_تو فقط اسمت به عنوان زن تو شناسنامه... از من هیچ انتظاری نداشته باش...نگهت داشتم چون نمی‌خوام آینده آرش رو خراب کنم....هر چند اگه آرش یه موقعی بفهمه ...

اینجای حرفش مکثی کرد و ادامه نداد

دلگیر نگاهش کرد چرا برایش عادی نمیشد چرا به این نیش و کنایه هایش عادت نمیکرد !

سرش را پایین انداخت و آهی کشید

انگار دست سرنوشت میخواست روزهای دیگری را برایش رو کند حالا او باید میماند و قبول میکرد به خاطر بچه اش به خاطر خودش و پایه های این زندگی که سست شده بود ، باید میماند و زندگیش را درست میکرد نمی‌گذاشت شرایط آن طور که امیر میخواهد پیش برود همه این تحقیرها را به جان می‌خرید آن هم به طور موقت باید با دلش راه بیاید

این مرد بدبین شده بود شک به جانش افتاده بود باید کنارش میماند حتی اگر خودش هم نمی‌خواست این زندگی به راحتی به دست نیامده بود که به این راحتی از دستش بدهد آن هم به خاطر دشمنی یک عوضی باید میماند و نشان آن عوضی میداد که نمیتواند به هدف شومش برسد

****

با پشت دست عرق روی پیشانیش را پاک کرد

با صدای فریادش دست از اتو کشیدن برداشت

سراسیمه به سمت اتاق دوید

دست به کمر با نگاهی غضبناک وسط اتاق ایستاده بود نگاهش را پایین آورد با دیدن کت مشکی توی دستش ابرویش بالا پرید

_چی..چیشده؟

دندان هایش را بهم فشرد

_دیشب کر بودی نشنیدی گفتم امروز قرار دارم...اون کت سرمه ایم کو برای چی اینو برام گذاشتی

لبش را گزید و جلو رفت

_من...نشنیدم به خدا دیشب گفتی همین کت رو...

با عصبانیت حرفش را قطع کرد

_بسه نمی‌خوام بشنوم...دوست ندارم یه حرفو برات تکرار کنم...زود باش کتمو اتو کن دیرم شده

چشمانش پر از آب شد با ناراحتی نگاهش را ازش گرفت و به سمت در رفت

چیزی به پشتش برخورد کرد تند سرش را برگرداند با دیدن کت مچاله شده روی زمین قلبش از هم فشرده شد

دلگیر نگاهش کرد

پوزخندی زد و بهش اشاره کرد

_بردارش....از جلوی چشمم هم گمشو بیرون
روزمو خراب کردی با قیافه نحست

این حرف دیگر خارج از تحملش بود
چطور می‌توانست انقدر راحت رودرویش زل بزند و همچین حرفایی بزند

برای اینکه بیشتر از این اسیر تحقیرهایش نشود خم شد و کت را برداشت پایش را که از اتاق بیرون گذاشت بغضش سر باز کرد

دستش را جلوی دهانش گذاشت و بدو بدو
به طرف اتاق دوید

اولین کاری که کرد کت را مچاله گوشه‌ای پرت کرد و هق‌هقش را از سر گرفت

چقدر بود نمی‌دانست شمارش روزها هم از یادش رفته بود...دیگر تحمل نداشت با خود می‌گفت بعد از مدتی از خر شیطان پیاده می‌شود به اشتباهش پی میبرد اما انگار آتش جهنمش بیشتر شده بود با این فرق که آرشش را داشت

آخ که اگر پسرکش نبود یک دقیقه هم نمی‌توانست تاب بیاورد یک مرد عصبی و بدخلق که اگر خانه بود میشد بلای جانش هیچوقت فکر نمی‌کرد یک روزی کارش به اینجا برسد صبح طلوع آفتاب از خواب بلند میشد مثل یک خدمتکار در خانه کار میکرد

_گندم این کت من کو ؟

به خودش آمد

با ترس و لرز مشغول اتو زدن کتش شد باید به همه کارها می‌رسید تازه با همه این کارهایش باید ایرادها و نیشهایش را به جان می‌خرید آخر مردش اینطوری میخواست او را از پا در آورد اما او تسلیم نمیشد به خودش قول داده بود تا موقعی که حقایق آشکار شود تمام زورگوییهایش را تحمل کند

نگاهی به ساعت بالای سرش کرد ظهر شده بود و او از صبح مشغول کار بود دستی بر کمر خشک شده اش گرفت و روی صندلی نشست

نگاهش به خودش توی آیینه افتاد

تلخ خندی زد

(_با این قیافت جلوی مهمونا آفتابی نشو خجالت آوره)

لبانش از بغض لرزید

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد

نریز گریه نکن گندم...میخواد اذیتت کنه میخواد بهت زخم بزنه فقط همین...تو...تو که گناهی نداری...ببین...

دستانش را روی صورتش گذاشت حسابی بدنش آب رفته بود استخوان گونه اش از بس لاغر شده بود بیرون زده بود

باید هم خجالت بکشد دیگر گندم را نمی‌دید چشمش فقط آن دخترهای رنگ و وارنگ توی مهمانی ها را میدید آن هایی که هر بار خودشان را برای شوهرش به یک رنگ در میاوردن مردش هم خوشش می‌آمد که آنطور وقتش را با آن ها میگذارند

آخ که اگر آرش نبود حتی به خانه هم نمیامد به هر حال آرش بچه اش بود از او که نمی‌گذشت این گندم بخت سوخته بود که تنهای تنها بود

****

خوردم قسم تا بعد از این
با چشم باز عاشق شوم
حالا که آمد دیگری
من میروم من میروم
خداحافظ خداحافظ

حالا که دست دیگری
بر هم زده دنیای ما
حالا که بر هم میخورد
آرامش فردای ما
خداحافظ خداحافظ

صدای خنده پر عشوه زن در گوشش زنگ میزد

گوشهایش را گرفت تا نشنود تا حس نکند بوی سوختن عشقش را

ای تکیه گاه ناتوان
از ناامیدی خسته ام
از بیم فرداهای دور
بارِ سفر را بسته ام
گفتی که در سختی و غم
پشت و پناه من شوی

در کورِ راه زندگی
فانوس راه من شوی

حالا که پشت پا زدن
برای تو آسان شده
حالا که لحظه های تو
از آن این و آن شده
خداحافظ خداحافظ

این صدای خنده مردش بود ؟

همان خنده هایی که هر چند وقت یکبار نصیبش میکرد حالا چه راحت سهم زن دیگری شده بود

_دلی شیطونی بسه....پاشو بیا اینجا

آن زن انگار هوای بازی در سر داشت با جیغ اسمش را صدا زد

_اگه میتونی منو بگیر امیری...

قلبش ریخت

انگار که راه نفسش را بسته باشند

دست بر گلویش گرفت

این صدای مردش بود ! نه ممکن نبود فقط او می‌توانست اینطور صدایش بزند حق نداشت نه این یه قلم در باورش نمی‌گنجید

دست بر دیوار گرفت و از جایش بلند شد در حضورش در خانه او داشتن بساط
کثافت کاری‌هایشان را برپا میکردن هرگز اجازه نمی‌داد هنوز که نمرده بود مرده بود؟

با غیض به طرف اتاق قدم برداشت

دستش روی دستگیره خشک شد

با بهت دستش را روی دهانش گذاشت

این حرف‌ها مال امیرارسلان نبود بود ؟

بی معرفت این بود ادعای عاشقیت اون کیه که چشمتو گرفته گندم مرد هان ؟
چطور میتونی !!

زانوهایش داشت شل میشد باید کنترل خودش را حفظ میکرد وقت برای عزاداری زیاد بود باید به این مرد میفهماند خانه او جایی برای خیانتکاری هایش نیست

در را به ضرب باز کرد

با دیدن صحنه روبرویش پلکش لرزید
زنی با لباس کوتاهی جلوی همسرش داشت میرقصید

یک لبخند از روی حرص و عصبانیت روی لبش نشست یک لبخند که زهرش قلبش را به آتش کشید

سرش را کج کرد این تیله های مشکی عشقش بود نه مرد او مدت ها بود تنهایش گذاشته بود این مرد غریبه ای بیش نبود

نگاهش شاکی بود چرا؟

مزاحم عیش و نوششان شده بود !

صدای جیغ جیغوی زن بلند شد

_امیر این کیه ؟

سرش را به سمتش برگرداند خواست بگوید این زنی که جلوته همسرشه مادر بچشه عشقشه

عشقش بود ؟ نه عشق حرمت داشت

بازویش اسیر انگشتان دستش شد

_برو بیرون اینجا چه غلطی میکنی ؟

با تمام قدرت پسش زد

چه فکری کرده بود که این بار ساکت میماند نه این یکی را هیچ جوره نمی‌توانست تحمل کند

انگشتش را طرف آن زن گرفت

_اینی که باید بره بیرون این خانمه نه من

زن روبرویش اندام مانکنی داشت با موهای کوتاه و چشمان لنز شده حالا با نگاه بدی بهش زل زده بود

_تو کی باشی که بگی برم یا بمونم...من مهمون امیرم حتما تو خدمتکار اینجایی نه ؟

اخم هایش در هم رفت دستش را کنار پایش مشت کرد تا نکوبد روی صورت عمل کرده اش
این زن پررو را باید سرجایش می‌نشاند

_بهتره حد خودتو بدونی....من هر کی باشم تو این خونه زندگی میکنم پس حق ندارین کثافت کاریاتونو اینجا بیارید

با تمام شدن حرفش موهایش به عقب کشیده شد از درد اشک در چشمانش جمع شد

صدای نعره اش پرده گوشش را لرزاند

_خفه شو تا دهنتو پر خون نکردم مثل اینکه دوست داری بمیری نه

با حرص و بغض نگاهش کرد

سردی نگاهش تا مغز و استخوانش نفوذ کرد
خود را نباخت الان جای ترس نبود امروز گندم را از ریشه پایمال کرده بودن

نگاهش را در تمام اجزای صورتش چرخاند حرص و خشم در چشمانش موج میزد

لبخند تلخی زد

_به گندم خشکیده هم رحم نکردی ؟ میخواستی از ریشه ساقطش کنی نه !

فکش از خشم منقبض شد

زیر گوشش غرید

_بهتره تمومش کنی...چون اونوقت یه کار دست خودت و خودم میدم...زود باش از جلوی چشمم گمشو بیرون و به دنبال حرفش هلش داد عقب

سکندری خورد و دستش را به دیوار گرفت تا نیفتد

بغض داشت خفه اش میکرد حقش بود جلوی یک زن غریبه اینطور تحقیر شود ؟ نه نباید اینطور تمام میشد این بار کوتاه نمی‌آمد

کینه در چشمانش جوانه زد

قدم زنان به طرف زن رفت که حالا با پوزخندی دست به سینه کنار امیر ایستاده بود

نیشخندی زد و سرش را با تاسف تکان داد

_چقدر حقیر شدی که خودتو واسه مرد زن دار عرضه می‌کنی تو واسه خودت اصلا ارزشی قائلی ؟

صدای شاکی امیر بلند شد

_گندم ببر صداتو دلناز توام برو بیرون من الان میام

زنی که تازه فهمیده بود اسمش دلناز است
با پوزخند نگاهی به سرتاپایش کرد و گفت

_ تو اصلا در حدی هستی که جلوم حرف میزنی ، بهتره بدونی بودنت اینجا فقط و فقط مزاحمته

مثل ماده زخمی به سمتش حمله‌ور شد

_دهن کثیفتو ببند زنیکه هرزه

صورتش شد رنگ لبو خودش را ازش جدا کرد و با لحن بدی جوابش را داد

_قبل از اینکه دهن گشادتو باز کنی و زر بزنی بفهم جلوی کی هستی..هرزه تویی که با یه بچه به شوهرت خیانت میکنی... حالا دو قورت و نیمتم باقیه

احساس میکرد بدنش دارد لمس میشود

حرفهای زن روبرویش به حدی سنگین بود که همانجا نفسش قطع شود

سرش را برگرداند چرا حرفی نمی‌زد چرا ازش دفاع نمی‌کرد ؟ چرا یک سیلی به صورت آن زن نمی‌زد مگر گندمش نبود مگر نمی‌گفت حق نداری گریه کنی حالا چرا شکستنش را میدید و دم نمیزد !!

همان جا دو زانو افتاد روی زمین

_امیر این زنه رو از اینجا بیرون کن..یا جای من اینجاست یا این

عصبی موهایش را در چنگ گرفت

_ساکت شو دلناز...برو بیرون من خودم میام

دخترک با حرص پایش را به زمین کوبید

_یعنی چی تو..

فریاد کشید

_میری یا نه ؟

ساکت شد نگاه پرخشمی به گندم کرد و به طرف بیرون اتاق پا تند کرد

سرش پایین بود دیگر حتی نمی‌خواست نگاهش کند او امروز مرده بود حتی نمیتوانست خرده شیشه های قلبش را جمع کند

یقه اش در مشتش چنگ خورد

_بهت رو دادم اینطور هار شدی واسه من نه ؟

هار شده بود؟

در تمام این مدت سرش را پایین انداخته بود لام تا کام حرف نزده بود و خودخوری کرده بود حالا هم موقعی به خودش آمده بود که دید ای دل غافل همه چیزش را از دست داده بود

نگاه بی فروغش را بهش داد

با صدای ضعیفی لب زد

_یه روزی میرسه پشیمون میشی از این کارات اونوقت جایی واسه جبران نمیمونه

خنده عصبی کرد

_من یا تو ؟

پوزخندی به دنبال حرفش زد

_تو حتی جایی واسه پشیمونی نزاشتی
چیه حقیقت برات تلخه گندم محتشم ؟

بیصدا فقط نگاهش کرد تا چه اندازه می‌توانست سنگدل و بی رحم باشد !

یقه اش را ول کرد و با خشم غرید

_آخرین بارت باشه توی کارم فضولی میکنی فکر کنم فراموش کردی باید یادت بندازم...از اول قرارمون چی بود هان...تو همه اینا رو می‌دونستی و قبول کردی...این بشه توبه ات

دفعه دیگه تضمین نمیکنم بلایی سرت نیارم

یک قطره اشک از چشمش چکید

بغضش را قورت داد

_تو خیلی وقته منو کشتی نیازی به بلا نیست

با لحن تلخی بهش توپید

_برو بیرون حوصله چرندیادتو ندارم...
به اندازه کافی امروز رو گند زدی...برو تا بدتر از این نشده

_چرا ؟ مزاحم خوش گذرونیات شدم پسر حاجی...حالا هرزه کیه هان ؟

توی صورتش نعره زد

_خفه شو تا نکشتمت

نترسید این بار پی هر بلایی را به تنش مالیده بود

بدتر از خودش فریاد زد

_بیا...بیا منو بکش...

کوبید به سینه اش

_منو بکش...منتظر چی هستی ؟

جیغ زد

_بکش و راحتم کن

دستش در هوا مشت شد

چشمانش را با عصبانیت بهم فشرد و با لحن کنترل شده‌ای گفت

_برو بیرون گندم...انقدر روی اعصاب من راه نرو

انگار گندم امروز جور دیگری شده بود
دیدن آن زن کنار شوهرش او را به کل دیوانه کرده بود

_نمیرم...نمیخوام....حق نداری بهم خیانت کنی

سیلی محکمی به صورتش خورد

یک لحظه سرش گیج رفت

صورتش با شدت به کف اتاق برخورد کرد

اجازه هیچ واکنشی بهش نداد از یقه اش گرفت و بلندش کرد

_چیه حسودیت شده...چه فکری کردی با خودت ؟....نه گندم محتشم دیگه اون امیر مرد...نمیتونی ازم سواری بگیری...بهت گفته بودم پا رو دمم نزار....مثل اینکه تنت میخاره

نگاه دلخوری بهش کرد

سرش را به چپ و راست تکان داد

_من هیچوقت بهت خیانت نکردم...اما تو کردی نه یکبار صد بار

دستش بالا رفت

_خفه شو گندم تا همینجا چالت نکردم

جیغ زد

_بزن...بزن منتظر چی هستی ؟

دستش را گرفت و روی صورتش گذاشت

با چشمانی به خون نشسته نگاهش میکرد

_بزن دیگه...تو که قبلاً هم اینکارو کردی
چرا اینطوری نگام میکنی ؟

دندان هایش را بهم فشرد

دستش را به ضرب رها کرد

صدای دادش چهارستون بدنش را لرزاند

_سلیطه بازیتو بزار کنار...بد قاطیم گندم

صدای دلناز از بیرون اتاق می‌آمد

نگاه غضبناکی بهش کرد و به سمت در رفت
قبل از اینکه برود به سمتش برگشت و انگشتش را جلویش تکان داد

_بعدا به خدمتت میرسم...صدات در نیاد

به سرعت به طرف در رفت ولی دیگر دیر شده بود

محکم به در کوبید

_وایسا چرا در و قفل کردی ؟

چندباره به در ضربه زد

_بهت میگم وایسا...حق نداری بری...امیر ؟

هق هقش بلند شد

همانجا از روی در سر خورد و روی سرامیکای سرد اتاق نشست

با مشت به در کوبید

_نمیتونی بری...نمیتونی با اون زن بری

صدای خنده های آن زن تنش را می‌لرزاند

همه این کارها را کرده بود تا به هدفش نرسد
که این زن پایش را از این خانه بگذارد بیرون
ولی مردش رفته بود بی توجه به او داشت با زن دیگری خوش می‌گذراند

انگار بهش جنون دست داده باشد ، به جان پوست دور ناخن هایش افتاد

زیر لب با خودش حرف میزد

_نمیتونه...حق نداره...مگه الکیه

موهایش را در چنگ گرفت

_دوستم داره...فقط دنبال تلافیه...آره
منو فراموش نمیکنه

گندم احمق نمیشنوی صداهاشون رو

بغضش برای چندمین بار ترکید

حقیقت مثل پتک توی سرش کوبیده شد
حالا باید چکار میکرد دیگر هیچ چیز مثل قبل نمیشد ، عشقش مردش ؛
همه کسش داشت در حضور او خیانت میکرد چرا زنده بود !

******

عین یک مرده متحرک به دیوار روبرویش زل زده بود ساعت چند بود... اصلا چه موقع از روز بود ؟

از پنجره قدی به بیرون نگاه کرد هوا تاریک شده بود و او چندین ساعت در این اتاق حبس بود نمی‌توانست بپذیرد نه امکان نداشت مردش عشقش به او خیانت کند

صدای پاشنه های کفشی از توی راهرو به گوشش می‌رسید و پشت بندش صدای سرحال امیر

ـ عالی بود دلی فردا همین موقع تو برج میبینمت نظرت چیه؟

نفس هایش سنگین شد

چرا نمیمرد ؟

دست بر گوشهایش گرفت تا صدای
خنده هایشان را نشنود

حق او این نبود ، نه... باختی گندم بدم باختی میخواستی خودتو به کی ثابت کنی هان به کسی که یه جو ارزن هم برات ارزش قائل نبود !!

پای عشقش نموند همش حرف بود و بس تو روزای بد پشتت نموند میخواستی تحمل کنی تا همه چیز درست شه حالا چیشد دلت شکسته تر شد که زندگیتو حرومش کردی بسه این همه تحقیر

سرش را میان دستانش فشرد باید کاری میکرد اینطور نمیشد تا به الان دست روی دست گذاشته بود تا چه بشود نه راه خوبی را انتخاب نکرده بود

با صدای چرخش کلید توی در به خودش آمد
با دیدنش تنفر عجیبی در دلش جوانه زد نمی‌دانست چرا ولی در همین چند ساعت سردی بدی به او پیدا کرده بود

در این مدت به خود قول داده بود پای همه اخلاق بد و زورگویی‌هایش بایستد تا بلکه حقیقت برملا شود اما این یه قلم به فکرش هم خطور نمی‌کرد طاقت این یکی را دیگر نداشت

سرش را بالا گرفت و با کینه بهش خیره شد
چطور می‌توانست مقابلش بایستد و در چشمانش خیره شود یک ذره هم ندامت در وجودش نبود یعنی آنقدر بی چشم و رو شده بود که حالا راحت در چشمان زنش زل میزد آن هم با این همه بلایی که سرش آورده بود !!

دست مشت شده اش را کنار پایش بهم فشرد
رگه های خشم در چشمانش موج میزد عصبانی بود چرا ؟

نمی‌توانست از نگاهش حرف دلش را بخواند جوری خیره اش شده بود که انگار او بهش خیانت کرده بود

خواست بگوید تویی که تو این خونه در همین اتاق بغلی از من گذشتی چطور روت میشه حالا جلوم وایستی

اما ترجیه داد حرفی نزند دیگر حتی دلش نمی‌خواست جلویش زبان باز کند ، خسته بود خسته از این همه کشمکش

صدای گریه آرش را که شنید نتوانست بماند
بلند شد تا برود که بازویش اسیر دستش شد

_کجا...مگه از من اجازه گرفتی که داری راهتو میکشی میری ؟

با شدت پسش زد

_ولم کن...من به اجازه کسی نیاز ندارم...حالام از سر راهم برو کنار...من و بچمو به حال خودمون بزار

خنده عصبی کرد

در دل آرزوی صبر کرد دیگر طاقتش بریده بود از رفتارهای مرد مقابلش

با تمام قدرت هلش داد عقب

_بهت میگم برو کنار...نمی‌شنوی گریه آرشو ؟

خنده اش قطع شد

اخم هایش را درهم کشید ؛ حالت چهره اش سخت و غیر قابل نفوذ شد

جلو آمد و ضربه‌ای به کتفش زد

_مثل اینکه باید یادت بندازم....اینجا منم که دستور میدم...توام موظفی ازم اطاعت کنی...
من میگم کی میری سراغ آرش....هر چند باید از الان آرزو به دل بمونی رنگ آرشو ببینی

مثل آتشفشان منفجر شد این یکی برایش غیر قابل هضم بود

یقه اش را در دستش گرفت

_خفه شو لعنتی...فکر نکن میتونی منو با تهدید بترسونی....من مجبور نیستم به حرفات گوش کنم....دیگه برام مردی امیر ارسلان کیانی

آخر جمله اش را با فریاد گفت

جوری که امیر سرجایش خشک شد

تا به اکنون او را اینگونه ندیده بود سردی کلام و چهره جدی و مصممش عجیب و در عین حال غیر قابل باور بود

عصبی دستش را از یقه اش جدا کرد
و چشمانش را بهم فشرد

_برو تا از گریه تلف نشده

همین حرف کافی بود که عین تیر به سمت پسرش پرتاب شود
نمی‌دانست دنبال چه بود فقط میخواست او را عصبانی کند از هر چیزی برای خالی کردن خشمش استفاده میکرد ، سلاحی محکمتر از آرش نداشت

پسرکش با دیدنش بغض کرده دستانش را از هم باز کرد دلش ریش شد
این دیگر چه زندگی بود پسرکش داشت در آتیش انتقام پدرش
می‌سوخت نباید همچین اجازه ای میداد باید تمامش میکرد خیلی زود

******

چنگی به موهایش زد و شروع کرد دور اتاق قدم زدن دیگر مغزش بهش جواب نمیداد
خودش هم نمی‌دانست تا کی می‌تواند با این وضع زندگی کند نه
می‌توانست طلاقش دهد و نه حوصله این زندگی کوفتی را داشت

این زن همه چیزش را نیست و نابود کرده بود
بارها تلاش کرد تا با زخم زبان و بدرفتاری‌هایش او را از خود براند اما

هنوز هم با مظلوم نمایی‌هایش میخواست حالش را خراب کند کی رشته نازک این رابطه پاره میشد خدا داند

****

با احساس سنگینی چیزی روی بدنش از خواب پرید

نفس در سینه اش حبس شد

یک جفت چشم مشکی آشنا مقابل صورتش بود

از وحشت زبانش بند آمده بود صورتش داشت هر لحظه جلو می‌آمد این دیگر چه کابوسی بود تقلا کرد از بغلش بیرون بیاید

با احساس خیسی روی لبش جیغ بلندی زد که صدایش در گلو خفه شد انگار بختک به جانش افتاده بود نمی‌توانست نجات پیدا کند

با وحشت چشمانش را باز کرد

قلبش عین گنجشک در سینه میزد نگاهی به دور و اطرافش کرد مثل شب های قبل باز هم داشت کابوس میدید

دستی بر صورتش کشید و ملحفه را برداشت تا دوباره بخوابد که با دیدن مرد روبرویش
راه نفسش بسته شد

کابوسش انگار در بیداری داشت به حقیقت میپویست

مات به چهره عصبانیش زل زد هر آن منتظر واکنشی ازش بود اصلا اینجا چه میخواست ؟

با قرار گرفتن دستش روی دهانش
چشمانش گشاد شد مثل جوجه ای در چنگال گرگی گیر افتاده بود

انگشتش را جلوی بینیش گرفت

_هیش منم نترس

نترسد ؟ داشت به خود میلرزید اینجا چه خبر بود !!

سرش سنگین و گنگ بود با همان دهان بسته اصوات نامفهومی را ادا کرد

با غیض دستش را برداشت

قبل از اینکه صدایش بلند شود زیر گوشش غرید

ـوای به حالت بخوای جیغ بزنی اونوقت من می‌دونم و تو

این مرد چطوری وارد اتاق شده بود چرا فکر میکرد هنوز هم دارد خواب می‌بیند

ناباور سرش را تند تکان داد

ـتو...تو...چطوری..

نگذاشت حرفش تمام شود نیشخندی زد

ـچیه واسه خوابیدن کنار زنم باید عوارضی رد کنم ؟

گردنش را کج کرد پلکش لرزید

چرا نمی‌توانست معنی حرفش را درک کند
این مرد چه از جانش میخواست ؟

دستش را روی سینه اش گذاشت تا کمی عقب برود

_برو...واسه چی...اینجا اومدی ؟

چقدر صدایش میلرزید این مرد مگر امروز با کس دیگری وقت نگذرانده بود حالا برای چه به سراغش آمده بود؟

فکر کند از نگاهش سوال ذهنش را خواند

پوزخندی روی لبش بود با پشت دست صورتش را نوازش کرد

_دلت واسم تنگ نشده همسر عزیزم ؟

آب دهانش را قورت داد نیش کلامش تا مغز و استخوانش را سوزاند

باید کاری میکرد

_ من آدمی مثل تو رو نمی‌شناسم...برو عقب... چیه اون یکی تموم شد....حالا اومدی سراغ من....ولم کن

دندان هایش را بهم فشرد

_بهتره خفه شی....تو زن منی...منم هر وقت بخوام باید در اختیارم باشی شیرفهم شد ؟

دوست داشت از حرفهایش عق بزند
این مرد غیر قابل شناخت بود باید خودش را از این وضعیت نجات میداد

دستانش را به حالت سپر جلویش گذاشت

_بهت میگم برو عقب...من زن تو نیستم

شاکی نگاهش کرد

_دهنتو ببند گندم تا پرخون نکردمش
کارت به جایی رسیده میگی زن من نیستی پس حتما معشوقه اون بی ناموسی نه ؟

صدایش آنقدر بالا بود ترسید آرش بیدار شود
دروغ چرا ازش ترسیده بود

با عجز نگاهش کرد

رگ های گردنش از بس برجسته شده بودن حس میکرد الانه که از وسط پاره بشن

با صدایی لرزان شروع کرد به حرف زدن

_چرا سراغم اومدی....از جونم چی میخوای خودت گفتی زنی به اسم من نداری...گفتی من خطاکارم...حالا چطوری میتونی با زن خطاکارت باشی هان....تو که بهم یه ذره اعتماد نداری حالا مگه چی عوض شده که امشب اومدی اینجا ؟

نگاهش یکجور عجیبی سرد بود هیچ نرمی در چهره اش پیدا نبود اخم جدانشدنی صورتش میان ابروهایش خودنمایی میکرد

لبخند عصبی هم روی لبش بود که او را به وحشت می‌انداخت

_آره تو راست میگی...هیچی عوض نشده همه چیز طبق رواله...ولی خب تو تا آخر عمرت قراره اینجا زندگی کنی...منم با خودم گفتم یکمم به فکرت باشم بد نیست...به هر حال تو زن منی و منم به عنوان مردت از نیازات خبر دارم..باید یه جوری آرومت کنم یا نه ؟

حرفهایش تنش را لرزاند این مرد بد تفنگ را به سمتش نشانه رفته بود دوست داشت همینجا بمیرد ولی این حرف ها را نشنود او گندم بود دختر حاج عباس ، نورچشمیش
حالا مردی به خود جرئت داده بود و داشت با تحقیر سلاخیش میکرد

نفهمید این همه نیرو را از کجا آورد

ضربه محکمی به تخت سینه اش زد اما دریغ از عقب رفتن این مرد امشب ولش نمی‌کرد

بازویش را روی سینه اش فشرد که از درد آخی گفت

_بهتره آروم سرجات بمونی گربه وحشی من
امشب بعد مدت ها می‌خوام طعم با تو بودنو بچشم این لذت رو از هردومون دریغ نکن خوشگلم

به دنبال حرفش در یک حرکت تیشرتش را از تن کند و ملحفه را کنار زد

با انزجار نگاهش کرد

_ازت متنفرم من....

انگشتش را روی سینه‌اش کوبید و نفسی گرفت

_ قبل از اینکه وارد زندگیت شم جوری زندگی کردم که احد و ناسی جرئت نداشت بگه بالای چشمت ابروئه....حالا تو میخوای با تحقیرات منو از پا در بیاری....نه آقای کیانی کور خوندی گندم محتشم حاضره بمیره ولی تن به این خفت نده....به خداوندی خدا بخوای بهم دست بزنی جیغ میزنم برو عقب

فکش از خشم منقبض شد

باید جواب این دخترک چموش را میداد تا حساب کار دستش بیاید

مچ دستهایش را گرفت و بالای سرش روی تخت گذاشت همزمان چنگی به سینه‌اش زد

_میخوام ببینم چطوری میخوای جلوم وایستی....جیغ میزنی....بزن اونوقت آرش به گریه میوفته...تو که اینو نمیخوای عزیزم ؟

از حرص و خشم نفس نفس میزد

مگر چکار کرده بود که این همه ظلم نصیبش میشد از بس تقلا کرده بود تمام بدنش خیس عرق شده بود

صورتش را عقب برد

_نمیخوام چرا نمیفهمی....مگه زوریه ؟

کامل رویش خیمه زد کف هر دو دستش را دو طرف سرش روی تخت گذاشت و از لای دندان هایش غرید

_بهتره وحشی بازیاتو بزاری کنار...چون به ضرر خودت تموم میشه مثل اینکه نمیدونی وظیفه زن تمکینه

حرفهایش سوهان روحش بود
لبش را بهم فشرد تا بغضش نترکد می‌دانست دهان باز کند همین الان رسوا میشود

امیر بی توجه به حالش نیمی از وزنش را رویش انداخت و سرش را در گردن فرو برد

مثل چوب خشک بدون حرکت نگاهش میکرد

حرکاتش همه خشن بود حس بدی داشت مثل این بود که فقط تخت مردت را گرم کنی او هرزه توی خیابان نبود که چنین رفتاری باهاش میشد

امشب نباید میگذاشت به هدفش برسد با دست بالاتنه اش را پوشاند و پاهایش را هم بهم چفت کرد این کار عصبیش میکرد و این از فشار انگشتانش که روی بازویش بود معلوم بود

زیر لب آخی گفت که شاکی نگاهش کرد

_صدات در نیاد هر چی تقلا کنی به ضرر خودته پس آروم سرجات بمون

با تنفر عمیقی بهش چشم دوخت و به پهلو دراز کشید جوری که ممنوعه هایش در دسترسش نبود اما زور او کجا و زور این مرد کجا

با خشونت از پشت در آغوشش کشید و زیر گوشش غرید

_امشب نمیتونی از دستم در بری گندم محتشم

به دنبال حرفش با زور دستش را از زیر بدنش رد کرد و فشاری به شکمش داد

از بغض داشت خفه میشد حالش
بیچاره‌گونه بود و این ضعف در مقابلش را هیچ جوره نمیتوانست رفع کند هیچ راه فراری نبود کم مانده بود اشکش بریزد

ببین چه راحت به هدفش رسید گندم چطور میخوای جلوی این مرد وایستی اصلا اشتباه بود رابطه یک گرگ با جوجه مگر نه آن قدیما بهش گفته بود که دوست دارد شبیه گرگ باشد که طعمه اش مال کسی نباشد حالا دقیقا مثل لقبش داشت جسمش را سلاخی میکرد

دیگر مثل گذشته از بوسه ها و زمزمه های عاشقانه خبری نبود حالا فقط درد بود و تحقیر کاش که همین امشب بمیرد این مرد بلد بود چطور حالش را خراب کند

میخواست او را زنده زنده آب کند آخ که خوب بلد بود چطور طرف مقابلش را از ریشه بسوزاند این هم یک نوع مجازات بود دیگر

از شدت ضعف و درد نفسهایش منقطع شده بود

_بسه....آخ...

انگار که نشنید

سرش را روی سینه‌اش گذاشت همانجا بی‌حرکت ماند

بغض داشت خفه اش میکرد این بار بلند تر گفت

_بسه نمیشنوی ؟

نفس های عصبیش بلند شد

این بوی گندم بود ، فکری داشت عین خوره مغزش را میخورد حالش بد میشد از اینکه مرد دیگری تن زنش را....

چشمانش را با درد بهم فشرد حتی فکرش هم دیوانه‌اش میکرد آخ که باور نمی‌کرد ولی این رفتارها پس چه معنی میداد این پس زدن ها مگر نمی‌گفت عاشقش هست چرا دیگر مثل گذشته ها از بودن با او خوشحال نمیشد ؟

خودت چه فکری می‌کنی امیر این زن رو با حرفات نابودش کردی چه انتظاری ازش داری !

بین خودش و وجدانش در حال جدال بود
نمی‌توانست درست تصمیم بگیرد

عقلش یک چیزی میگفت و قلب و احساسش پیش این زن بود

عمیق عطر تنش را بو کشید نتوانست جلوی ریزش اشکش را بگیرد

_دیگه هیچوقت مثل قبل نمیشه...دیگه گندم پاک من نیستی ؟

قلبش فرو ریخت

نفسهایش از شنیدن حرفهایش سنگین شده بود این مرد شک به جانش افتاده بود که هیچ جوره از ذهنش بیرون نمیرفت هم گندم را میخواست و هم نه دیگر چطور میتوانست مثل قبل زندگی کند آن حرف ها آن صحنه ها هیچوقت فراموش نمیشد

همین فکرها خونش را به جوش میاورد جوری که حالا حرکاتش خشن شده بود دیگر گندم زن خودش را نمیدید حالا آن زن مست روی تخت جلوی چشمانش بود که جلوی مرد غریبه ای میخندید

نفهمید چقدر چند ساعت گذشت

به خود آمد دید تن بیجانش در آغوشش میلرزد زیر لب لعنتی گفت و از رویش کنار رفت

تا ازش جدا شد هق هقش بالا گرفت

چنگی به موهایش زد

_گریه نکن

بی‌رمق گریه اش را در بالش خفه کرد

این مصیبت کی تمام میشد دوست داشت همه چیز طور دیگری بود آنوقت قد تمام دلخوری‌هایش این مرد را بغل میکرد و از همه چیز برایش می‌گفت ولی می‌دانست فایده ای ندارد

دیگر همه چیز تمام شده بود این عذاب ها روح و جسمش را کشته بود

با صدای محکم بسته شدن در چشمه اشکش جوشید.... رفت فقط اومده بود واسه نیازش براش مهم نیست حالم ، اگه همه چیز مثل گذشته ها بود انقدر میموند و نوازشش میکرد تا آرام بشود ولی الان رفتن را انتخاب کرده بود آخر دیگر گندمی وجود نداشت آخ که چقدر بدبخت بود

پتو را روی تن برهنه اش کشید بدنش در این مدت آنقدر ضعیف و لاغر شده بود که ضعف شدیدی به جانش افتاده بود حس میکرد چشمانش سیاهی می‌رود سرش را روی بالش فشرد تا با خوابیدن حالش کمی بهتر شود

مشتش را به دیوار کوبید

یه بار ، دوبار...چندین بار

انگار میخواست تمام عصبانیت این مدت را با مشت زدن خالی کند

باریکه خون از میان مشتش روان بود

هیچ دردی را احساس نمی‌کرد دیدن آن
چشم‌ها داشت او را دیوانه میکرد

آه لعنتی همان‌قدر معصوم ، مگر یک جفت چشم چی داشت که
نمی‌توانست ازش خلاص شود چرا مثل گذشته‌ها نگاهش میکرد در تمام
این مدت جلوی چشمش آفتابی نمیشد یعنی اجازه نمی‌داد که باشد اما
حالا در همین شب باز هم مثل سابق در آغوشش بود

در تمام این روزها روحش را آزرده بود اما دریغ از یک اعتراض فقط
همین امروز بود که
مثل گذشته ها جلویش ایستاده بود یعنی باید دلش را خوش میکرد که
حسادت به جانش افتاده بود یعنی هنوز هم ذره‌ای عاشقش بود

آه غلیظی از دهانش خارج شد

روی تخت نشست و ملحفه را پاره کرد
سرش را روی دیوار گذاشت و زخم دستش را همانطور سرسری بست

از درد نبض میزد ولی مهم نبود یک دردی به جانش افتاده بود که تمامی نداشت کاش از آغوشش جدایش نمی‌کرد اگر به خودش بود تا ابد گندم را در بغلش حبس میکرد آخر جایش فقط آنجا بود و بس اما...این اما ، حرف پشت سرش زیاد بود که جواب درستی برایشان نداشت

دردهای سرش باز شروع شده بود سرش را روی بالش گذاشت و چشمانش را بهم فشرد
فردا باید میرفت سراغ آن نامرد باید آخرین تلاش‌هایش را هم میکرد حداقل باید مطمئن میشد کار که از محکم کاری عیب نمی‌کرد

اصلا خواب به چشمش نمیامد هی از آن دنده به این دنده غلت میزد ، گریه آرش به گوشش خورد دستی به شقیقه‌اش کشید و از روی تخت بلند شد و به سمت اتاق به راه افتاد

آرش از خواب بیدار شده بود و با لجبازی آرام نق میزد نگاهش به جسم مچاله شده روی تخت افتاد دلش یک جوری شد

به سمت گهواره‌اش رفت و در آغوشش کشید

_هیش نترس...من اینجام پسر

پسرک با بغض لبش را به گردن پدرش چسبانده بود و نامفهوم برای خودش حرف میزد

نفسش را در هوا فوت کرد و به سمت
تخت رفت

دستش را به سمت صورتش دراز کرد و کنارش نشست پیشانیش داغ بود موهایش را از جلوی صورتش کنار زد با دیدن کبودی روی گردنش بر خودش لعنت فرستاد چه بلایی سر دخترک آورده بود !

انقدر حالش بد بود که متوجه گریه‌های آرش نشده بود ؟!

ملحفه را رویش مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت

پسرک حسابی سر و صدا راه انداخته بود و در بغلش پاهایش را تکان میداد

همانجور در آغوشش روی تخت نشست و مشغول آرام کردنش شد

دیگر اعصابش نمیکشید زندگیش سامانی نداشت و بوی تعفنش داشت حالش را بهم میزد

سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست به خودش فکر کرد به زندگیش، به گندم به این بچه قرار بود کجا بروند ؟ کشتی زندگیشان در

حال غرق شدن بود و او یک‌جور باید خودش و خانواده‌اش را نجات میداد

با باباگفتن آرش دست از افکارش کشید

آهی کشید و بوسه طولانی روی صورتش نشاند

_جانم بابا...بخواب دیگه

پسرک سرش روی بازوی پدرش بود و در هوا پاهایش را تکان میداد

در همان حال یک انگشت پدرش را محکم بین مشتش گرفت و به سمت دهانش برد

اخمی کرد

_ول کن بچه بخواب

لجبازی را از پدرش به ارث برده بود محکم انگشت را بین انگشتان کوچکش گرفته بود انگار نمیخواست از خودش جدا کند

تلخ‌خندی زد و با عشق نگاهش کرد

_فسقل چی میخوای تو...هوم ؟

با نگاه درشت مشکیش به پدرش خیره بود

بینیش را به نوک بینی کوچکش چسباند

_بخورمت یا نه ؟

به این حرفش واکنش نشان داد و همم بلندی گفت

روی دست مشت شده‌اش را بوسید و آرام جوری که دردش نیاید گازی از صورتش گرفت

_ اگه نخوابی...دوباره گاز میگیرم...نق نزن

همان لحظه سوزشی در دستش احساس کرد

تند سرش را بالا آورد با دیدن آرش که انگشت را بین لبش گرفته بود ابرویش بالا رفت

فکر نمیکرد گازش بگیرد

کم کم اخم پررنگی روی لبش نشست

_ول کن ببینم چه محکمم گرفته

با همان چند تا دندان ریزش محکم انگشت پدرش را گاز گرفته بود یک جوری میخواست بهش نشان دهد که دیگر لپ‌هایش را گاز نگیرد

داشت خودی نشان میداد که یعنی منم بلدم

سفت به خودش فشارش داد

_شیطون...پسر بدی شدیا

با مظلومیت سرش را پایین انداخته بود و نگاه میدزدید

دلش برایش ضعف رفت جای جای بدنش را بوسه باران کرد از سر تا پا ، جوری که پسرک خسته شد و خمیازه بلندی کشید

شکمش را آرام قلقلک داد در کل بیکار نمیتوانست بنشیند

کم مانده بود گریه‌اش بلند شود تند دستش را برداشت و لباسش را مرتب کرد

_تموم شد...تموم شد...ببین

در آغوشش کشید و پشتش را نوازش کرد تا بخوابد

بعد از لحظاتی بالاخره خوابید و نفس‌هایش منظم شد

درون گهواره‌اش گذاشت قبل از رفتن نگاهی به گندم کرد ملحفه کنار رفته بود و ناله‌های ریزی سر میداد

به سمتش رفت و کنارش نشست انگار داشت خواب میدید

کمی همانجا بالای سرش نشست سعی میکرد نگاهش به بدنش نیفتد چون آن وقت باید به خودش ناسزا میداد ، ملحفه را تا روی گردنش کشید و آرام بوسه‌ای روی گردنش همان جا که کبود بود زد

****

با احساس دل ضعفه شدیدی هوشیار شد

بدنش از خستگی سِر شده بود یک دقیقه زمان برد تا بفهمد چه اتفاقی افتاده بود

با دیدن وضعیتش لبش را گزید تمام
حس‌های بد به درونش هجوم آورده بودن تمام دیشب جلوی چشمانش نقش بست

قلبش فشرده شد

آهی کشید و پتو را کنار زد با دیدن عقربه‌های ساعت صدایی در ذهنش بلند شد

تند از روی تخت بلند شد که ناگهان درد خفیفی در کمرش احساس کرد چند لحظه ایستاد تا حالش بهتر شود

دست بر دیوار گرفت حسابی دیر کرده بود حالا باید خود را برای یک جنگ اعصاب دیگر آماده میکرد

فوری به سمت سرویس رفت و خودش را شست فکرش حسابی درگیر بود دیشب بعد از آن اتفاق در تصمیمش مصمم شده بود باید همه چیز را تمام میکرد قبل از اینکه اتفاق بدتری بیفتد

سری به آرش زد پسرک بیدار شده بود و بنای لجبازی گذاشته بود بغلش کرد و از اتاق بیرون رفت مثل اینکه رفته بود عجیب بود که او را بیدار نکرده بود

خوش خیال نباش گندم دلش واست نسوخته مطمئنا همینو هم تلافی می‌کنه

با دیدن صبحانه مفصلی که روی میز چیده شده بود تعجبش بیشتر شد

آرش سعی داشت از آغوشش بیرون بیاید از بهت در آمد آنقدر گرسنه اش بود که به خودش فرصت فکر کردن بیشتری را نداد

مشغول دادن شیرموز به آرش شد در همان حال برای خود لقمه می‌گرفت خوب که سیر شد دست از غذا خوردن کشید صدای زنگ تلفن بلند شد آرش را میان اسباب بازی‌هایش گذاشت و رفت سروقت تلفن

مادرش بود کمی باهاش صحبت کرد حسابی دلتنگش بود و بهش گفت که حتما سری بهشان بزند

در تمام این مدت نگذاشت بویی از این اتفاقات ببرد نه فقط مادرش بلکه هیچکس نفهمید جلوی بقیه جوری نقش بازی می‌کردن که ابدا کسی میفهمید

فقط یک روز زهرا آمد خانه‌اش آن هم متعجب بود از اینکه موسسه را دست کس دیگری سپرده بود ، او هم در جواب آرش را بهانه کرد که نمی‌تواند با وجود بچه کار کند از آن روز به بعد دیگر زهرا هم شکی نکرد ولی امروز باید همه چیز را برایش تعریف میکرد

به جز او کسی برایش نمانده بود که باهاش درد و دل کند

آرش را آماده کرد و خودش هم رفت تا حاضر شود چادر مشکیش را سرش کرد اینطوری حداقل کسی او را نمی‌شناخت

با ناامیدی به سمت در رفت دستگیره را چرخاند

با کمال تعجب در قفل نبود این معجزه بود

در تمام این مدت در این خانه زندانی بود اما حالا چه شده بود که در را باز گذاشته بود نمی‌دانست انگار همه چیز داشت دست به دست هم میداد که بالاخره همه چیز درست شود خدا حالا جواب تمام حرف ها و گریه‌هایش را میداد

در طول راه هزاران جور فکر کرد با خودش سبک سنگین کرد راه دیگه‌ای جز این برایش نمانده بود جلوی خانه زهرا توقف کرد

آرش را در آغوشش گرفت و به سمت
خانه‌شان حرکت کرد

زهرا با دیدنش کپ کرد خیلی وقت بود دیگر تنها بهش سر نمی‌زد

_چه عجب آفتاب از کدوم ور در اومده که مشرف کردین اومدین اینجا

لبخند کمرنگی زد چادرش را از سر برداشت و روی مبل دونفره ای
نشست

_اومدم اینجا چون باهات حرف مهمی دارم بشین و به کنارش اشاره زد

ابروهایش بالا پرید آرش را از بغلش گرفت و بوس محکمی از صورتش گرفت

_خیلی بدی گندم....آخه تو اون خونه نمیپوسی...نه سری به من میزنی تازه دیروز مادرتو دیدم شکایتتو پیشم برد می‌گفت یه احوالی ازشون نمیگیری !

با شنیدن حرفهای زهرا آه پردردی کشید رفیقش چه می‌دانست از زندگیش

زهرا اما از چهره‌اش میفهمید دوستش یک غمی در درونش دارد مطمئن بود دارد چیز مهمی را مخفی میکند

خودش را جلو کشید ، دستش را گرفت چقدر سرد بود

_گندم خوبی ؟

شانه اش بالا پرید

گنگ نگاهش کرد

_هان؟

با نگرانی گفت

_نمیخوای چیزی بگی...چرا حس میکنم از چیزی ناراحتی...اتفاقی افتاده ؟

همین حرف کافی بود تا یک قطره اشک از چشمش پایین بچکد

زهرا ماند چه بگوید ، چه اتفاقی برای دوستش افتاده بود که حالا بعد مدت ها بغضش سر باز کرده بود

بعد از مدت ها میخواست سکوتش را بشکند
بگوید چه بر سرش آمده بود ، بگوید حالا در لبه پرتگاه قرار دارد آنقدر گفت و گفت که در آخر فقط روی شانه اش زار زد ؛ قد تمام بدبختی‌های زندگیش

زهرا هم پا به پایش گریه میکرد هیچ فکر نمی‌کرد در این مدت این همه گرفتاری را پشت سر گذاشته باشد چرا این همه روز صبر کرده بود و لب از لب باز نکرده بود ؟!

شاید فکر میکرد همه چیز درست میشود ولی ای دل غافل به خود آمد دید تمامش را باخته بود حالا چه میشد !

****

چادر را جلو کشید از استرس به جان لبهایش افتاد

خودش هم نمی‌دانست با چه جرئتی به اینجا آمده بود ولی بارها با خود فکر کرد باید به خاطر خودش هم که شده این کار را انجام میداد حداقل جلوی خودش شرمنده نمیشد

نگاهی به دور و اطرافش کرد پرنده هم پر نمی‌زد قلبش داشت از جا کنده میشد

دستش چند بار رفت روی دکمه زنگ و برگشت

با هزار زور توانسته بود آدرس خانه‌اش را پیدا کند چشمانش را یکبار باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید

هر چه زنگ میزد جواب نمیداد محکم به در کوبید ، چندباره....دیگر داشت ناامید میشد که صدای نفرت انگیزش به گوشش خورد

_چه خبرتونه بابا...مگه سر...

ادامه حرفش با باز شدن در نصفه ماند

یکه خورده بهش نگاه کرد ، گندم اما با کینه در چشمانش زل زد

در تمام این مدت دوست داشت یکبار دیگر او را ببیند ، قاتل زندگیش را ملاقات کند و فقط یک کلمه بگوید...چرا ؟

از فکر اینکه بلایی در آن روز سرش آورده باشد هم تنش میلرزید ، حالا آن روز رسیده بود باید حرفش را میزد

_هیچ فکر نمی‌کردم پسر آقا یونس همچین آدمی باشه....هدفت زمین زدن من بود درسته؟

اخم هایش درهم رفت ؛ در را جلو کشید تا ببندد

_برو ردکارت خانم....برام مهم نیست چه فکری می‌کنی....من هر کاری کردم چوبشو خوردم....توام تاوان کارهای خودتو دادی

دستش را روی در گذاشت

_صبر کن باهات کار دارم

عصبی نگاهش کرد

_تو مثل اینکه از جونت سیر شدی دختر جون
ولی من مثل تو نیستم....تا همین یه هفته پیشم....آتل تو گردنم بود....نمیخوام شر شوهرت دوباره تو زندگیم بیفته

لبخند عمیقی روی لبش نشست

چقدر خوشحال بود از اینکه امیر این مرد را به حقش رسانده بود هر چند این مردک پررو تاوانش باید سخت تر میشد

_این شر رو خودت درست کردی....اگه آدم بودی می‌فهمیدی که من خانواده دارم...جونمم واسشون میدم...تو همه این کارها رو کردی که شوهر و زندگیمو ازم دور کنی...برات متاسفم تو بوی از انسانیت نبردی....اگه یه ذره وجدان داشته باشی...به جبران تمام کارهات میای پیش شوهرمو اعتراف میکنی که همه چیز زیر سر تو بوده

عصبانیتش بیشتر شد

پوزخندی زد و جلویش ایستاد

_خیلی خوش خیالی خانم کوچولو...مثل اینکه زندگی خیلی برات سخت گذشته که اینطوری داری میسوزی...چیه شوهرجونت دیگه نمیخوادتت

خشمش فوران کرد

_ببین مرتیکه....مراقب حرف زدنت باش
تو به خیالت خواستی نابودم کنی...ولی کور خوندی...ماه هیچوقت پشت ابر نمیمونه علیرضا خان...جواب کارهاتو خدایی که بالاسرمونه بهت میده....جوری که نفهمی ازکجا خوردی

نگاه غضبناکی بهش کرد

_خفه شو دختره آشغال...تاوانی که داری میدی جواب کاریه که در حقم کردی

صدایش بالا رفت

_تو ساکت شو روانی....مگه چیکارت کرده بودم...تو می‌دونستی من عاشق شوهرمم...

با انگشت روی سینه خودش کوبید

_می‌دونستی بچه دارم...زندگیمو دوست دارم اما نقشه کشیدی خوشبختیمو خراب کنی... چرا...بگو نقشه داشتی....بگو کاری با من نکردی ؟

بدتر از خودش فریاد کشید

_آره اصلا هر چی تو میگی....من میخواستم زندگیت نابود شه....میخواستم تنهایی رو بچشی ، دردی که کشیدم رو بفهمی...همینم شد

پوزخندی به دنبال حرفش زد و ادامه داد

_ با چند تا عکس و صحنه سازی...جوری نقشه چیدم که همه چیز علیه ات بشه شوهرت خیلی زود بهت پشت کرد...
خانم خانما الانم از سوزش زیاده که اومدی جلوی در خونم...نمیترسی شوهرجونت بیاد اینجا ؟!

_خفه شو....خفه شو....

از خشم و حرص بدنش می‌لرزید

باور این حرف‌ها برایش سخت بود چه بلایی بر زندگیش آوار شده بود !

چادرش را سفت چسبید

_دهنتو ببند...چی عایدت شد...اگه من بدبخت شدم توام هیچوقت طعم خوشبختی رو نچشیدی...دنیا با وجود آدمایی مثل تو کثیف شده

صدای ترمز ماشینی از پشت سر شنیده شد

اگر بگوید یک لحظه قلبش نزد دروغ نگفت

این صدا فقط متعلق به ماشین امیر بود و بس ،

علیرضا با دو دست بر فرق سرش کوبید

_بیا دیدی اومده دختره نفهم....واسه چی اومدی دم در خونه‌ام ؟

انگار که در این دنیا نبود مثل سکته ای‌ها گردنش را کج کرد

حس گنگی داشت نمی‌دانست باید از دیدنش خوشحال باشد یا ناراحت

نگاهش به دست مشت شده‌اش افتاد

لبخند تلخی زد باید حدسش را میزد

رفت جلو

_امیر...یه...

دستش را با عصبانیت بالا آورد

ـهیچی نگو

سرجایش ایستاد

انگار هنوز علیرضا را ندیده بود شکه بود از دیدن زنش جلوی در این خانه باید بهش میفهماند در تمام این مدت اشتباه میکند

_امیر به خدا اونجوری که فکر میکنی نیست

این مرد دیگر آرام نمیشد چنان عربده ای زد که از ترس به خودش لرزید

_خفه شو و بشین تو ماشین تا برگردم

اشک هایش به طور خودکار شروع به باریدن کردن

نباید بترسد ، گندم تو حالا مدرک داری بزار هر چی بخواد بشه تو کارتو انجام دادی

بازویش اسیر دستانش شد و به سمت ماشین هلش داد

زیر لب همانطور داشت به زمین و زمان فحش میداد این مرد بدبین بود حالا بیشتر بهش دامن زده شده بود چرا نمی‌گذاشت حرفش را بزند

از پشت شیشه ماشین امیر را دید که یقه علیرضا را چسبیده بود و به دیوار میکوبیدش

از همینجا هم صورت سرخ شده از خشمش معلوم بود

_مثل اینکه آرزوی مرگتو داری مرتیکه...آخ که امروز باید قبرتو بکنی

مشت اول روی دهانش کوبیده شد خون از بینی و دهانش بیرون زد

شدت ضربه او را به عقب پرت کرد فرصت واکنشی بهش نداد ضربه دوم محکمتر به یکطرف صورتش خورد

گندم با وحشت خیره صحنه روبرویش بود صدای فریادش را تمام اهالی کوچه فکر کند شنیدن خدا به خیر کند کاش اینطور نمیشد نکند تعقیبش کرده بود حتما باز پیش خودش فکرهای بد میکند

علیرضا تلو تلوخوران دست بر دیوار گرفت تا نیفتد

دستش را بالا آورد تا بس کند

با پشت دست خون لبش را پاک کرد

امیر لگد محکمی به سطل کنار در زد

از خشم داشت دود از کله اش بلند میشد
انگشتش را جلویش تکان داد

_به خاک سیاه مینشونمت....مثل اینکه این بار از جونت سیر شدی ؟

علیرضا دستانش را مقابلش گرفت

_صبر کن

چشمانش را تنگ کرد سرش را به علامت چیه تکان داد

سرفه خشکی کرد

_زنت خودش اومد سراغ من....من دیگه کاری بهش ندارم جناب کیانی....زنتون دست از سر من برنمیداره

مثل بمب ساعتی منفجر شد

توی صورتش نعره زد

_خفه شو آشغال عوضی....چی از جون زندگیم میخوای ؟

علیرضا ترسیده زبانش بند آمده بود عین ببر زخمی نگاهش میکرد

حرفش برایش گران تمام شده بود

یقه اش را ول کرد و موهایش را در چنگ گرفت همانطور عقب عقب گام برداشت

مخش سوت میکشید وقتی میدید گندم امروز به هوای دیدن این مرد از خانه بیرون زده بود قرار بود امروز همه چیز را درست کند قرار بود زندگی نویی را با هم شروع کنند باز همه چیز را خراب کرده بود این زن چه مرگش بود

راهش را کشید و به سمت ماشینش رفت بهش نارو زده بودن نه یکبار ، این زخم کاری بود مگر میشد آرام بماند

با دیدنش زیر آن چادر مشکی خونش به جوش آمد

مشتش را کنار پایش نگه داشت تا نکوبد توی صورتش این زن دیگر ارزش کتک زدن هم نداشت جوری او را کشته بود که حتی نمیتوانست ازش سوال کند این موقع صبح اینجا چه میخواستی !

گندم با تردید نگاهش کرد

رگه های خونی چشمش از همیشه او را ترسناک‌تر جلوه داده بود
می‌دانست الان در فکرش چه میگذرد باید آرامش میکرد

دست برد و از داخل جیب مانتویش گوشیش را درآورد

به طرفش گرفت

_بیا جواب تمام سوالات این توعه

با خشونت پسش زد

_خفه شو تا یه بلایی سرت نیاوردم

با ناراحتی گوشی افتاده را از کف ماشین برداشت

_امیر تو حق نداری...

انگشتش را جلوی بینیش گرفت

_هیس نمیخوام چیزی بشنوم....برام مردی دیگه حنات رنگی جلوم نداره....تکلیفتو همین الان روشن میکنم.....منو دور میزنی ؟

روی فرمان کوبید و صدایش را بالا برد

_آخ گندم امروز من می‌کشمت....خونت حلاله

از ترس به صندلی چسبیده بود چرا تا می‌آمد چیزی را درست کند یکهو همه چیز بهم می‌ریخت چرا نمی‌گذاشت از خودش دفاع کند

جلوی خانه ماشین را نگه داشت و پیاده شد

در سمتش را باز کرد و کشیدش بیرون

چادر از سرش افتاده بود

محکم بازویش را گرفت و چادر را از روی زمین چنگ زد هلش داد جلو

_راه بیفت ببینم...یه روز بهت آزادی دادم واسه من خیابونی شدی....بچه رو کجا ول کردی؟ ....با توام !

زانوهایش شل شده بود

نای راه رفتن نداشت همانجا جلوی پله ها افتاد بی توجه به حالش بلندش کرد

اصلا او را نمی‌دید چه بی رحمانه داشت باز مجازات میشد در این بین دلش روشن شد هر چه که میشد بی‌گناهیش ثابت میشد

گوشی را به طرفش گرفت

این آخرین خواسته بود مگر نه !

_این زندگی به بن بست رسیده می‌دونم...ولی...

صدایش از بغض میلرزید

نفس جانسوزی کشید و ادامه داد

ـ امروز به خاطر دل خودم رفتم تا....تا بهت ثابت کنم...بی‌گناهم

توی صورتش فریاد کشید

ـخفه شو چرت تحویل من نده

با چشمانی گریان نگاهش کرد

گوشی را به ضرب از دستش بیرون کشید و پرت کرد به طرف دیوار

با ناباوری دهان باز کرد بگوید نه ولی صدایی ازش خارج نشد

مات به صحنه روبرویش زل زد انگار که همه زندگیش در یک ثانیه مقابل چشمانش نابود شد

به یکباره نفرت سرتاپایش را گرفت

با حالت جنون به طرفش حمله ور شد

_عوضی....عوضی چرا اینکارو کردی حق نداشتی

با عصبانیت مچ دستش را گرفت و پیچاند از درد صورتش جمع شد

نتوانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد انگار جلوی رویش داشتن قلبش را تکه تکه می‌کردن

جملاتش مثل تازیانه به صورتش سیلی میزدن

_فردا از زندگیم گم میشی بیرون....داغ آرشو رو دلت میزارم....نمیخوام زنی مثل تو بالای سر بچم باشه

قلبش گنجایش این بی مهری ها را نداشت

داشت زور چه چیزی را میزد بی گناه بودنش را...به کی میخواست ثابت کند !!

این مرد ارزشش را داشت ؟

آخ که چقدر دیر فهمیده بود

امیر ارسلان مثل یک موجود بی ارزش در یک اتاق پرتش کرد و مثل همیشه زندانی شد

از پشت در جمله تهدید آمیزش را شنید

ـهمین امشب تکلیفتو مشخص میکنم.... وقتشه حاج عباس بفهمه دخترش با زندگیم چیکار کرده

بغضش را قورت داد فکر اینجایش را نکرده بود حالا دیگر گوشی نداشت که صدای ضبط شده را نشان همه بدهد

چرا همه چیز بر علیه‌اش بود حس میکرد خدا هم دارد زمینش میزند داشتن آبرویش را به تاراج می‌بردن

خدایا جواب دل شکسته ام رو کی میده ؟
روزهای قشنگ زندگیم سر هیچ و پوچ خراب شد مردم از من گذشت و رفت دیگه هیچی مثل قبل نمیشه هیچی

شبیه برگ پاییزی ، پس از تو قسمت بادم / خداحافظ ، ولی هرگز نخواهی رفت از یادم

خداحافظ ، و این یعنی در اندوه تو میمیرم / در این تنهایی مطلق ، که می بندد به زنجیرم

اشک دیدش را تار کرده بود

با پشت دست صورت خیسش را پاک کرد
و به نوشتن ادامه داد

نوشت و نوشت هر آنچه که در دلش بود را روی کاغذ برایش گذاشت

از همان اول از ترسش ، از اشتباهش
از دلخوریش که او را باور نکرد

دستمو میون راه ول کردی کاری کردی دشمنامون واسه خودشون جشن بگیرن اعتمادت به گندم همین بود ؟

بینیش را بالا کشید

زیر لب متن نامه را خواند

چشمانش را با درد بهم فشرد

برایش نوشت حتی با وجود تمام بدی‌هایش هنوز هم دوستش دارد
برایش نوشت که تنها مرد زندگیش خودش هست و بس

نامه را به سینه‌اش چسباند

دیگه حتی بخوامم نمیشه خرابش کردی رفتی با یکی دیگه ، زن دیگه‌ای رو هم بستر خودت کردی دیگه نمیشه این آخرین کاریه که واسه زندگیمون کردم هیچوقت دلم کج نرفت
وقتی که از اینجا برم حقیقتو میفهمی آه که چقدر همه چیز دیر شد

دلم یه تکیه گاه میخواست تو این روزهای سخت گفتی نمیزاری لبخندم محو شه تموم این مدت اشک هم آشیان من شد ای یار

******

قبل از اینکه شب بشود باید کار را تمام میکرد

با عجله توی اتاق دنبال کلید گشت تمام
وسایل‌ها را زیر و رو کرد اثری ازش پیدا نبود

کلافه دستی بر سرش کشید حالا چطور باید از این اتاق بیرون می‌رفت ؟

فکری به سرش زد

سنجاق سرش را از میان موهایش برداشت
امتحانش ضرری نداشت داخل قفل چرخاند

تمام زورش را به کار برد

باز شو لعنتی

محکم سنجاق را داخل قفل چرخاند

هوف.....دستگیره پایین رفت

باورش نمیشد در باز شده بود

نفس راحتی کشید آهسته بدون اینکه صدایی از خودش خارج کند به طرف اتاق آرش قدم برداشت

خدا خدا میکرد همینجا باشد

اضطراب و نگرانی همه بهش هجوم آورده بودن آروم باش گندم تو باید بتونی

با دیدن پسرکش بغض بر گلویش چنگ انداخت ، شک و تردید به جانش افتاده بود بین رفتن و ماندن

مامانو ببخش عزیزدلم....

دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای
گریه‌اش بلند نشود مگر می‌توانست دل کندن از پسرکش سخت تر از حد
تصورش بود

خدایا بهم قدرت بده بتونم تحمل کنم بچم اینجا جاش خوبه من مادر
بدی نیستم یا تحملمو زیاد کن یا عمرمو ازم بگیر

دوری از پسرکش او را می‌کشت ولی باید به سرنوشتش تن میداد این راه باید طی میشد اگر با بچه میرفت مطمئنا امیر از زیر سنگ هم پیدایش میکرد اما خودش رفتنی بود برای او که ارزشی نداشت نمیتوانست با تحقیر از این خانه برود ترجیه میداد بمیرد ولی جلوی بقیه انگ هرزگی بهش نزنند

تا مدتی از اینجا دور میشد تا موقعی که
بی‌گناهیش ثابت شود ؛ آنوقت آرش را با خود میبرد

وقت تنگ بود برخلاف میلش صورتش را نبوسید مبادا بیدار شود

از داخل کمد یکی از لباس هایش را برداشت بوی طفلکش برای روزهای پیش رویش حکم نفس را داشت

آخرین نگاهش را هم کرد و از اتاق بیرون رفت مطمئن نبود یک دقیقه دیگر اینجا بماند بتواند پای رفتن داشته باشد

داشت از تصمیمش منصرف میشد

به زودی میام پیشت مامانی..

دستش را مشت کرد

گندم تو قوی هستی این کار رو به خاطر زندگی و پسرت میکنی ؛

فرار کردن آن هم با یک بچه درست نبود چون راحت به دردسر میفتاد باید مدتی از اینجا دور میشد حداقل تا موقعی که حقیقت برملا شود آن وقت میامد و به حقش میرسید

میان راه قدمهایش سست شد کنار در اتاق خوابشان ایستاد

یکهو نفرت عمیقی تمام وجودش را گرفت انقدر عذابش داده بود که دلسرد شده بود

افکارش را کنار زد و بلافاصله از آن خانه بیرون رفت

رفت و جا گذاشت هر آنچه که بر خودش گذشته بود آن خانه ای که برایش پر از تلخی و شیرینی بود حالا متعلق به او نبود

زندگی همین بود دیگر آمدن و رفتن
عمر خوشبختیش کوتاه بود حالا دیگر باید کوله بارش را جمع میکرد و سفر جدایی را پیش می‌برد

با صدای آلارم گوشیش هوشیار شد

دستی زیر پف چشمش کشید و از روی تخت بلند شد

بی‌حوصله صدا را قطع کرد

صدای گریه آرش او را از جا پراند

چنگی به موهایش زد و پوفی کشید حوصله این زندگی سگی را نداشت

روفرشی‌هایش را پوشید و به سمت اتاق حرکت کرد

پسرک از خواب که بیدار میشد میترسید مثل همیشه بغض کرده
انگشتش را میمکید

در آغوشش گرفت و موهایش را ناز کرد تا کمی آرام شود

آینده این بچه از حالا چی میشد ؟ خودش هم نمی‌دانست

دندان هایش را محکم بهم سایید

خودش به جهنم دلش به حال این بچه نسوخت این زن چه فکری داشت چرا هر چه با خودش کلنجار می‌رفت نمی‌توانست باور کند گندم بهش خیانت کرده ، همه چیز برایش روشن و تکرار میشد اما او احمق بود هنوز هم قلب لعنتیش برایش میتپید

نگاهش به قاب عکس سه نفره‌شان روی میز افتاد چقدر خوشبخت بودن به راستی یکهو چطور شد همه چیز روی خوشبختیشون آوار شد !

آرش ماما گویان دستش را سمت عکس برد

تلخ خندی زد

یک مادر چطور میتونه خیانت کنه این فکر او را آتش میزد

روبروی در اتاق ایستاد

کلید را در دستش چرخاند عصبی و کلافه بود ولی در تصمیمش مصمم ؛
این تنها راه بود این عذاب خارج از تحملش بود جدا از آن نمی‌خواست
این بچه لطمه ای ببیند باید به این جنگ اعصاب پایان میداد

قفل در را باز کرد

با دیدن اتاق خالی یک لحظه حس کرد خون به مغزش نرسید

چشمانش را یکبار باز و بسته کرد امکان نداشت

به سرعت خشم در وجودش شعله‌ور شد آرش را روی زمین گذاشت

به حالت جنون دور اتاق قدم زد

فکر اینکه بهش رودست زده بود و از این خانه فرار کرده بود عصبیش میکرد

موهایش را در چنگ گرفت و کشید

مشتش را روی دیوار کوبید و فریاد کشید

ـ لعنتی...لعنتی...لعنتی

پسرک بغض کرده به پدرش خیره شده بود

نگاهش به آینه روی دراور افتاد

کاغذی رویش چسبانده شده بود

چشمانش را ریز کرد

نگاه سرسری به متن نامه انداخت

با دیدن جمله آخرش حرص و عصبانیتش اوج گرفت

نه بلندی گفت و نامه را در دستش مچاله کرد

شک زده کنار دیوار ایستاد

چطور ؟ این زن چطور توانسته بود این خزعبلات را سرهم کند و تحویلش دهد

صدای گریه آرش رشته افکارش را پاره کرد تکیه اش را از دیوار گرفت نباید زیاد دور شده باشد بلافاصله با همان لباس های تنش به سمت در دوید

سوئیچش را از روی تخت چنگ زد و از خانه بیرون زد

گریه آرش بند نمیامد عصبی نگاهش کرد و تشری بهش رفت تا ساکت شود

پسرک بیچاره با ترس به پدرش نگاه میکرد

با سرعت در خیابان ها می‌چرخید کجا را باید دنبالش میگشت ؟

شماره سعید را گرفت ، با سه بوق جواب داد

_جانم داداش ؟

_گوش کن بهت چی میگم....گندم اونجاست
یا نه ؟

سعید متعجب سکوت کرد

داد زد

_کری مگه....اونجاست یا نه ؟

به خودش آمد با بهت جوابش را داد

_نه...نه...مگه تو ازش خبر..

نگذاشت حرفش تمام شود کلافه تماس را قطع کرد و گوشی را روی داشبورد پرت کرد

چند بار روی فرمان کوبید
لعنتی...لعنتی کجا رفتی ؟!

آخ که اگر پیدایش میکرد یک لحظه هم در کشتنش دریغ نمی‌کرد

به سمت خانه پدرش حرکت کرد قبل از هر چیز باید آرش را بهشان می‌سپرد

فقط مادرش در خانه بود ریحانه خانم با دیدنش ابروهایش بالا پرید چادرش را روی سرش مرتب کرد

_چیشده مادر...چرا انقدر حیرونی...گندم کجاست ؟

به دنبال حرفش نگاهی به پشت سرش کرد

بی توجه به حرفش ماشین را دور زد و آرش گریان را بیرون آورد

ریحانه خانم با نگرانی جلو آمد و آرش را ازش گرفت

_یه چیزی بگو پسرم....من که دارم از نگرانی میمیرم

دستی در هوا تکان داد

_هیچی نیست مامان....شما فقط حواست به آرش باشه....من تا شب برمی‌گردم

بی توجه به صدا زدن‌هایش سوار ماشین شد و پایش را روی پدال گاز فشار داد

به هر جا که باید سر میزد هر سوراخ سنبه‌ای را که وجود داشت را گشت

انگار که آب شده بود روی زمین تنها جایی که نرفته بود خانه حاج عباس بود هر چند احتمال نمی‌داد آنجا رفته باشد وگرنه تا الان خبردار میشد

دستی بر صورتش کشید و فرمان را چرخاند هر چه زودتر مطلع میشدن بهتر بود

گلرخ خانم با دیدنش تعجب کرد این وقت روز آن هم بی خبر عجیب بود

_سلام مادر خوش اومدی...گندم کو ؟

نفسش را در هوا فوت کرد و شقیقه‌اش را فشرد همه سراغ آن زن را می‌گرفتن

گلرخ خانم از سکوتش بوی خوبی به مشامش نرسید آخ که اگر تعریف میکرد زن بیچاره دق میکرد همه چیز بهم ریخته شده بود گندم همه را شکه کرده بود

وقتی اصل قضیه را برایشان تعریف کرد همه مات و متحیر سرجایشان خشک شده بودن هر کس یک چیزی می‌گفت حاج عباس فقط دور سالن قدم میزد و دست بر سرش میکشید مطمئن بود دخترش خیانت نکرده بود ولی آخر فرارش را باید سر چه چیزی می‌گذاشت ؟

گلرخ خانم حالش بد شده بود و هر چند لحظه یکبار فشارش را می‌گرفتن هیچکس باور نمی‌کرد چنین اتفاقی برای زندگی این دو جوان افتاده باشد

****

مثل شکست خورده ها گوشه دیوار تکیه داده بود و سیگار روی سیگار آتش میزد

جایی نبود که نگشته باشد تمام فرودگاه‌ها ترمینال ، حتی بیمارستان و پزشک قانونی هم رفته بودن احتمال این را میداد شاید بلایی سرش آمده باشد ولی هیچ اثری ازش پیدا نبود انگار مثل یک باد رفت و همه چیز را پشت سرش ویران کرد

حق نداشت فرار را به ماندن ترجیه داده بود
با این کارش به تمام فکرهایش جان داده بود

دریا آرش در بغل کنارش نشست

_بمیرم برات داداشی...سه روزه رفته داری خودتو نابود می‌کنی....آخه اینجوری که نمیشه

کام عمیقی از سیگارش گرفت

_بره به درک....من فقط زنده‌شو می‌خوام
فکر کرده با فرارش می‌تونه از دستم قسر در بره....زیر زمینم باشه پیداش میکنم...نمیزارم یه آب خوش از گلوش پایین بره

دریا آهی کشید

_حالا تو مطمئنی خیانت کرده....شاید...

نگاه تندی بهش کرد

_منظورت چیه....تموم کاراش سند گناهکاریشه...غیر از اون با فرارش خوب خودشو نشون داد....توام بیخودی طرفداریشو نکن

دریا لبش را گزید و دیگر پی حرف را نکشید
دلش برای برادرش کباب بود باور اینکه گندم با زندگی هردویشان همچین
کاری کرده باشد سخت بود

آرش را در کنارش گذاشت و از اتاق بیرون رفت

پسرک چهار دست و پا به طرف پدرش رفت و پایش را چسبید

آه غلیظی کشید و سیگار را در جاسیگاریش خاموش کرد

پسرک حال پدرش را میفهمید که
لجبازی نمی‌کرد با مظلومیت سرش را روی پای پدرش چسباند

چیزی عین سنگ راه گلویش را بست
آن زن دلش به حال بچه اش هم نسوخت
چی باعث شده بود که قید همه چیز را بزند و برود پی کارش این زندگی برایش ذره ای ارزشی نداشت !!

هر چقدر فکر میکرد حالش خراب‌تر میشد مغزش قدرت هضم این شوک را نداشت آرش را در بغلش فشرد و بوسه‌ای به سرش زد

****

با سردرد شدیدی از خواب بلند شد نگاهی به دور و برش انداخت هوا گرگ و میش بود تیشرتش را از روی تخت چنگ زد و به سمت تراس قدم برداشت هوا سرد و پاییزی بود ولی برای او انگار وسط چله تابستان آمده بود به همه چیز بی حس شده بود سیگارش را با فندک طلاییش آتش زد و از آن بالا به شهر مه گرفته روبرویش خیره شد

با امروز چندمین روز بود ؟ خودش هم نمیدانست حساب زمان و روز هم از دستش در رفته بود دیگر حوصله این زندگی را نداشت حتی دیگر به شرکت هم نمیرفت و تمام کارها را سعید انجام میداد حس یه آدم بازنده را داشت که همه چیز را باخته بود و راه برگشتی هم نبود

صدای آرش به گوشش خورد و چشمانش را بهم فشرد

این بچه هم گند میزد به اعصاب نداشته‌اش
سیگار را نصفه رها کرد و وارد اتاق شد

پسرک دلش برای مادرش تنگ بود که یکسره بیقراری میکرد

حوصله این ونگ زدن‌هایش را نداشت

طاق باز روی تخت دراز کشید و بالش را روی سرش فشرد تا تمامش کند

پسرک از بی تفاوتی و کم توجهی پدرش گریه‌اش شدت گرفت وسط تخت نشسته بود و انگشتش را وارد دهان کرده بود

در اتاق باز شد و پشت بندش صدای ساحل بلند شد

_نمیشنوی صداشو خودشو کشت

به دنبال حرفش آرش را در آغوش کشید و تکانش داد تا آرام شود

_جانم عزیزم نترس چی میخوای تو

در همان حال نگاهی به سر و وضع خراب برادرش انداخت

نچ نچی کرد و سرزنش‌وار سرش را تکان داد

_این بچه چه گناهی کرده که نه مادر بالاسرشه نه بابای خوبی داره هان ؟ میخوای چی رو نشون بدی...دست از این کارات بردار امیر وگرنه مجبورم آرش رو همراه خودم ببرم خونه خودمون

حرف‌هایش ذره‌ای برایش اهمیت نداشت
بی توجه به بهانه‌گیری‌های آرش چشمانش را بست و با لحن خش‌داری جوابش را داد

_برو این بچه رو هم ببری خیلی خوبه نمیخوام کسی دور و برم باشه

پوزخند عصبی زد و موهای آرش را نوازش کرد

_چون گندم نیست بقیه هم نباید باشن دیگه نه ؟ میخوای حرصتو سر این بچه خالی کنی...تو کی هستی امیر چرا نمیتونم بفهمت

کنترلش را از دست داد

روی تخت نیم خیز شد و عصبی از میان دندان‌هایش غرید

_بفهم که اعصاب درست درمون ندارم پس انقدر رو نِروم نرو...این بچه رو هم ببر بیرون به اندازه کافی دیشب نخوابیدم الانم سرم داره میترکه

ساحل در جواب چیزی نگفت و به حال نزار برادرش چشم دوخت گندم با رفتنش یک گردبادی وسط این زندگی انداخت که هنوز هم ویرانی بر جای خودش میگذاشت

این بچه بودنش در اینجا درست نبود باید حتما پیش خودش نگهش میداشت داشتن یک پدر بی اعصاب همان نداشتنش بهتر بود

با صدای بسته شدن در سرش را از روی بالش برداشت و از روی میز بسته مسکن و شیشه آبجویش را برداشت این روزها تنها همدم تنهاییهایش همینها بودن که ذره ذره جانش را میگرفتن

دستمال را خیس کرد و آبش را گرفت

از سر شب همان‌طور یکسره در تب بود
اصلا تبش پایین نمی‌آمد تا دکتر خبر کرد
خدا را شکر حالش کمی بهتر شده بود

همین چند هفته پیش بود که یکی از اهالی روستا نوه اش را گوشه خیابان بیهوش دیده بود ، تک و تنها آن هم بی خبر !

مرده و زنده شد تا فهمید اوضاع از چه قرار است قسمش هم داده بود که به کسی حرفی نزند در کار جوان های امروزی میماند همه چیز را سخت می‌گرفتن

کلی نصیحتش کرد به گوشش نمیرفت که نمیرفت از آن طرف هم دلش طاقت نیاورده بود و میخواست برود و پسرکش را با خود بیاورد پیش خودش

همان موقع جلویش را گرفت تا به موقع دست به کار شود الان وقتش نبود

حالا هم سه روز بود در تب میسوخت در تمام این شب ها میدید که در تنهایی خودش چقدر گریه می‌کند و غصه میخورد همین طور بخواهد پیش برود خودش را نابود میکند

****

درب بطری را باز کرد و یک نفس سر کشید

صدای زنگ خانه عین مته داشت مغزش را میخورد بی توجه بطری ویسکیش را نزدیک دهانش گذاشت تلخیش دلش را زد ولی مهم نبود

زندگیش از این تلخ تر بود مزه‌اش شبیه زهر که داشت شیره جانش را می‌گرفت

میان آن همه دود چهره خواهرش ساحل را دید

در این یکماه هر بار کسی از اعضای
خانواده‌اش بهش سر میزد ، اعصاب هیچکدامشان را نداشت حتی بچه اش را !

سیگارش را با فندک طلاییش روشن کرد
و دست بر شقیقه اش گرفت

ساحل صورت آرش را روی سینه‌اش گذاشت تا دود اذیتش نکند میان آت و آشغالای روی مبل جا پیدا کرد و نشست

_هیچ معلومه داری با خودت چیکار می‌کنی... چرا نمیتونی قبول کنی....اون رفته تصمیمشو گرفت برای همیشه....این کینه و انتقام رو بریز دور....به فکر زندگیت باش این بچه که گناهی نکرده...کرده ؟

حرفهایش داشت سوهان روحش میشد

زیر لب غرید

_تمومش کن

ساحل سری به تاسف تکان داد و چیزی نگفت

پکی به سیگارش زد و فیلترش را خالی کرد

_از اینجا برو این بچه رو هم ببر....فردا خودم میارمش زیر نظر پرستار باشه

اخم آلود جوابش را داد

_آره زیر دست یه غریبه....این بچه مادرش ولش کرده رفته.....لااقل تو واسش پدری کن
قدمش پیش ما تا ابد محفوظه...اما این که راهش نیست به خودت بیا....این بچه پدر میخواد امیر

کلافه چنگی به موهایش زد

_میشه بس کنی و انقدر رو مغزم راه نری.....
حوصله این چرندیاتو ندارم....برو و بزار تو حال خودم باشم

در این بین آرش بغ کرده به پدرش می‌نگریست پسرک بیچاره دلتنگ مادرش بود و پیش هیچکس آرام نمیشد حالا محتاج آغوش پدرش بود

ساحل از جا بلند شد

_ به هر حال من حرفامو زدم....تو همه زورتو زدی امیر همه جا رو گشتی....اگه میخواست پیدا بشه تا الان شده بود....بهتره فراموشش کنی و به فکر خودت و این بچه باشی

عصبی پوفی کشید و چشمانش را بهم فشرد
نمی‌دانست چرا حرفهایش او را ناراحت میکرد
نمی‌توانست بپذیرد رفتن گندم را ازش عصبانی بود دلخور بود اما دروغ
چرا ته ِ ته دلش هنوز هم به یادش بود در این یکماه
شب‌ها را کجا می‌گذراند این فکرها آخر سر او را از پا درمی‌آورد نگاهش
به صورت معصوم پسرکش چرخید که در بغل ساحل به پدرش چشم
دوخته بود

دست دراز کرد

_نبرش باشه پیش خودم

ساحل ابرویی بالا انداخت

_اول این زهرماری ها رو از خودت پاک کن بچه مریض میشه

کلافه درب بطری را بست

از جایش بلند شد و به سمت سرویس رفت
دوش کوتاهی گرفت تا کمی حالش جا بیاید

بیرون که آمد آرش را روی تخت دید

ناخواسته لبخندی روی لبش نشست

پسرک بدون لباس فقط با یه پوشک وسط تخت میان اسباب بازی‌هایش
نشسته بود
دلش برایش ضعف رفت چطور توانسته بود نیمه جانش را از خودش دور
کند

دست برد و تن کوچکش را میان بازوانش گذاشت

پسرک با سر و صدا و بابا بابا گویان سرش را به سینه اش چسباند

بغض مردانه‌ای دقیق وسط گلویش جا خوش کرد ؛ گندم هم همین کار را میکرد

قطره اشک سمجی از چشمش پایین افتاد به تاج تخت تکیه داد و آه غلیظی کشید

بوی پسرک حالش را هم خوب میکرد ، هم بد

این بچه یادآور آن زن بود اصلا همه چیزش بوی گندم بود و بس

خشمش فوران میکرد وقتی میدید آن زن از این بچه هم گذشته بود به خاطر خودش ، اگر پیدایش میکرد هیچوقت او را نمیبخشید ولی فقط میخواست یکبار ، یکبار دیگر ببیندش و ازش بپرسد چرا ؟ تمام این اتفاقات ارزشش را داشت هیچ درکش نمی‌کرد

در اتاق باز شد و ساحل وارد شد

پوفی کشید

_تو هنوز نرفتی...این چه وضع داخل اومدنه؟

ساحل بی توجه به حرفش جلو آمد و گوشی شکسته‌ای را به سمتش گرفت

_این چیه امیر...توی خرت و پرتا پیداش کردم
گوشی گندم نیست ؟

نگاه بی تفاوتی به گوشی انداخت و سرش را روی بالش گذاشت....

_آره خب که چی....اومدی اینو بهم نشون بدی
برو بیرون حوصله ندارم...سرم داره میترکه

ساحل شانه‌ای بالا انداخت و گوشی را روی پاتختی گذاشت

به سمت در رفت و گفت

_من دارم میرم....خونه رو یکم جمع و جور کردم....مامان بهم گفت تا بهت بگم از فردا آرش رو پیش خودش ببری....اون بهتر از هر کسی بلده ازش مراقبت کنه....توام پدرشی سفت بالاسرش وایستا و از این وضعیت خودتو نجات بده

جوابی بهش نداد و سرش را روی بالش فشرد
حوصله این حرف های صد من یه غاز را نداشت.... این وضعیت فقط با پیدا شدن گندم تمام میشد تا آن روز باید صبر میکرد....

صبح با نق نق های آرش بیدار شد

یک لحظه فکر کرد فقط خودش تنها در اتاق هست با دیدن پسرکش که تیشرتش را به دندان گرفته بود لبخندی گوشه لبش نشست

در آغوشش او را بالا پایین کرد و بوس محکمی از لپش گرفت

_بزار بابا آماده شه....پسر قشنگم....آ باریکلا

روی سه چرخه نشاندش و خودش هم رفت تا حاضر شود

از دیدن قیافه اش حالش بهم خورد این دیگر چه وضعی بود ؟ به یاد نداشت به خاطر دختری به این حال و روز دربیاید اما یک دختر کل زندگیش را زیر و رو کرده بود

دیگر خبری از خط اتوی لباس هایش نبود همه پخش و پلا داخل کمد ریخته شده بود از میانشان پیراهن سفیدی را برداشت و با کروات مشکی ستش کرد

پسرک از دیدن پدرش با ذوق خندید و دستانش را بهم کوبید

چشمکی بهش زد و بوس هوایی برایش فرستاد

_جون خوشت اومده....بیا بغل بابایی ببینم

پسرک با شیرین زبانی کلمه بابا را چند بار تکرار کرد

دلش ضعف رفت این بچه با بودنش قدری او را از فکر و خیال دور میکرد

آماده اش کرد و بعد از بستن ساعت استیل مارک دارش از اتاق بیرون زد

ریحانه خانم با شنیدن صدای زنگ در از جا برخاست امیر قبل از رفتن به شرکت آرش را همراه خود آورده بود

پسرک بغض کرده گردن پدرش را چسبیده بود و دلش نمیخواست ازش جدا شود

امیر کلافه و عصبی به زور دستان کوچکش را از دور گردنش باز کرد

به محض جدا شدن لبهایش چین افتاد و بغضش ترکید

پوفی کشید؛ حسابی از کار و زندگی افتاده بود

ریحانه خانم با قربان صدقه آرش را در بغلش تکان داد و رو به پسرش گفت

_برو مادر دیرت نشه نگران آرشم نباش امروز حاج علی مستوفی نذری داره شبشم قراره بریم حسینیه دوست داری حتما بیا

تلخ خندی زد اصلا یادش نبود ماه محرم آمده بود

بوسه‌ای به موهای ابریشمی پسرک زد

_پسر خوبی باش تا برگردم

دیدن چشمان اشکیش قلبش را به درد می‌آورد ولی چاره‌ای نبود نباید زیاد از حد وابسته‌اش میشد

تا لحظه آخر صدای گریه‌اش را میشنید پایش را روی پدال گاز فشرد و به سمت شرکت راند

آرش در آن لباس سبز سقاییش با چفیه سبزی که روی سرش بود حسابی معصوم و خواستنی شده بود

با چشمان درشت شده به لباس تنش خیره بود و نامفهوم چیزی برای خودش میگفت

حاج رضا با قربان صدقه پسرک را در آغوش گرفت و بوسه طولانی روی صورتش نشاند

_شیرپسر منو دیدی خانوم ؟

ریحانه خانم لبخندی زد و چادر مشکیش را روی سرش مرتب کرد همانطور که به سمتش میامد دستانش را از هم باز کرد

_بدش به من ببینم پسرم قراره امشب بره روضه حضرت علی اصغر

در صدایش بغض نشست اشکی که میامد بر صورتش بنشیند را از گوشه چشم گرفت و پسرک را در بغل گرفت

در دل دعا کرد به حق این روز عزیز به حق مظلومیت علی اصغر این بلا و مصیبت از زندگی پسرش پر بکشد

دلش برای نوه‌اش کباب بود همه دورش بودن از محبت و حمایت بی دریغ بود اما هیچکس مثل مادر نمیشد با خود میگفت عروسش چقدر فشار روش بود که اینچنین همه چیز را جا گذاشت و رفت به فرزندش فکر نکرد که بعدش چه بر سرش میاید ؟

در حسینیه غلغله‌ای بود چشم چشم را نمیدید همه سیاهپوش عزای حسین بودن هر کس یه مشکلی یک حاجتی داشت که در این نذری شرکت کرده بودن نذر هر ساله حاج علی مستوفی بود که شب پنجم محرم در مسجد بزرگ محله ادا میکرد تمام حاجی‌ها و ریش سفیدها در حیاط مسجد ایستاده بودن و کنار حوض بزرگ وسط حیاط در حال وضو گرفتن بودند

امیرارسلان داخل مسجد مثل آن دوران گذشته مثل بچگی‌هایش که کنار پدرش نماز میخواند مشغول قامت بستن بود

حس عجیبی داشت در تمام این روزها دلش میخواست با خدای خودش خلوت کند اما یه حس شرمندگی در وجودش بود که جلویش را میگرفت

بعضی وقت‌ها با خود فکر میکند شاید دارد تاوان کارهای بد گذشته‌اش را پس میدهد که اینطور مثل یک اسیر در جهنم زندگیش زندانی بود

بعد از سالها داشت نماز میخواند آن هم با گله و شکایت مهمان خوبی برای خدا نبود گله میکرد از سرنوشت از زخمی که بر دلش نشسته بود از عشقی که از دست داده بود از بچه‌ای که حالا بی مادر باید بزرگ میشد همه این مسئولیت‌ها روی دوشش زیادی سنگینی میکرد نگاه پر تعجب بقیه را روی خودش حس میکرد حق هم داشتن اهل نماز و خانه خدا نبود پسری که شب‌ها به جای مسجد راه عیاشی در پیش میگرفت با این مرد زمین تا آسمان فرق میکرد حالا در آن پیراهن مشکی دکمه مخفی که آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بود و ته ریشی که بلندتر شده بود متفاوت‌تر از همیشه به چشم میخورد

همراه اشکان و مهرداد در مسجد مشغول پذیرایی بودن که صدای آرش به گوشش خورد

یک بابای گنگ و ضعیف در گوشش زنگ زد

پسرک در آن لباس حسابی خوردنی شده بود عرق پیشانیش را پاک کرد و به طرفش رفت

از آغوش پدرش گرفت و صورتش را غرق بوسه کرد

_تو کجا بودی پسر هان ؟

با ذوق از دیدن پدرش لبخند میزد و دست بر ته ریشش میکشید

کف دست کوچکش را بوسید و جلوی سفره نشست

کمی از برنج را با قاشق له کرد و همراه خورشت نزدیک دهانش گرفت

_بخور بابایی گشنه‌ات نیست ؟

سرش را برگرداند و روی شانه‌اش گذاشت

نفسش را در هوا فوت کرد و خودش دست به کار شد

با وجود یکسال سنش اهل خوردن برنج نبود یا شیر و یا فرنی میشد غذایش

روی زانویش نشسته بود البته نشستن که نه یک جا آرام نمیتوانست بماند ، به همه چیز کار داشت

آخر سر مجبور شد با بهانه‌گیری‌هایش زودتر از بقیه از مسجد خارج شود مادرش در آشپزخانه مشغول کمک بود

جلو رفت و آرش را در بغلش جابجا کرد

زن جوانی جلوی درگاه آشپزخانه با دیدن مرد غریبه‌ای آن هم با یک بچه کوچک ابروهایش بالاپرید پسرک از شدت گریه صورتش سرخ شده بود مادرش کجا بود ؟

ناخواسته به طرف مرد قدم برداشت

_چیزی نیاز دارین آقا؟

گنگ نگاهش را به زن روبرویش داد چشمان عسلیش او را یاد گندم انداخت و ناخوداگاه اخمی کرد

زن بیچاره با تعجب دو قدم عقب رفت و سر پایین انداخت

گریه آرش روی اعصابش بود عصبی تشری بهش رفت تا ساکت شود

پسرک بغض کرده سرش را در سینه‌پدرش قایم کرده بود

_شاید گرسنه‌شه

با ابروی بالا رفته سرش را بالا گرفت

زن جوان پشیمان از گفته‌اش لب گزید با خود گفت حتما پسرک بیچاره مادری ندارد که پدرش هم عاصی شده نمیتواند آرامش کند

با دلسوزی جلو رفت و دست دراز کرد

_بدینش به من اینطوری که آروم نمیشه

چیزی نگفت و فقط خیره حرکات زن را تماشا میکرد بهش میخورد بیست و نه یا سی سالش باشد انگار خودش هم بچه داشت که اینچنین خبره سعی در آرام کردن پسرک داشت

کلافه چنگی به موهایش زد و با نوک کفش لگدی به سنگریزه جلوی پایش زد
پسرک امشب فقط مادرش را میخواست و بس

_ممنون خانم خودم آرومش میکنم احتمالا گشنشه

نگاه عاقل اندرسفیانه‌ای بهش کرد و با افسوس سری تکان داد

_نمیخوام فضولی کنم ولی خوب نیست این بچه زیر دست شما بزرگ شه چون اصلا هیچ اطلاعی از خواب و خوراکش ندارین

چشمانش را تنگ کرد و سوالی به زن رک‌گوی روبرویش زل زد

لبخند پهن و مهربانی بر لب نشاند و با طمانینه مشغول نوازش موهای آرش شد

_پسرتون شکمش سفته معلوم نیست چی خورده شیرخشک میخوره یا شیر مادر ؟

احتمال نمیداد دومی باشد اما با جوابی که مرد داد سرجایش خشک شد

_به شیر مادرش سازگاره اما فعلا مجبورم بهش شیرخشک بدم

کنجکاویش را مخفی کرد یک حدس‌هایی میزد احتمال میداد با توجه به شباهت مرد به حاج رضا باید همان پسر بزرگ معروفش باشد که زنش او را ترک کرده بود

آهی کشید چطور توانسته بود طفلکش را تنها بگذارد تا چه حد میتوانست سنگدل باشد

پسرک اصلا آرام نمیشد و فقط بیقراری میکرد

نفهمید چرا اما ناخوداگاه گفت

_چند دقیقه اینجا منتظر باشید برمیگردم

نگاهش رنگ تعجب گرفت نگاه بعضی ها خیره بهشان بود کلافه پرسید

_کجا بچه رو بده بهم

لبخند شیرین دیگری زد

_برش میگردونم آقا خودم یه دختر یه ساله دارم شما هیچ نگران نباشید

رفت و او را با یک عالم بهت و اندوه برجا گذاشت

یک دقیقه دو دقیقه ...

با پایش روی زمین ضرب گرفت

ریحانه خانم چادر به کمر بسته نزدیکش شد

_وا مادر چرا اینجا وایسادی پس کو آرش !

گوشه چشمانش را فشرد و تکیه‌اش را از دیوار گرفت دیگر همه داشتن عزم رفتن میکردن

به سوال مادرش اشاره‌ای به بالا کرد

_یه خانمی آرش رو ازم گرفت فکر کنم داره شیرش میده ، تو برو بالا ببین چیشد

هاج و واج نگاهش کرد و چیزی نگفت چه کسی میتوانست باشد

با دیدن زن چادری که پشت بهش مشغول قربان صدقه رفتن بچه‌ای بود ابروهایش بالا رفت خوب که نگاه کرد فهمید دختر فاطمه خانم همسایه قدیمیشان است اسمش چی بود آهان حنانه بود

نگاهش به آرش افتاد که بغض کرده سینه زن را نمیگرفت و قصد شیر خوردن نداشت

همانجا دو زانو روی زمین نشست

حنانه با دیدن زن روبرویش خودش را جمع و جور کرد و معذب سر پایین انداخت

_راحت باش دخترم تو دختر فاطمه‌ای درسته ؟

با تعجب سر بالا اورد و بله آرامی گفت

لبخندی زد و نگاهش را به دختر کوچولوی ریزه میزه‌ای داد که بهش میخورد یکسالش باشد حتما بچه او بود

_خدا حفظش کنه مثل مادرت تو خانمی کم نداری دستت درد نکنه مادر این بچه تو لجبازی نفر اوله بیخود خودتو خسته نکن

با شرمندگی آهی کشید و زیر لب تشکر کرد

_خیلی عجیبه خاله جان اصلا نگاهم نمیکنه خیلی گشنشه با خودتون شیرخشک که دارین؟

سری به افسوس تکان داد و پسرک بهانه‌جو را از آغوشش بیرون آورد

_آره دخترجان خیر از جوونیت ببینی دلم نمیاد کسی رو آه و نفرین کنم ولی خدا جای حق نشسته فقط میخوام جواب اون کسی که اتیش تو زندگی پسرم انداخت رو بده همین

حنانه در سکوت گوش داد و چیزی نگفت دلش میسوخت بیشتر از همه برای این بچه که مهره سوخته وسط آتش داشت خاکستر میشد چه مادر بی فکری داشت که این چنین ولش کرده بود

امیر با دیدن آرش در بغل مادرش سوئیچش را از توی جیبش برداشت و به طرف ماشینش رفت

_چشه باز بغض کرده واسه من

ریحانه خانم هن هن کنان سوار ماشین شد و گفت

_برو مادر برو که این بچه نسخه کپی خودته اصلا بگو یه قطره انگار زنیکه بیچاره جذامی بود یه نگاه هم نمیکرد

فرمان را چرخاند و نگاهی به پسرک انداخت که سرش را در سینه مادربزرگش مخفی کرده بود

این وسط این بچه با زدن ساز ناکوک میخواست چه چیزی را بهش ثابت کند ؟

شاید معنی این لجبازی‌ها این بود که مادرش را برگرداند که بشود همان بابا امیر گذشته‌اش که جانش وصل مامان گندمش بود

****

دلش داشت میترکید چادر را روی صورتش گرفت و دوان دوان از در مسجد به سمت خانه دوید هر چه مادربزرگ صدایش میزد توجهی نکرد

میخواست برود فرار کند از این دنیا از این زندگی از این آدم‌ها از این مردی که داشت روضه حضرت علی اصغر را میخواند

دست بر نرده گرفت و نفسی گرفت اشکانش بی اختیار روی گونه‌اش مینشستن آرش...آرش همیشه در خوابش بود پسرکش بدون او آخ لعنت به خودش که طفلکش را تنها گذاشته بود ، چه فکر میکرد که طاقت می‌آورد !!! هر دقیقه‌اش بوی مرگ میداد

با دیدن خانم بزرگ رویش را گرفت و به سمت خانه رفت حتما باز هم آمده بود تا نصیحتش کند حرف‌هایش را از بر بود

_میخوای خودتو بکشی دختر...این راهیه که خودت انتخاب کردی باید تا تهش بری

لبانش لرزید زانوهایش شل شد و روی زمین نشست

_نمیدونستم سخته...نمیدونستم کم میارم..عزیز من بدون آرش میمیرم

نزدیکش شد و دست روی شانه‌اش گذاشت

_بلامیسر (بلات بخوره تو سرم) تو نگران پسرت نباش....قرار نیست که از دستش بدی تو اینجا پیش من میمونی تا موقعش بشه...الان وقتش نیست....بزار اون شوهر بی لیاقتت بفهمه درد نبودنت یعنی چی....بزار

تنبیه بشه الان بخوای بری غافله رو باختی...همه چی درست میشه....
اون شوهرت به زودی همه چیو میفهمه...میفهممت مادری پاره
تنته.....اما فقط بچه تو نیست بزار یه خورده درک کنه جای خالیت
رو....الان بری طلبکارم هست...بزار یه خورده بگذره خودتو قوی کن

درمانده سر بر زانوانش گذاشت
میفهمید حرفهای مادربزرگش را میفهمید اما قادر به درک کردن نبود
سخت تر از حد تصورش بود اصلا چرا انقدر اصرار داشت به نرفتنش چرا
امیدوار بود به آن زندگی ویران شده ؟

تمام حرفش هم این بود

فعلا طلاق نگیرد !!! .....

مگر دیگر برای آن مرد ارزشی داشت که جای خالیش را حس
کند.....حتما تا الان یکی از آن معشوقه‌هایش در خانه‌اش میچرخید

نکند پسرکش به آن زن بگوید مامان

حتی تصورش هم تنش را میلرزاند

آن شب با هزار جور فکر و خیال به خواب رفت آن هم چه خوابی هزار
جور کابوس میدید در همه کابوس‌هایش هم امیر را با زن‌های جورواجور
میدید

بدنش یخ زده بود عرق سرد بر تنش نشسته بود دستی بر صورتش
کشید و از کنارش لیوان آبی برای خودش ریخت این دیگر چه خوابی بود
روزها که زندگی نداشت حالا حتی شب‌ها هم یک ذره آرامش برایش
حرام شده بود

از ماشین پیاده شد و به سمت در مشکی رنگ خانه پدرش حرکت کرد زنگ در را فشرد

دیگر دیروقت بود به احتمال زیاد شب را باید همینجا سپری میکرد

جلوی راهرو کفشهایش را از پا در آورد صدای حرف زدن از داخل هال به گوشش میخورد
مثل اینکه مهمان داشتن

ریحانه خانم با دیدن پسرش گل از گلش شکفت و جلوی در کتش را ازش گرفت

_خسته نباشی پسرم...چرا انقدر دیر کردی ؟

بقیه افراد حاضر در سالن هم با ورودش به خانه از جا بلند شده بودن

یک زن و مرد مسن خوب که نگاه کرد فهمید همسایه قدیمیشان است در آن بین نگاهش به زن آشنایی افتاد

چشمانش را ریز کرد موهای مش شده که از زیر شال بیرون زده بود و چشمان عسلیش به او فهماند که باید همان زن چند شب قبل در مسجد باشد ، همانی که بعد آن شب فهمید همان دخترک شر و شیطان همبازی قدیمیش است اسمش چی بود ؟ آهان حنانه

حالا بعد چندین سال باز هم او را دیده بود چقدر عوض شده بود حسابی جا افتاده شده بود مثل اینکه زندگی کمی بهش سخت گذشته بود

بودنشان در اینجا کمی عجیب بود
اما به فکرش اجازه پیشروی بیشتر نداد و مشغول احوالپرسی شد

مقابل حنانه که ایستاد نگاهش به یک دختربچه ریزنقش که بهش میخورد همسن آرش باشد افتاد

ابرویش بالا رفت دخترک در آغوش مادرش با چشمان درشت شده به مرد روبرویش خیره بود

لبخند محوی بر لبش نشست و دستش را نوازشگونه روی موهای فر طلاییش کشید

_اسم این مو فرفری چیه ؟

حنانه از این نزدیکی دستپاچه شده بود آن هم با نگاه خیره بقیه ، در این مهمانی معذب بود و حالا هم با حضور این مرد...

نفسی گرفت و سعی کرد لبخندی بر لب بنشاند

_اسمش همتاست...

جواب کوتاه و تندش لبخندش را وسعت بخشید

سری تکان داد و با یک عذرخواهی به سمت اتاقش حرکت کرد

هنوز هم کنجکاو و در عین حال سردرگم بود از حضور این خانواده در خانه‌شان

دوش کوتاهی گرفت و لباسش را با یک تیشرت و شلوار اسپرت عوض کرد

جلوی آینه ایستاد و دستش را سمت عطر دراز کرد که نگاهش به قاب عکس کنار آینه افتاد

دخترک درون عکس در آغوشش لبهایش میخندید و دستش را دور گردنش حلقه کرده بود

شیشه عطر را میان انگشتانش فشرد و کف دستش را محکم به میز چسباند...

لعنتی چرا باید الان نگاهش به این چشمها بیفتد

کابوس شب و روزش بود چشمان به ظاهر معصومش که یک لحظه هم ولش نمیکرد

ابروهایش را درهم کشید و همان عطری که هدیه روز تولدش بود را به مچ دست و گردنش زد

تا موقعی که از در بیرون برود نگاه دخترک درون عکس به دنبالش بود

با ورودش به سالن صدای حرف زدنشان خوابید و همه در سکوت فرو رفتن روی مبل تک نفره‌ای نشست و فنجان قهوه را از روی میز برداشت

آرش روی زمین جلوی تلویزیون نشسته بود و دستانش را بهم میکوبید بی خیال همه دنیا در شادی خودش غرق بود یک لحظه به پسرکش حسودی کرد کاش او هم میتوانست بدون دغدغه از زندگیش لذت ببرد اما حیف که...

با صدای مردانه‌ای که خطاب به او بود رشته افکارش پاره شد

_آقا امیر دورادور از کار و تجارتتون با خبر بودم....ماشالا چه دم و دستگاهی بهم زدین....
با این سن هنوز کلی راه نرفته پیش روتونه واقعا باید به حاجی تبریک بگم بابت همچین پسری

تعریفش زیاد به مزاقش خوش نیامد....کلا از آدم‌های پاچه‌خوار دور و برش باخبر بود.... هر کدام به خاطر خواسته‌ای بهش نزدیک میشدن مرد روبرویش هم که سیروس نام داشت از این قائده مستثنا نبود....

پا روی پا انداخت و گوشه لبش را به دندان گرفت

_شما لطف دارین به من....شنیدم تولیدی کیف و کفش زدین چطور شد کار و حجره‌تون رو ول کردین ؟

تبسمی کرد و دستی بر ریش جوگندمیش کشید

_والا پسرم از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون....پیشنهاد پسرم فرهاد بود....جوونن دیگه از اولم از حجره خوشش نمیومد....منم تموم سرمایه‌مو فروختم و یه تولیدی زدم خدا رو شکر بعد چند سال راضیم

ابرویی بالا انداخت و فنجان خالی قهوه را روی میز گذاشت

صحبت‌هایشان بیشتر حول محور کار و اقتصاد میچرخید در این بین حنانه هم در سکوت نگاهش را بین بقیه میگرداند

خودش هم باورش نمیشد که در این خانه کنار خانواده کیانی نشسته باشد....آن پسرک ده ساله تخس و لجباز حالا چقدر عوض شده بود

تکبر و غرور از سر و رویش میبارید....خیلی وقت بود که خبری از همبازی بچگیهایش نداشت و حالا بعد از سالها همدیگر را دیده بودن.... هر دو کلی سختی و موانع را پشت سر گذاشته بودن هر کدام در زندگی گذشته‌شان شکستی را تجربه کرده بودن..... دیگر خبری از آن بچه‌ها نبود و حالا هر کدام مسئولیت یک بچه بر دوششان بود..... زندگی همیشه برخلاف آن چیزی که فکر میکنی میچرخد کی فکرش را میکرد !

نگاه زیرچشمی به امیر انداخت برخلاف آن شب خبری از ته ریش نبود و صورتش را سه تیغ کرده بود..... هیکل ورزشکاریش در آن تیپ اسپرت به خوبی خودنمایی میکرد....
موهای مشکی حالت دارش را رو به بالا مدل داده بود و یک اخم ریز هم بین ابرویش مزین شده بود که حسابی جذابش میکرد

نگاهش قفل حلقه در انگشت دست چپش افتاد ،

ناخوداگاه اخمی کرد.....

از مادرش شنیده بود که زنش ولش کرده بود و معلوم نبود که کجا رفته .... با وجود بهم خوردن رابطه‌شان و خیانتش حلقه‌اش را بیرون نیاوره بود دلیلش چه بود؟

نمیتوانست درکش کند وقتی شوهر سابقش در آن روزهای سخت حاملگیش بهش خیانت کرد نتوانست تحمل کند و با وجود بچه توراهیش ازش جدا شد حالا این مرد...

با سنگینی نگاهش سرش را بالا آورد نگاهش تیز و معنادار بود

لب گزید معلوم نبود از کی خیره‌اش شده بود که مرد مقابلش متوجه شده بود

برای فرار از نگاهش همتا را در بغل گرفت و با یک ببخشید از سالن بیرون رفت

تا وارد راهرو شد نفس عمیقی کشید تمام صورتش داشت آتش میگرفت چقدر گرمش بود در یکی از اتاق ها را باز کرد و واردش شد

روی تخت دو نفره‌ای نشست و نگاهش را دورتادورش گرداند

وارفته آهی کشید آخه حنانه احمق اَد باید میومدی تو اتاق خودش هوففف

تمام دیزاین اتاق به رنگ مشکی و طوسی بود اَه اَه چقدر دلگیر واسه همینه که یه لبخندم به زور میزنه

همتا آرام نق میزد در بغلش جابه‌جا کرد و جلوی آینه ایستاد

کلی لوازم بهداشتی و انواع عطر روی میز خودنمایی میکرد چقدرم به خودش میرسه

نگاهش به قاب‌عکسی افتاد با دیدن عکس ابروهایش بالا پرید

حتما زنش بود.... نگاه دقیقی به عکس انداخت موهای بلند و مواجش دور شانه‌هایش ریخته شده بود و برق شادی در چشمان عسلیش موج میزد

واقعا همین زن درون عکس به شوهر و بچه‌اش خیانت کرده بود؟

باور کردنی نبود در این عکس نمیتوانست منکر عشق در چشمانش شود او یک زن بود همجنسش را خوب میشناخت معلوم بود که عاشقانه همسرش را میپرستید اما پس چرا....

جوابی برای این سوال ذهنش نداشت و به شدت کنجکاو بود بداند موضوع از چه قرار بود....!!

با صدای در سریع قاب عکس را سرجایش گذاشت و سرش را برگرداند که نگاهش قفل دو تیله مشکی شد

دست و پایش را گم کرد....

زن خجالتی نبود اما جلوی این مرد قفل میشد و مثل گیج‌ها نمیدانست باید چه کند

امیر هم یکه خورده نگاهش میکرد فکر نمیکرد او را در اتاقش ببیند آرش را روی تخت گذاشت و با چند قدم روبرویش ایستاد

دخترک از شرم دانه‌های درشت عرق بر پیشانیش نشسته بود

پوزخندی زد و یک دستش را در جیب شلوارش فرو کرد

_اینجا جای خوبی برای فرار کردن نیست حنا خانم ؟

با بهت سر بالا آورد....مثل بچگی‌هایشان او را نصفه صدا زده بود "حنا "

چقدر شنیدن اسمش از زبان او برایش شیرین بود

اما این نگاه سرد و خنثی را باید چه معنی میکرد ؟!

دستهایش را درهم قفل کرد و زبانش را تر کرد

_من...من..فرار نکردم...ببخشید نمیدونستم اینجا اتاق شماست

پوزخند دیگری گوشه لبش نشست

مستقیم در چشمانش زل زد حالا که خوب دقت میکرد چشمانش اصلا هیچ شباهتی به چشمان عسلی گندم نداشت ، چشمان این زن ریز و کمی کشیده بود اما آخ که چشمان گندم درشت و مثل ظرف عسل بود

نگاهش را ازش گرفت و به آرش داد که با نگاه درشت مشکیش به پدرش و آن زن خیره بود

_امشب شما مهمون ما هستین و قدمتون هم سر چشم....اما بهتره به حرف‌های بقیه گوش ندین و دلتون رو الکی خوش نکنین

قلبش ریخت حرفش تمام غرورش را یکجا له کرد

منظورش چه بود ؟ او که نخواسته بود خود ریحانه‌خانم دعوتشان کرده بود....
شاید....شاید هم خواسته بود اصلا بزرگترها بودن که این صحبت را پیش کشیدن ، که گفتن زنش ترکش کرده و به زودی غیابی طلاقش میدهد... گفتند توام یکسال از طلاقت گذشته و چه کسی بهتر از امیر کیانی

حس میکرد جملات از ذهنش فرارین باید یک جوابی به این مرد چموش و خودخواه میداد

_من...من

چشمانش را بست و کلمه‌ها را ردیف کرد

_خواسته خونواده شما بوده آقای کیانی....اونا فکر کردن میتونیم با ملاقات و صحبت کردن به یه نتیجه‌ای برسیم

شاکی به طرفش برگشت اخمهایش فوق‌العاده او را ترسناک نشان میداد

به زنش حق داد فرار کند این مردی که با یک حرف این چنین نگاهش میکرد با خیانتش چه بلایی بر سر آن زن آورده بود !

جلو رفت و در نزدیکیش ایستاد نگاه کوتاهی به چهره دخترک درون آغوشش انداخت که ترسیده نگاهش میکرد

چشمانش را یک بار باز و بسته کرد و کنترل شده لب زد

_نتیجه‌ای در کار نیست....هیچوقت تو زندگی من جایی نخواهی داشت

صورتش شد رنگ لبو جمله‌اش در گوشش زنگ زد چه پیش خودش فکر میکرد باید یک جواب دندان‌شکنی بهش میداد

همتا را سفت در آغوشش گرفت و عصبانی در چشمان سرد و وحشیش خیره شد

_همه از اخلاق گندتون میگفتن....منتها من باور نمیکردم....لیاقتتون همون زنیه که بهتون خیانت کرده....چقدر بی غیرتین که هنوز امیدوارین بهش و حلقه‌شو دور نانداختین

همین جواب تمام تحقیرهای مرد را با خود نابود میکرد

صورتش از خشم به کبودی زد رگ غیرتش برجسته شد و دستش را بالا آورد تا در صورت آرایش کرده‌اش بکوبد اما به جایش در هوا مشت شد

حنانه ترسیده عقب گرد کرد و لبش را گزید بد حرفی زده بود مگر نه ؟

مرد مقابلش با خشم جلو رفت دخترک فکر کرد الان میخواهد بلایی سرش بیاورد

اما به جایش مشتش را کنار سرش روی دیوار گذاشت و عصبی توی صورتش غرید

_بهتره خفه شی تا یه بلایی سرت نیاوردم....اسم زن منو نمیاری تو دهنت فهمیدی....هر کاری هم کرده باشه فقط و فقط به خودم مربوطه....من فقط یه بار عاشق شدم و بس از اون موقع هم هیچ زنی حق نداره پاش رو تو قلمروم بزاره....پس بهتره خودتو خسته نکنی دختر همسایه

آخرش را با طعنه گفت و با دست در را نشان داد

_حالام برو بیرون و فکر کن هیچ حرفی بین ما زده نشده....راه من و تو از هم جداست

زن بیچاره مات مانده از حرف‌هایش فقط توانست همانطور عقب عقب به سمت در برود و خودش را از این اتاق مخوف نجات دهد

با بسته شدن در کلافه خودش را روی تخت انداخت و ساعدش را روی پیشانیش گذاشت

واقعا که همین یکی را کم داشت.... خانواده‌اش چه پیش خودش فکر کرده بودن.... به گمانشان به همین راحتی زخم دلش مرهم پیدا میکرد !

در این قلب هیچ زن دیگری نمیتوانست راه پیدا کند...لعنت بهت گندم...لعنت کاش هیچوقت چشمم بهت نمیوفتاد نتیجه اون همه عشق حالا فقط و فقط عذابه

با سنگینی جسم کوچکی روی شکمش سرش را بالا آورد پسرک سینه خیز از روی شکم پدرش خودش را بالا کشید و سرش را به گردنش چسباند

آه غلیظی کشید و به پهلو دراز کشید

حالا سر پسرک روی بازویش بود

انگار قصد خوابیدن نداشت که با ماما و بابا گفتن‌هایش میخواست خواب او را هم بهش زهر کند

_چیه تو دیگه چته....مامانت منو ول کرده رفته حالا هر دو از من یه چیزم طلبکارین نه ؟ کاری کرده حتی دیگه نمیتونم ازدواج کنم

در این روزها دروغ چرا گاهاً به سرش میزد دوباره ازدواج کند.... اما امان از گندم که هنوز هم با وجود آن اتفاقات در گوشه قلب و ذهنش جاخوش کرده بود

قرار بود آینده چه چیزی را بهش نشان دهد؟

*****

آن شب گذشت اما انگار آن قضیه تمام شدنی نبود مادرش در هر موقعیتی میخواست حرفش را پیش بکشد

دیگر کفرش در آمده بود یک بار چنان عصبی شد و لیوان روی میز را پرتاب کرد که با برخورد با دیوار هزار تیکه شد

ریحانه خانم با ترس چنگی به گونه‌اش زد

_یا حسین....چته پسر....مگه چی گفتم شدی انبار باروت....بده به فکرتم ، بده به فکر اون طفل معصومم...حنانه هم مثل توعه شکست خورده‌ست...اونم مادر یه بچه‌ست

اعصاب این حرف‌های تکراری را نداشت افسار گسیخته از روی مبل بلند شد و انگشتش را در هوا تکان داد

_حنانه یا هر خر دیگه‌ای...من نمیخوام زنی وارد زندگیم شه اینو خوب تو گوشتون فرو کنید...اگرم آرش مزاحمتونه از اولم گفتم براش پرستار میگیرم منتها شما اصرار داشتین...

با دلخوری حرفش را برید

_این چه حرفیه هان؟ منظور منو اینجوری فهمیدی....تو کی میخوای عاقل شی....گندم مثل دختر من بود....هنوزم هست...اما شما دو تا

بودنتون کنار هم فایده‌ای نداشت..اون زن از اولم برای تو نبود هنوزم به فکرشی مادر...هنوزم

آخر حرفش را با گریه گفت و روی مبل نشست

از خشم نفس نفس میزد مشتش را گوشه لبش گذاشت و کلافه دستی پشت گردنش کشید

حقیقت مثل پتک بر سرش آوار شده بود ، و او قادر به پذیرفتنش نبود

مثل همیشه خودش را در اتاق حبس کرد و اولین کاری که کرد قاب عکس روی میز را برداشت و مقابل صورتش گرفت

دستانش از فرط خشم و عصبانیت میلرزید

_همینو میخواستی مگه نه...بدجور منو کشتی بدجور نابودم کردی...

قاب عکس را محکم به دیوار کوبید صدای شکستنش قلبش را از هم فشرد

روی زمین زانو زد صورتش به کبودی میزد و نگاهش دو گوی خونی بود

آرش با گریه روی زانویش نشست و تیشرتش
را در مشت گرفت

بغض مردانه‌اش را قورت داد و پسرک را در آغوشش فشرد

میبوسید و عطر تنش را بو میکشید آرامش از دست رفته‌اش را باید به دست می‌آورد

اشکهای مزاحمش لباس پسرک را خیس میکردن کی فکرش را میکرد روزی امیرارسلان کیانی به این حال و روز بیفتد

_توام خسته شدی نه ؟ از دست بابای بداخلاقت خسته شدی

پسرک با نگاه مظلومش بی آنکه جوابش را دهد مشتش را بالا آورد

دست کوچولویش را بوسید و وارد دهانش کرد خسته بود خسته از زندگی آخ که اگر آرش نبود دیگر انگیزه‌ای هم برایش نمی‌ماند حالا باید چه میکرد چه چاره‌ای می‌اندیشید

بعد از آن روز دیگر ریحانه خانم هم اصراری نکرد خانواده حنانه هم بعد از برخورد بدی که امیر با دخترشان داشت حتی نمیخواستن دیگر در خانه‌شان پا پیش بگذارند چه رسد به وصلت کردن

این پرونده برای همیشه بسته شده بود و با خبری که دریا داد خیال امیر هم راحت‌تر شد

حنانه با یکی از همکاران برادرش ازدواج کرده بود انگار آن زن فقط خیال ازدواج کردن در سر داشت با این حال برایش آرزوی خوشبختی کرد

خودش هم سرگرم کار و شرکت بود و شب‌ها وقتش را با آرش میگذراند تا کمتر فکر و خیال کند

دوستی میگفت :

به دیوار تکیه کن

ولی به مردها ، نه ...!

که دیوار اگر پشتت را خالی کرد

سنگ است و گچ، نهایت سرت میشکند ...!

ولی اگر مردی رهایت کرد

دلت میشکند

روح و تمام زندگیت میشکند

و زنی که بشکند

سنگ میشود، سرد و سخت

که نه میخندد، و نه میگرید ...!

و این یعنی فاجعه...!
فاجعه زنیست که از دلدادگی ترسیده...

******

قلاب را وارد حلقه کاموا کرد

این چندمین سبدی بود که امروز درست کرده بود ،
نمی‌دانست....حسابش از دستش در رفته بود....کار هر روزش بود از صبح تا شب پای این کار می‌نشست...

برایش خوب بود موجب میشد کمتر فکر و خیال کند ، آن روزهای اول که دیگر داشت دیوانه میشد اگر مادربزرگ نبود معلوم نبود چه بر سرش می‌آمد...

خودش این راه را انتخاب کرده بود باید تحمل میکرد..... حداقل تا مدتی...یکماه و نیم دوام آورده بود

هیچ فکرش را نمی‌کرد بدون طفلکش بتواند یک شب سر کند اما حالا شب ها با یاد و عکس کوچکش می‌خوابید چه دنیای عجیبی بود...حالا پسرکش چکار میکرد ، غذای خوب میخورد ؟.... حتما بهانه‌اش را می‌گرفت.... نه ریحانه خانم و دریا و ساحل بودن.... جدا از آن امیر هم بود.... هر کاری هم کرده باشد پدر خوبی برای آرش بود در این شک نداشت

حتما تا الان فراموشش کرده بود با وجود آرش مگر دیگر نیازی به او بود ؟

چشم دیدنش را که نداشت قرار بود از زندگیش بندازدش بیرون منتها خودش کار را راحت تر کرد

آه پردردی کشید و آخرین سبد درست شده را کنار باقی سبدها گذاشت

قرار نبود اینجا بماند میخواست جایی برود که دست هیچ آشنایی بهش نرسد اما همان موقع که در شهر بیهوش شد و به روستا آورده شد مادربزرگ با شنیدن حرف‌هایش ازش خواست همینجا بماند و کلی اصرار کرد...

هیچ درکش نمیکرد مادربزرگ در ذهن خودش نقشه‌ای داشت که اصلا نمیفهمید...

فریماه دختر همسایه مادربزرگش با ظرف میوه‌ای کنارش نشست

_اوه بسه دختر هلاک نشدی....من که از دیدن این کارها کلافه میشم....تو چه‌جوری این همه ساعت غرق این کار میشی ؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشاند و پر پرتقالی را داخل دهانش گذاشت

فریماه دختر ریزنقش با چهره بانمکی بود که رفتارهایش او را یاد زهرا میانداخت
دختر بی شیله پیله و پرحرفی بود که در کنارش گذر زمان را متوجه نمیشد

اصلا همین دختر بود که به او پیشنهاد چنین کاری را داد مادرش در روستا برای زنان اینجا اشتغال‌زایی ایجاد کرده بود در این وضعیت از هیچی بهتر بود

فریماه کمی از داستان زندگیش خبر داشت
چقدر برایش ناراحت شد بهش گفته بود
که غصه نخورد و بالاخره همه چیز درست میشود برایش گفته بود که شوهرش اگر علاقه ای بهش داشته باشد باورش می‌کند و از زیر سنگ هم پیدایش می‌کند

آهی کشید فریماه چه می‌دانست از زندگیش و از کارهای آن مرد ؟

علاقه ای در کار نبود با وجود خیانتش مگر میشد همه چیز درست شود !

او فقط حالا یک چیز میخواست این که حقیقت برملا شود و بی گناهیش ثابت..

دلش برای پسرکش تنگ بود آخ آرش...مامان فدات بشه

عکسش را از داخل کیفش در آورد و زیر پتو خزید

در این عکس ۸ ماهه بود....

چشمانش او را یاد آن مرد میانداخت
مرد بی رحم و سنگدلش....

چشمه اشکش جوشید از روی عکس بوسه‌ای به صورتکش زد

مامان دوستت داره خیلی زیاد پسرم

مادربزرگ از لای در نوه اش را تماشا می‌کرد

دلش خون شد آخر این که نشد زندگی داشت جلوی رویش کم کم آب میشد بدون اینکه ذره‌ای دم بزند....باید هر چه زودتر به آن شوهر نفهمش خبر میداد اینطور نمیشد حالا همان موقع فرا رسیده بود

****

تلفن را در دستش جابه‌جا کرد

_خوب گوش کن بهت چی میگم علی....
از همین الان میری تموم شهر رو زیر و رو میکنی....لازم باشه تموم در خونه های مردم رو هم میزنی تا پیداش شه...نگران پولشم نباش سر وقت تو حسابته

_شما امر کن رئیس...از همین الان ماموریتم شروع میشه

سری تکان داد و تماس را قطع کرد

یکماه و نیم گذشته بود دیگر کلافه شده بود هر جا میرفت به در بسته میخورد

به تمام نوچه و آشناهایش رسانده بود که خارج از تهران را هم بگردن حاضر باشد تمام کل ایران را هم دنبالش میکند فقط زنده اش را میخواست ، زنده

صدای زنگ تلفنش فکرش را پراند

شماره زهرا بود امروز آرش پیشش بود

_چیشده زهرا ؟

صدای گریه آرش از آنور خط به گوشش رسید

_نمیدونم والا چش شده....یکسره گریه می‌کنه چیزیم نمیخوره...نگرانم آقا امیر !

کلافه دستی بر صورتش کشید

کیف و کتش را از روی میز چنگ زد

_باشه باشه من الان میام اونجا...سعی کن آرومش کنی

تلفن را قطع کرد و بلافاصله از شرکت بیرون زد

این دیگر چه وضعی بود ؟ این بچه گند میزد به حال نداشته‌اش امروز مادرش خانه نبود و مجبور بود ببردش پیش زهرا

پسرک با دیدن پدرش گریه اش شدت گرفت

عصبی گوشه لبش را جوید و بغلش کرد
زیادی لوس بار آمده بود اینطور نمیشد

زهرا ساک آرش را به دستش داد و با دلسوزی گفت

_همه چیز خوب میشد اگه اون اتفاق ها نمیفتاد

سر آرش را روی شانه اش گذاشت و چشمانش را تنگ کرد

_منظورت چیه ؟

زهرا آهی کشید

_نمیگم کار گندم درست بوده....نه...ولی به اینم فکر کنید که شما خیلی اشتباه کردین شما..

با عصبانیت حرفش را قطع کرد

_تو چی میدونی که این حرف ها رو داری تحویلم میدی هان ؟....این گندیه که خودش بالا آورده....پیداش میکنم و حقشو میزارم کف دستش بشین و تماشا کن

اخم آلود نگاهش را بهش داد

_این راهش نیست آقا امیر....شما اصلا یه ذره هم به حرفاش گوش دادین....نه فقط ظاهر قضیه رو دیدین....اگه فقط....فقط یه کم بهش اعتماد داشتین این بلاها سر هیچکدومتون نمیومد

با جدیت نگاهش را ازش گرفت

_بس کن....تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن....من به چشمهای خودم بیشتر از هر چیزی اعتماد دارم حالیته ؟

سری از روی تاسف تکان داد

_متاسفانه چشماتون همه چیز رو اشتباه دیده

نگاه تیزی بهش کرد تا تمامش کند

زهرا بی توجه حرفش را ادامه داد

_قبل از رفتن پیش اون عوضی...اومد پیشم همه چیو برام تعریف کرد....گفت چه بلایی سرش آوردن....گفت که بدتر از علیرضا شوهرش بوده که بهش زخم زده

اخم کرد

_این چرت و پرتا چیه....چه زخمی ؟

پوزخند تلخی زد

_اینکه عشقت....شوهرت ، پشتتو خالی کنه خیلی درده آقا امیر....چرا نفهمیدین گندم عاشق شماست.....تو همه اون مدت منتظر حمایت شما بود....که پشتش باشین نه روبروش....اما شما چیکار کردین....بدتر خردش کردین....کاری کردین از خونه بزنه بیرون

عصبی دستش را بالا آورد

_بسه....بسه نمیخوام چیزی بشنوم

یک دستش را کنار پایش مشت کرد

_حالمو با این حرفات بدتر از این نکن

چشمانش به خون نشسته بود

حرفهای زهرا برایش قابل هضم نبود گندم از بس راه را خطا رفته بود که هیچ راه برگشتی وجود نداشت

حالا رفیقش داشت از او حمایت میکرد ؟

زهر خندی زد و دستی پشت گردنش کشید دردهای عصبی سرش سرباز کرده بودن

تا به خانه رسید مسکنی خورد تا آرام شود

گریه های آرش او را مثل اسپند روی آتش کرد

انگار میخواست تلافی این مدت را سر بچه بیچاره دربیاورد

پسرک با صدای داد پدرش غصه های دلش سر باز زد بی وقفه جیغ میزد و اینطور گله‌اش را نشان میداد

موهایش را در چنگ گرفت و آرنج دستانش را روی زانویش گذاشت

دوست داشت همین الان خودش را از این دنیا ساقط کند حوصله این زندگی کوفتی را نداشت که بوی تعفنش همه جا را فرا گرفته بود

سمت میز بارش رفت با دیدن بطری‌های خالی لعنتی زیرلب گفت

گوشیش را برداشت و شماره سعید را گرفت

با دو بوق جواب داد

_تازه همو تو شرکت دیدیم که دلت واسم به این زودی تنگ شد؟

بی توجه به لحن شوخش شقیقه‌اش را فشرد و روی مبلی نشست

_حوصله ندارم سعید کجایی ؟

لحنش جدی شد

_دارم میرم خونه چیشده مگه ؟

پوفی کشید و سرش را به پشتی مبل تکیه داد

_نرو خونه مشروب واسم گیر بیار اگه میتونی زود

لحنش پر از تعجب شد

_چی میگی مرد...الان مشروب از کجا برات گیر بیارم

کنترلش را از دست داد لحنش تند و تلخ شده بود

_از سر قبر من قبلا از کجا می‌آوردی...از همونجا بگیر بیار

صدای او هم بالا رفته بود

_قبلا فرق میکرد الان محرمه...حالیته اصلا

صبرش لبریز شد

_محرمه که ، محرمه چه ربطی داره...میگم همه رو تموم کردم بفهم

تاسف در صدایش نشست

_چی بگم کار از نصیحت گذشته...میخوای جلوی اون بچه بساط زهرماریتو جور کنم ؟ نه داداش شرمنده نمیشه

حوصله گوش دادن به حرفهایش را نداشت

عصبی گوشی را قطع کرد و زیرلب به درکی گفت

به یکی از دوستانش زنگ زد گفت که تا یک ربع خودش را بهش میرساند

با صدای زنگ در گوشی را روی کاناپه پرت کرد و از جا برخاست

سام از آن آدم‌هایی بود که در مهمانی‌ها کلی مشروب در چنته داشت حالا هم در این ماه به راحتی مشروب اصل و مرغوب به همراه خود داشت

بهش اصرار کرد داخل بیاید اما نپذیرفت و دستی بر شانه‌اش کوبید

_محض رفاقت حرفتو زمین نانداختم...وگرنه با این حالت خوردن همچین مشروبی خیلی ضرره...مراقب خودت باش الکلشون بالاست

چیزی نگفت و باکس مشروب‌ها را ازش گرفت

در یکی از شیشه‌ها را باز کرد

" ودکا " ... طعم تند و تلخی داشت و او شدیدا شیفته چنین طعمی بود

یک نفس بالا کشید مزه‌اش مثل زهر بود

خواست دوباره جرعه‌ای ازش بخورد که نگاهش به آرش افتاد

تازه فهمید بچه‌ای هم هست تازه دید که جلوی پسرکش داشت مشروب میخورد

دستش را به دیوار گرفته بود و سعی میکرد به طرف پدرش قدم بردارد

شیشه در دستش محکم فشرده شد

پسرک ترسیده از راه رفتن بغض کرده گنگ و ضعیف واژه "بابا" را هجی کرد

_با..با ؟

پاهایش میلرزید و خودش را به زور گوشه دیوار نگه داشته بود تا نیفتد

سیبک گلویش بالا پایین شد شیشه را روی میز گذاشت و دستی پشت لبش کشید

همانجا پایین مبل زانو زد و دستش را دراز کرد

_بیا....بیا اینجا پسرم

خواهش در صدایش کاملا مشهود بود

پسرک مظلوم میترسید از قدم دوباره‌اش

تازه فهمید که این بچه یکساله چقدر بهش نیاز دارد و او.....

جلو رفت و آغوشش را باز کرد

_بیا بابا قربونت بشه...بیا دیگه

کلافگی پدرش را میدید و سعی کرد دوباره حرکتش را تکرار کند

امیر پلک نمیزد اولین‌های پسرکش بود و چقدر جای خالی مادرش در این خانه دهن کجی میکرد

بدون رورو‌ئک پاهای لرزان و کوچکش را حرکت داد

میترسید...میترسید از افتادن..منتظر پدرش بود که او را در آغوش بگیرد

اما این بار امیر جلو نرفت !

میخواست پسرک این سختی را تنهایی تجربه کند

دوست داشت بهش بگوید ، منتظر کسی نباش پسرم...تو این دنیا دردات فقط و فقط واسه خودته....کسی به دادت نمیرسه دلتو به کسی

خوش نکن باید بیفتی و خودت دوباره از زمین بلند شی ، منتظر دست دراز شده کسی نباش

حالا در نزدیکیش بود و اشک در چشمان امیر نشسته بود

_جونم بیا دیگه...یه قدم دیگه...فقط همین یکی

آرش با گریه مشت‌هایش را در هوا تکان داد و با تکرار بابا گفتن‌هایش قلبش را فشرده‌تر کرد

امروز پدرش در نظر پسرک سنگدل شده بود که به کمکش نمیامد

همانجا وسط هال ایستاده بود و به دور و برش نگاه میکرد

_بایی ؟

بابایی گفتن را هنوز یاد نگرفته بود

لبخند تلخی زد

_جون دل بابایی....آفرین پسرم فقط یه قدم

زانوهایش میلرزید

به التماس چشمان پدرش نگاه کرد و تلاش کرد ، سعی کرد یک قدم دیگر بردارد

دیگر در نزدیکیش بود که پاهایش خسته شدن و همانجا روی زمین افتاد

طاقت نیاورد و در آغوشش کشید

حالش را نمی‌فهمید تمام بدنش را غرق بوسه کرد اشک می‌ریخت و میبوسید بوسه طولانی روی صورتش نشاند

ـ جونم....جان....موفق شدی پسر من

پسرک انگار دلش پر از غصه بود که این چنین در سینه پدرش بیقراری میکرد

ـهیش بسه آروم باش...چی میخوای بهم بگو ؟

با بغض دستش را بالا آورد

کف دستش را بوسید

ـبهونه چیو میگیری....بابا اینجاست

یادش آمد قبلا گندم برای آرش یک لالایی میخواند تا خوابش ببرد چیز زیادی یادش نبود سعی کرد یک چیزی سرهم کند اشکهای پسرک آتیشش میزد

لا لایی کن لالایی کن لالایی

برات قصه میگم تا که بخوابی

دیگه اشکی نریز نکن بیتابی

میگم حکایت بره و گرگه

برات میگم که دنیا چه بزرگه

بخواب ای کودک من گریه بسه

از اشکای تو این قلبم شکسته

نذار مروارید چشمات حروم شه

لالایی کن بخواب بابا بیداره

گل بوسه روی دستات میکاره

لالایی کن بخواب ای نور چشمم
با تو رنگ خوشی میگیره عمرم

صدایش تحلیل رفت نتوانست ادامه دهد

سرش را روی شکم پسرک گذاشت و هق هق مردانه اش را بلند کرد

پسرک لجش گرفته بود از گریه پدرش

با مشت کوچکش موهایش را کشید

سرش را بالا گرفت و روی چشمهایش را بوسید

_باشه پسرم...بیا تموم شد

پسرک با بغض گردنش را چسبید مأمن آرامشش همینجا بود

آه غلیظی کشید و چشمانش را بست

کی این کابوس از زندگیش پر میکشید ؟

****

سرش را از روی دسته کاناپه برداشت که گردنش تیری کشید

نگاهی به دور و اطرافش انداخت هوا تاریک شده بود ، بازویش را آرام از زیر سر آرش بیرون کشید و به سمت آشپزخانه رفت

سردرد لعنتیش هنوز رفع نشده بود قهوه ساز را به برق زد و لیوان آبی برای خود ریخت

صدای زنگ تلفنش بلند شد

بر خودش لعنت فرستاد که گوشی را روی سایلنت نگذاشته بود

سریع جواب داد

_کارتو بگو

_سلام آقا خبری واستون دارم

موهایش را مرتب کرد و جوابش را داد

_بگو می‌شنوم

_یه اثری از خانم پیدا شده...روز شنبه همون روزی که فرار کرده با ماشین شخص ناشناسی از تهران خارج شده

لیوان آب در دستش خشک شد

چیزی نگفت تا ادامه حرفهایش را بشنود

_به احتمال زیاد این ماشین به گیلان رفته حالا چی امر میکنید ؟

چشمانش را یکبار باز و بسته کرد تا بر اعصابش مسلط شود

ردی از گندم پیدا شده بود و این عالی بود

از پشت میز بلند شد و همزمان جوابش را داد

ـخوبه همین الان راه میفتین گیلان...منم تا فرداشب خودمو میرسونم

پشت تلفن مو به مو کارهایی که باید انجام میدادند را برایش توضیح داد

تلفن را قطع کرد و سوت بلندی زد

_اینم از این....منتظرم باش گندم محتشم

برای خودش نیمرویی درست کرد و مشغول خوردن شد

اولین لقمه را خواست در دهانش بگذارد که به یاد آرش افتاد

پسرکش را از یاد برده بود !

لقمه را نخورده روی میز گذاشت و بلند شد
باید قبل از اینکه بیدار شود چیزی برایش درست کند

دستی بر پیشانیش کشید

او که چیزی بلد نبود... تلفنش را برداشت و از سوپری سوپ آماده‌ای را سفارش داد اینطوری فقط باید گرمش میکرد

قهوه سرد شده‌اش را سر کشید و به سمت اتاق حرکت کرد کیف پولش روی میز بود بعد از برداشتنش خواست از اتاق بیرون برود که چشمش به گوشی گندم افتاد

دست دراز کرد تا برش دارد... صفحه‌اش شکسته شده بود و خاموش بود یادگاری از همان روز نحس بود

یادش آمد گندم آن روز میخواست چیزی نشانش دهد نمی‌دانست چرا انقدر اصرار میکرد

از سر کنجکاوی یا شک سعی کرد گوشی را روشن کند باطریش را دوباره جا زد

خدا را شکر روشن شد

صدای زنگ آیفون بلند شد.... به سمت در رفت تا سفارشش را تحویل بگیرد بعد از دقایقی وارد خانه شد بسته سوپ را داخل قابلمه گذاشت تا روی گاز گرم شود و بعدش خودش را روی کاناپه انداخت

چیز مهمی در گوشی دستگیرش نشد هیچ پیام یا تلفن مشکوکی درش دیده نمیشد
مسلما همه را حذف کرده بود

« _یه نگاه بهش بنداز چرا نمیخوای بفهمی؟»

شقیقه اش را میان دو انگشت فشرد

گندم آن روز سعی داشت چه چیزی بهش بگوید؟

یاد نامه افتاد آن روز آنقدر اعصابش خورد بود که اصلا وقت نکرد کامل آن را بخواند نمی‌دانست چرا ، نمی‌خواست به فکری که وارد ذهنش میشد اجازه پیشروی بدهد یه حس بدی گریبان‌گیرش شده بود

در اتاق را باز کرد و وارد شد

کف پایش به سوزش افتاد اخم ریزی کرد خم شد و نگاهی به زیر پایش کرد

چشمانش ریز شد

این سنجاق سر مال گندم بود اینجا چکار میکرد !

در ذهنش جرقه‌ای زده شد

حتما آن روز با همین توانسته بود در را باز کند آهی کشید سنجاق سر را داخل جیبش گذاشت دختره احمق حتی مدرک جرمش را هم با خود نبرده بود

نامه را برداشت و این بار با دقت شروع به خواندن کرد... خط به خطش آتش خشمش را زیاد تر میکرد یک مشت چرت و پرت
این جوابش نبود.... پایین نامه نوشته بود که دارد اشتباه میکند و همه چیز توی گوشیش وجود دارد..... عصبی کاغذ را مچاله کرد

او را چی فرض کرده بود یک احمق... آخ که هوای بازی در سر داشت ولی نمی‌دانست
امیر ارسلان خود را برای جنگ آماده کرده بود ، نه یک بازی...

صدای آرش از توی سالن می‌آمد کلافه از اتاق بیرون رفت یکهو یادش به سوپ روی کار افتاد لعنتی زیر لب گفت و به سمت آشپزخانه رفت درب قابلمه را برداشت

نفسش را در هوا فوت کرد خدا را شکر نسوخته بود و فقط کمی ته گرفته بود

آرش با چشمان درشت مشکیش به پدرش زل زده بود

قاشق سوپ را نزدیک دهانش برد

ـبخور پسرم...آهان زود باش

پسرک با بدقلقی رویش را برگرداند

با حرص قاشق را در ظرف رها کرد و زیر لب غرید

_به جهنم....حوصله چونه زدن با تو یکی رو ندارم

پسرک انتظار این برخورد را نداشت با لبهایی آویزان سرش را پایین انداخت

از اخم پدرش میترسید که نگاهش را میدزدید

دلش سوخت این بچه چه گناهی داشت نمی‌فهمید که مادرش سنگدلی را در حقش تمام کرده بود این بچه شیر مادرش را میخواست نه این غذاها را

با هزار زور و بدبختی سوپ را به خوردش داد بعدش باید تمام نق هایش را هم به جان میخرید

کی فکرش را میکرد امیر ارسلان کیانی روزی به این روز بیفتد داشت لَلِگی بچه اش را میکرد واقعا که نوبرش بود

صدای زنگ تلفن بلند شد شماره ناشناس بود ابرویی بالا انداخت

_بله بفرمایید ؟

صدای آنورخط برایش آشنا نبود

زنی با لهجه‌ای خاص سعی داشت باهاش صحبت کند

_من شما رو میشناسم خانم ؟ با کی کار دارین !

پیرزن نفسی گرفت و جوابش را داد

_پسرم من مادربزرگ گندمم....خدا رو شکر که جواب دادی....چند بار زنگ زدم در دسترس نبودی

صدای پیرزن در گوشش زنگ زد

مادربزرگ...شمال...گندم ، چه باعث شده بود در این موقع به او زنگ بزند !

تیکه های پازل داشت سرجایش قرار می‌گرفت

با حرفهای مادربزرگ حدسش درست از آب در آمد پس گندم آنجا بود در همه این مدت چرا زودتر به فکرش نرسید ؟

مادربزرگ سعی داشت مجابش کند که دارد اشتباه میکند

_ببین پسر جان...گندم شب و روز نداره تحت فشار بود که از خونه بیرون زد....به من گفت چه اتفاقی افتاده زندگیت رو خراب نکن پسر جان....همه چیز توی تلفن ضبط شده...گندم میخواست بهت ثابت کنه بی‌گناهیشو

حالش را نمی‌فهمید حالا که گندم پیدا شده بود نباید وقت تلف میکرد

دستی بر سرش کشید و از روی کاناپه بلند شد آرش تاتی کنان پایش را چسبید

بدون توجه بهش خم شد و گوشی گندم را برداشت

حرفهای مادربزرگ داشت دو به شکش میکرد دچار تردید شده بود یعنی داخل آن گوشی چی بود که او هم اصرار بر دیدنش داشت !

تردیدش را کنار گذاشت باید میفهمید چه خبر است وارد لیست ضبط شده‌ها شد

دستش می‌لرزید

انگار از شنیدن حقیقت واهمه داشت همه میگفتن اشتباه میکند ، میگفتن گندم بی گناه است نکند....

موهایش را در چنگش فشرد نه اینطور نیست به فکرش اجازه جولان نداد و دکمه پلی را زد

صداها برایش واضح شد

این صدای گندم بود ؟

گوشی را به گوشش چسباند هر چه که می‌گذشت هوا برای نفس کشیدنش کم بود

دوباره و چندباره به صدا گوش داد

دنیا برایش تیره و تار شد گیج و منگ به صفحه خاموش گوشی خیره شد

حالش قابل بازگو نبود انگار یک زلزله هشت ریشتری به مغزش زده بود و همه چیز یکهو خراب شده بود ، قابل جمع شدن هم نبود

حتما دارد اشتباه میکند....عصبی به جان موهایش افتاد صورتش از خشم یا حرص هر چه که بود به کبودی میزد

حالا همه چیز داشت جلوی چشمش به نمایش درمیامد

آن روزی که آن فیلم و ویس به دستش رسید همان روزی که او را با آن وضع و حال در خانه دید... التماسش میکرد که حرفهایش را باور کند او چکار کرده بود ریشه شک را در زندگیش دوانده بود ؟ بی آنکه بداند زندگیش را از هم می‌پاشد که همین هم شد...

ناباور دستانش را فرق سرش گذاشت

آن روز قرار بود برود خانه آن نامرد که مدرک بی‌گناهیش را جمع کند....

باز هم اشتباه کرده بود داشت از این افکار درهم دیوانه میشد باید کاری میکرد

سرگردان از روی مبل بلند شد صدای آرش می‌آمد ولی انگار که در این دنیا نبود هضم این وقایع برایش سخت بود

حالا خواهش چهره اش را میدید یک لحظه قیافه معصومش جلوی چشمش نقش بست چطور توانسته بود بهش شک کند !!

دستش را روی دیوار مشت کرد

آن نامرد را به سزای اعمالش میرساند
حالا که همه چیز برایش روشن شده بود باید بدون فوت وقت به سراغ آن مردک می‌رفت

در راه فکرش حسابی درگیر بود آرش را در صندلی عقب ماشین نشانده بود از داخل آینه نگاهی بهش کرد و حواسش را به جاده داد

چرا نفهمید چرا چرا به حرفهای آن عوضی گوش داد ولی یک لحظه هم پای حرف های زنش ننشست.... مگر دیگر گندم او را میبخشید ؟

به خاطر عذاب هایش از خانه فرار کرد
سرزنش خودش کمترین عذابش بود که باید به خودش تحمیل میکرد

جلوی در خانه ترمز کرد از ماشین پیاده شد و زنگ در را فشرد

محکم به در ضربه زد

_این در بی صاحابو باز کن لعنتی...

لگدی به در کوبید

_چه خبرته هوار میکشی ؟

تا در باز شد مشتی به صورتش خورد

اجازه نداد سرش را تکان دهد مثل ببر زخمی بهش حمله ور شد میزد و فحش میداد انگار بهش جنون دست داده باشد

علیرضا زیر مشت و لگدهایش داشت جان میداد و هیچ مقاومتی نمی‌توانست از خودش نشان دهد

کشان کشان از یقه لباسش گرفت و او را به سمت باغچه کشاند

گردنش را گرفت و سرش را پایین برد

_حقته همینجا سرتو ببرمو چالت کنم عوضی... چیه اعتراف کن...

نعره زد

_ بگو همش زیر سر تو بوده

سینه اش به خس خس افتاده بود با التماس نگاهش کرد و بریده بریده گفت

ـول... ولم...کن...

فشاری به گردنش داد که از درد فریادش به آسمان رفت

_غلط کردم....غلط کردم...آره گندم بی گناهه همش کار من بوده

همین حرف کافی بود تا مثل بمب ساعتی منفجر شود

لگد محکمی به کمرش زد

_زندگیتو سیاه میکنم بی ناموس

از درد مثل مار به خودش می‌پیچید

بالای سرش ایستاد و تفی روی صورتش انداخت

ـ تو حتی ارزش اینو نداری دستمو به خونت کثیف کنم

انگشتش را جلویش تکان داد

ـدور و بر زندگیم نمیپلکی...همین امشب جل و پلاستو جمع می‌کنی و از این شهر میری وگرنه تو کشتنت یک لحظه هم دریغ نمیکنم

این را گفت و از آن خانه بیرون زد

تا سوار ماشین شد تازه یادش افتاد آرشی هم هست پسرک از تنهایی ترسیده بود و با چشمان اشکی نگاهش میکرد

عرق پیشانیش را پاک کرد و بغلش کرد

_جونم بابا اینجاست

پسرک کف دستش را روی صورتش کشید

بوسه ای به سرش زد

_نگران نباش پسرم...به زودی مامان هم میاد پیشمون

آن شب تا خود صبح بالای سر آرش بیدار ماند و فکر کرد به این زندگی ، به گندم...به خودش به اشتباهش... راه را بد رفته بود خیلی خطا کرده بود ، گندم چطور توانسته بود رفتارهایش را تحمل کند !

یادش به آن روز افتاد وقتی آن زن را در اتاقش دید چقدر آزارش داد

نمی‌دانست فقط برای اذیت کردنش آن زن را آورده بود خانه هیچوقت در این مدت بهش خیانت نکرده بود اصلا نمی‌توانست... مگر جز گندم میشد به زن دیگه ای چشم بدوزد ؟!

همه این کارها برای عذاب دادنش بود لعنت بهت امیر ، لعنت.... باهاش چیکار کردی شکستنش را میدید و به روی خودش نمی‌آورد !

قلبش را از سنگ انگار ساخته بودن حرف های مادربزرگ به یادش آمد
گفت گندم شب و روز ندارد

یعنی باید امیدوار باشد هنوز هم با وجود این اتفاقات به یادش هست ؟

مادربزرگ تند تند لیوان آب قند را هم زد

_بیا اینو بگیر دختر...رنگ به رو نداری

با بی‌حالی سرش را تکان داد

_نمیخورم...

سرش را در دستانش گرفت و آخی زیر لب گفت

_وای خدا سرم چقدر درد می‌کنه !

از صبح وضعیتش همین بود ، یک لقمه غذا نمی‌توانست بخورد...
بی‌حال گوشه خانه افتاده بود

مادربزرگ دست بر زانویش گرفت

_اینجوری که نمیشه گندم...پاشو...پاشو بریم بهداری...پاشو دخترم

دستی به پیشانیش کشید

_نمیخواد قربونت برم...نگران من نباش
قرص خوردم...

یکهو حس کرد تمام محتویات بدنش دارد بالا می‌آید

مثل فنر از جایش پرید و به سمت سرویس رفت

مادربزرگ نگاه سرزنش بارانه ای بهش کرد

_آخه این چه وضعیه دختر...میگم حالت بده تو هی انکار کن...ببین صورتتو شدی گچ دیوار... اگه گذاشتم از فردا بری سرکار خورشید نیستم

گندم با حال نزاری روی پله نشست
صورتش را با آستین لباسش پاک کرد و نفس عمیقی کشید این دیگر چه دردی بود ؟

تمام بدنش بهم ریخته شده بود هوف !

با اصرارهای مادربزرگ بالاخره راضی شد به بهداری روستا بروند در راه دو بار دیگر هم حالش بد شد مادربزرگ همچنان داشت یکریز غر میزد انقدر حالش بد بود نمی‌توانست حتی حرفی بزند... حق با مادربزرگ بود به خاطر کار زیاد اینطور شده بود....

بهورز که خانم جوانی بود فشار و نبضش را گرفت

با ابروهای بالا رفته‌ای نگاهش کرد

_فشارت خیلی پایینه دختر چی خوردی ؟

مادربزرگ به جایش جواب داد

_هیچی خانم دکتر...از سر صبح یه غذای درست و حسابی نخورده...با معده خالی حالت تهوع داره چشه این دختر ؟

زن جوان با دقت نگاهی به دخترک کرد

_پریود که نیستی ؟

گنگ نگاهش کرد

_پریود ؟...نه...نه...نیستم..

یکهو چیزی در سرش زنگ زد

پریود...حالت تهوع...

امروز چندم بود ؟

در ذهنش شروع کرد به حساب کردن و هفته‌ها را شمردن

سرش به دوران افتاد مگر میشد !!
چطور فراموش کرده بود.... انقدر درگیر کار بود حساب زمان و روز از دستش در رفته بود

صدای بهورز را می‌شنید ولی قادر به جواب دادن نبود

حس کرد هوا برای نفس کشیدن کم دارد
دست بر گلویش گرفت و تند سرش را تکان داد نه همچین چیزی نیست
گندم حتما به خاطر کارته انگار داشت به خودش دلداری میداد

زن با تعجب به دخترک نگاه کرد
مادربزرگ هم با نگرانی بالای سرش ایستاده بود

عمق فاجعه آنجا بود که جواب بی بی چک را دید حالش قابل گفتن نبود
حس میکرد دنیا برایش تمام شده

مثل مرده‌ای از درمانگاه بیرون زد مادربزرگ هم سکوت کرده بود و
حسابی توی فکر بود

با رسیدنش به خانه به سمت اتاق رفت و در را از داخل قفل کرد

در جواب مادربزرگ که صدایش میزد و به در میکوبید بلند گفت

_میخوام تنها باشم ولم کن

دیگر صدایی ازش نشنید

اشک هایش یکی یکی شروع به باریدن کردن

انگار تازه فهمید چه خاکی بر سرش شده
سرش را در دستانش گرفت
چطور نفهمید چطور غافل شد ؟

حرص و جنون وجودش را گرفت به تندی به سمت کمد رفت و از داخل کشو قاب عکس را بیرون کشید

_چطور تونستی هان...چطور ؟... قصدت همین بود مگه نه...حالا چیکار کنم هان...با این بچه چیکار کنم ؟

بغضش ترکید

عکس را به دیوار کوبید و جیغ زد

_ظالم...ظالم...ازت متنفرم...نامرد

هق هق امانش را بریده بود همانجا از روی دیوار سر خورد و گوشه اتاق زانوهایش را بغل کرد

یک بچه بیگناه وارد این زندگی شده بود این زندگی که به پایان رسیده بود

خودش تکلیفش مشخص نبود یک پسری که تازه یک‌ساله شده بود کیلومترها ازش دور بود آنوقت دوباره باردار شده بود !

با این بچه میخواست چیکار کند با این مهمان ناخوانده‌ای که نمی‌خواست باشد

آن شب گذشت و چندین روز به همان منوال گذشت روز و شب کارش گریه و غصه خوردن بود نه راه پس داشت نه راه پیش با این وضعیت چطور میتوانست طلاق بگیرد... امیر ابداً اجازه نمیداد دیگر حتی نمیتوانست پایش را در تهران بگذارد

مادربزرگ هم فقط با حرفهایش نمک روی زخمش می‌پاشید

آخر بچه در این اوضاع به چه دردش میخورد
مادربزرگ هم دلش خوش بود او که زندگیش روی هوا بود این حرف ها چه معنی میداد

با سینی غذا وارد اتاق شد

اخمی کرد و رویش را برگرداند

مادربزرگ زیر لب لا اله الا اللهی گفت و نچ نچی کرد

_دِ آخه دختر...با خودت چرا لجبازی می‌کنی... چند روزه رفتی تو رختخواب...شدی پوست و استخون...یه نگاه به خودت تو آینه بنداز

تند سرش را برگرداند

_بمیرم راحت شم اینجوری بهتره

با غضب نگاهش کرد

_استغفرالله دختر...زبونتو گاز بگیر

با حاضر جوابی گفت

_چیکار کنم...چه انتظاری ازم دارین...ساز و دهل بگیرم همه رو خبر کنم بیاین واسه بار دوم حامله شدم....نه مادرجون این بچه جز نحسی چیزی با خودش نداره

نگاه شماتت باری بهش کرد

_این چه حرفیه خدا رو خوش نمیاد دختر...
تو از کی انقدر ناشکر شدی ؟!

بغض گلویش را گرفت

حقیقت این بود که اینی که الان بود دست خودش نبود... زندگی این بلاها را سرش آورده بود که حالا همچین رفتاری ازش سر میزد وگرنه گندم دلش می‌آمد در مورد بچه بی‌گناهی همچین حرف هایی بزند ؟

صدای مادربزرگ رشته افکارش را پاره کرد

_نمیگم ساز و دهل بگیری دستت...ولی گندم این بچه هدیه خداست...حتما حکمتی تو کار بوده که ما ازش بی‌خبریم

با ناامیدی سرش را بالا آورد و آهی کشید

حکمت ؟ .....کاش میفهمید چه سری در این اتفاق هست اویی که سرنوشتش معلوم نبود حالا یک بچه هم در بطنش داشت رشد میکرد

مگر تا ابد می‌توانست اینجا بماند باید چکار میکرد ؟

عقلش به جایی قد نمی‌داد دوست داشت چشمهایش را ببندد و به یک خواب عمیق برود بعد که بیدار شود ببیند همه این ها کابوسی بیش نبود ؛ اصلا دوست داشت همان گندم ده ساله باشد همانی که تنها دغدغه اش گم شدن جوجه اش بود...
آن روزها چقدر خون گریه کرده بود آخر سر هم حاج بابایش را مجبور کرده بود که برایش یه جوجه رنگی بخرد... با یادآوری پدرش اشک در چشمانش حلقه زد چقدر دلش برایش تنگ بود...دلش برای آغوش پرمهرش و حرفهای پر از آرامشش تنگ بود ، مادرش چی..

لبخند تلخی زد

حتما الان از شنیدن خبر از خوشحالی پر در می‌آورد

یعنی الان به یادش بودن در موردش چه فکری میکردن ؟

آه غلیظی کشید و سرش را روی بالش گذاشت دلش برای
پسرکوچولویش هم تنگ بود دیگر حتی عطر لباسش هم رفته بود

این روزها بیقرارتر از همیشه شده بود
حس‌های زنانه‌اش بهم ریخته شده بودن
گاهی حس میکرد دلش برای آن مرد هم تنگ میشود بیمعرفتی را در
حقش تمام کرده بود
یک بچه در دامنش گذاشته بود انگار نه انگار

اصلا گندم برایش مرده بود... هی گندم چقدر ساده‌ای تا وقتی چشمش
آن زن های رنگ و وارنگ را میبیند مگر به یاد تو هم میفتد
مطمئن بود تا الان نامه را هم نخوانده بود
این مرد هیچ ارزشی برایش قائل نمیشد

****

با شنیدن سر و صدایی از بیرون هوشیار شد

در جایش غلتی زد و بالش را روی سرش محکم گذاشت یک روزم آرامش نداشت از دستشان نمی‌دانست این دو خواهر اصلا کار و زندگی نداشتن که هر روز در خانه‌اش پلاس بودن !!! ... شوهرهایشان بدتر از آن ها شام و ناهارشان را هم همینجا می‌خوردن دیگر صبرش از این وضعیت لبریز شده بود

از روی تخت بلند شد و تیشرتش را چنگ زد
دریا و ساحل هر دو در آشپزخانه مشغول کاری بودن

به کانتر تکیه داد و دستی بر موهایش کشید

_با چه زبونی باید بگم....نمیخوام کسی دور و برم باشه

هر دو با صدایش شانه هایشان بالا پرید

ساحل زودتر به خودش آمد ملاقه را به سمتش گرفت و تکان داد

_خبه خبه این لوس بازی‌ها رو بزار واسه زنت که حسابی نازتو بکشه...من این حرف ها حالیم نیست

دریا به دنبال حرف خواهرش دستانش را در سینه قفل کرد و گفت

_تو هر چی بگی ما باز کار خودمون رو میکنیم...هزار بار بهت گفتم امیر این سیگار رو تو تراس بکش...تا اومدیم داشتیم خفه میشدیم بابا...این گندم از دستت چی میکشید

مات ماند دریا بی منظور این حرف را زده بود ولی او را به فکر فرو برده بود به گذشته

« جیغی زد و دستمال را توی صورتش پرت کرد

شاکی نگاهش کرد

_چته تو وحشی شدی ؟

مخش سوت کشید تمام میز پر از خرده سیگار بود از دست کارهایش حرصش می‌گرفت تازه دو قورت و نیمش هم باقی بود

_جنابعالی زدی میزمو سوزوندی...ای خدا من از دست تو آخر سر دق میکنم...پاشو...پاشو میز و جمع کن

چپ چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت
آن روز مجبورش کرده بود میز را کامل برق بیندازد چقدر غر زد خدا داند
»

لبخند تلخی روی لبش نشست چقدر دیر فهمید ارزشش را باز هم اشتباه کرده بود این بار بزرگتر این بار حتم داشت گندم نمیبخشدش حق هم داشت اگر او جایش بود تو رویش هم نگاه نمی‌کرد چه رسد...

برای صبحانه به خوردن یک تیکه کیک با قهوه بسنده کرد

جلوی آینه داشت حاضر میشد کراوتش را دور گردنش گذاشت

آرش بیدار شده بود و با مشت کوچکش چشمانش را میمالید دیروز پسرک حسابی مریض شده بود این روزها جای خالی گندم را بدجور حس میکرد..

آهی کشید و افکارش را پس زد

داروهای آرش را از روی پاتختی برداشت
باید ناشتا بهش میداد

شربت را توی سرنگ مخصوصش ریخت و به سمت دهانش برد

پسرک با لجبازی سرش را تکان میداد و نمی‌گذاشت شربت وارد دهانش شود

عصبی پوفی کشید و چنان نگاهی بهش کرد
که حساب کار دستش بیاید

.
.

_بخور ببینم...حوصله نازکشیدنتو ندارم

در آغوشش کشید و با هزار زور دارو را به خوردش داد

گریه اش دل سنگ را هم آب میکرد

کمی تکانش داد تا آرام بگیرد

_هیش...خب حالا ببین چه جوری گریه می‌کنه
زهر بهت ندادم که

پسرک با دلخوری رویش را برگردانده بود و حاضر نبود نگاهش کند

محکم گونه اش را بوسید و طبق عادت در گوشش گفت

_بابای کی ام من ؟

پسرکش لجبازی را از او به ارث برده بود جوری چشمانش را بسته بود که نگو

لبخندی گوشه لبش نشست

_گاز میخوای نه....پسر بدی شدیا زود باش بابا رو ببوس تا بره شرکت...آهان یالا

انگار که دوست نداشت پدرش او را تنها بگذارد گردنش را چسبید و هَم بلندی گفت

جون کشداری گفت

_فسقل من...بگو بابا...عا قربونت برم

با چشمان درشت مشکیش به نگاه منتظر پدرش زل زد و لفظ بابا را بلند هجی کرد

بوسه ای به سرش زد
_جونم عمر بابایی...پسر خوبی باش باشه

نگاهش دلش را آتیش میزد ، این مدت زیادی وابسته اش شده بود اگر گندم بود...

نفسش را در هوا فوت کرد

این افکار کلافه اش میکرد امروز در شرکت کار زیاد داشت وقتی که رسید خانه همه شامشان را هم خورده بودن

ریحانه خانم جلو آمد و کیفش را ازش گرفت

_خسته نباشی پسرم...چقدر دیر کردی ؟

همانطور که از راهرو می‌گذشت جواب مادرش را داد

_چند تا جلسه مهم داشتیم طول کشید...آرش خوابید ؟

_آره مادر به زور خوابوندمش..همینطور نگاهش به در بود تا بیای

دستی بر شقیقه‌اش گرفت و وارد اتاق شد

لباسهایش را با یه دست لباس راحتی عوض کرد

پسرک خوابیده بود نفس های تندش از بالا پایین شدن شکم برآمده‌اش معلوم بود

بوسه آرامی به سرش زد و از اتاق بیرون رفت

حاج رضا درون هال نشسته بود و داشت اخبار میدید

بعد از خوردن شام کنارش نشست

_چه خبر بابا...راستی حال بابابزرگ بهتره ؟

حاج رضا نگاهش را از تلویزیون گرفت و بهش داد

ـآره خوبه الحمدالله...بهش گفتم چند روزی نیاد بازار تا کامل خوب شه

سری به تایید تکان داد

ـکار خوبی کردین

کمی سکوت بینشان شد که حاج رضا خودش سر حرف را باز کرد

_پسرم میخوای چیکار کنی ؟

چشمانش را تنگ کرد

_چیکار کنم...منظورتون چیه ؟

دستی بر ریشش کشید

_ به زندگیت فکر کردی....آرش پاره تنمه ولی امیر این بچه مادرشو میخواد...چه تصمیمی میخوای بگیری ؟

اخمش محو شد آهی کشید و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد

حقیقت این بود که خودش هم نمی‌دانست باید چه چاره ای بیاندیشید

با صدای پدرش به خودش آمد

_هر دوتون اشتباه کردین تاوانشم دادین...
حالا که همه چیز برملا شده...چرا داری دست دست می‌کنی...داری
خودتو اذیت میکنی که عذاب وجدانتو کم کنی ؟

دستش را روی پایش گذاشت و ادامه داد

_این راهش نیست پسر...عمر زندگی کوتاهه قدر هر لحظه رو باید دونست...یه موقع به خودت میای...میبینی همه چیو از دست دادی اونوقته که حسرت فایده ای نداره

مات به پدرش زل زد

حاج رضا ایستاد و دست بر شانه‌اش گذاشت

_به حرف هام خوب فکر کن...شما حالا یه بچه دارین...آینده اون خیلی مهمه درست تصمیم بگیر...درست

با کلافگی به رفتن پدرش خیره شد

سرش پر از افکار جورواجور بود

در این مدت بارها خواسته بود برود و گندم را با خود بیاورد ، اما همیشه یک چیزی مانعش بود...حس گناه و عذاب وجدان هیچگاه ولش نمی‌کرد....او به گندم خیلی بد کرده بود، خیلی حالا هم انگار داشت خودش را مجازات میکرد تا درد خودش را کم کند...

آن شب با گریه آرش از خواب بلند شد

گردنش حسابی تیر میکشید و این درد ناشی از اعصابش بود

مسکن را بدون آب قورت داد و آرش را از گهواره‌اش بلند کرد

پسرک حسابی عرق کرده بود و یکسره گریه میکرد

پوفی کشید و روی تخت نشست اولین کاری که کرد لباسش را از تن در آورد

تمام جانش خیس بود نگران دست بر پیشانیش گذاشت داغ نبود پس دردش چه بود !

۹

_هیش...آروم بابا...چیه ؟

بغض کرده مشتش را وارد دهانش کرده بود و با چشمان اشکیش آغوش پدرش را طلب میکرد

بغلش کرد و پشتش را نوازش کرد

ریحانه خانم با صدای گریه بچه به سمت اتاق رفت و از لای در نیمه باز صدایش زد

_امیرجان آرش واسه چی گریه میکنه...نکنه شیر میخواد ؟

پسرک را در بغلش تکان داد و سعی کرد بخواباندش

_چیزی نیست مامان....خودم آرومش میکنم... گشنش نیست

دیگر چیزی نگفت و با ناراحتی به اتاقش بازگشت در این روزها خوب میفهمید که امیر چقدر پخته تر شده بود...با وجود این بچه حالا مسئولیت پذیرتر شده بود...

بچه ای که امشب فقط میخواست بیقراری کند با گریه میخواست دردش را به پدرش بگوید و امیر عاجز بود از فهمیدنش

خودش کم درد نداشت نبود گندم داشت آتشش میزد اگر بود این بچه هم حالا آرام بود

از دستش عصبانی بود مطمئناً وقتی او را میدید یک سیلی بهش میزد ، دختره احمق

زیر گوش پسرک لالایی مورد علاقه‌اش را خواند تا آرام بگیرد دریغ از آرام شدن هر از چند دقیقه یکبار گریه اش اوج میگرفت انگار فقط میخواست پدرش را بیدار نگه دارد

خسته و کلافه به پهلو دراز کشید این شب چرا تمام نمیشد ؟

مشغول نوازش کردنش شد

_بخواب دیگه بابایی...اَه

بیقرار نمیخوابید و ناآرامی میکرد

دستش را روی شکمش کشید

با شدت گریه‌اش دستش را همان‌جا نگه داشت

شکمش حسابی سفت شده بود

نگاهی به چشمان اشکیش انداخت و آه غلیظی کشید

پس به خاطر همین گریه‌اش قطع نمیشد سریع از جایش بلند شد و داروهایش را از داخل کشو برداشت

دیدن وضعیت پسرکش حالش را خراب‌تر میکرد شیرخشک باعث شکم دردش بود این دردها هر چند وقت یکبار به سراغش میامدن

با زور و هزار جور قربان صدقه دارو را به خوردش داد ، مگر آرام میشد...

محکم بغلش کرد و شکمش را نوازش کرد

_هیش تموم شد...الان خوب میشی بابا

یک بچه یک‌ساله طاقت این دردها را داشت؟

پسرک دستهایش را همانطور روی شکمش مشت کرده بود

دلش برایش ضعف رفت و ته ریشش را روی صورتش کشید

ـ مامانی میاد بازم شیر میخوری...تپل میشی

پسرک حالا کمی آرام شده بود و صداهای نامفهومی از دهانش خارج میشد

با خنده سرش را بالا اورد و چشمانش را تنگ کرد

ـچی میگی توله...یکساعته داری بغل گوشم وق میزنی...خواب نداری تو ؟

از لحن پدرش به خنده افتاد و پاهایش را تکان داد

جون کشداری گفت و بوسه های عمیقش را از نوک پا تا روی سرش نشاند

پسرک خوشش میامد که نمیخوابید و با همان زبان نامفهومش سعی میکرد حرف بزند

امیر کلافه سرش را از بالش برداشت

_جان جدت بخواب...چی میگی واسه خودت

پسرک پر سر و صدا خودش را روی تخت گهواره‌وار تکان داد

دوست داشت مثل زن‌ها یک گوشه بنشیند و زار زار به حال خودش و این زندگی گریه کند این بچه هم بی خیال دنیا امشب بدجور بدخوابش کرده بود

پوفی کشید و در بغلش گرفت

_بخواب آرش...بزار بابا هم بخوابه...

با چشمان گرد مشکیش به اخمهای درهم پدرش نگاه کرد

پسرک چه میدانست مشکلات پدرش را...

انگشت پدرش را محکم گرفت و به سمت دهانش برد با این کار میخواست نشان دهد که نیازمند همصحبتی با پدرش است

مثل اینکه خواب بهش نیامده بود عین میرغضب به پسرک زل زد و انگشتش را از بین لبهایش برداشت

_بده ببینم بی‌صاحابو...بخواب تا عصبی نشدم

نق آرامی زد و سرش را در گردنش فرو کرد خودش را مخفی کرده بود که عصبانیت پدرش را نبیند

لبخند محوی زد و گاز آرامی از لپش گرفت

_خوب بلدی خودتو تو دل من جا کنی مثل مامانت...

آخر حرفش را زمزمه‌وار گفت و آهی کشید

آرش در آغوش پدرش با آرامش خوابیده بود و این از نفس‌های تندش معلوم بود

آرام از روی سینه‌اش برداشت و روی تخت گذاشت

پسرک در خواب ناله آرامی کرد سرش را بوسید و پتو را رویش مرتب کرد

دیگر خواب از سرش پریده بود سیگار و فندکش را برداشت و به سمت تراس رفت

******

فریماه ظرف حلوا را از جلویش برداشت

صدای اعتراضش بلند شد

_عه چیکار می‌کنی فری...داشتم میخوردما !

نگاه پرحرصی بهش کرد

_فری و کوفت...فری و زهر هلاهل...این چندمیه هان...بابا مریض میشی از بس حلوا خوردی....این بچه به چیزای دیگه هم نیاز داره‌ها !!

دست به سینه شد

_خب چیکار کنم...نمیتونم جلوی خودمو بگیرم که...توام به جای این حرف ها ظرف رو بده بهم...

دست دراز کرد تا ظرف حلوا را ازش بگیرد
اما فریماه بدتر از او عقب کشید

_عمرا...الکی چشاتو واسه من گرد نکن...
خر نمیشم

پوفی کشید و زانوهایش را بغل کرد

_خب چیکار کنم...این ویار دست از سرم برنمیداره

فریماه کمی دلش به حالش سوخت

ظرف را جلویش گرفت

_بیا فقط یه دونه میتونی برداریا...زود بخور تا خورشید خاله منو نکشته

لبخندی زد و تند حلوا را برداشت با ولع شروع به خوردن کرد طعمش بدجوری به دلش نشسته بود چشمانش را بست و نفسی گرفت

این بچه زیادی به شیرینی‌جات علاقه مند بود از صبح هوس حلوا کرده بود و با فریماه مشغول درست کردنش شده بود حالا هم از بس خورده بود شکم درد امانش را بریده بود
هر چند دقیقه یکبار حالت تهوع بهش دست میداد

مادربزرگ هم هی پشت در سرویس در رفت و آمد بود و غر میزد

_آخه چقدر بهت گفتم مادر....زیاده روی نکن به گوشت نرفت که نرفت

مشتی آب به صورتش پاشید

به چهره زرد و نزارش درون آینه زل زد
این بچه نفسش را بریده بود

همانجا کف سرویس نشست و زانوهایش را بغل کرد مادربزرگ همچنان با نگرانی به در ضربه میزد

_دختر در و باز کن...یکساعته داری چیکار می‌کنی ؟

سرش را بالا گرفت

ـخوبم مادرجون....شما برید الان میام

زیر لب چیزی گفت که نفهمید

کمی همانجا نشست تا حالش بهتر شود
سر و وضعش را درست کرد و بیرون آمد

سر سفره شام مادربزرگ حسابی توی فکر بود
چندباری صدایش زد و علتش را پرسید ولی انگار که در هپروت بود
جواب درستی بهش نداد او هم زیاد اصراری نکرد و بعد از جمع کردن
سفره به اتاقش پناه برد

این اتاق مجردی مادرش بود و حالا او تصاحبش کرده بود همه چیز
همانطور مثل گذشته دست نخورده باقی مانده بود

عروسکی با لباس محلی روی دیوار آویزان شده بود لبخندی زد و برش داشت

یعنی این بچه دختر میشد یا پسر ؟

انگار برای اولین بار حس میکرد بچه‌ای هم وجود دارد....

دستی بر شکمش کشید در این مدت یک ذره هم احساس محبت به طفلک درونش نداشت

چه مادری بود !!

یک بچه اش را ول کرده بود در یه شهر دیگر این سو هم بچه بی‌گناهش را میخواست نادیده بگیرد

اشک هایش آرام روی صورتش ریختن

از درون فرو ریخته بود ولی در ظاهر خودش را قوی نشان میداد از این بایدها خسته بود
دوست داشت تمام دردهایش را بیرون بریزد
چرا آرامش بهش نیامده بود.... او فقط دلش یک جو شادی میخواست

به همین سادگی....

خدایا در ملک بزرگت این خواسته کوچک اصلا به چشم می‌آید...همان را ازم دریغ کردی...

پشت تلفن با آدرین که در کانادا بود مشغول صحبت در مورد کار بود

در جریان همه چیز که قرار گرفت تماس را قطع کرد و جلوی در با خانواده‌اش خداحافظی کرد

خم شد و بند کفشش را محکم بست

آرش در بغل ریحانه‌خانم بی‌قراری میکرد

لبخندی زد و برای چندمین بار صورتش را بوسید

_بسه توله....همین امشب بیام راضی میشی هان ؟

همه به این حرفش خندیدن به جز حاج رضا

با اخم گفت

_توله چیه پسر...پدر یه بچه‌ای...هنوزم بددهنیتو داری !

بدون اینکه به روی خودش بیاورد
دستی در هوا تکان داد

ـول کن جون من...

به دنبال حرفش اشاره ای به پسرک کرد

ـببینین فقط...یه الف بچه منو مچل خودش کرده...واسه آب خوردن هم
باید ازش اجازه بگیرم

پسرک سرش را در آغوش مادربزرگش مخفی کرده بود و هیچ جوره نمی‌خواست روی خوش به پدرش نشان دهد

.

ساحل با خنده به قیافه حرص خورده برادرش نگاهی انداخت

_خب حالا خودتو لوس نکن...مگه اینکه همین یه الف بچه تو رو سرجات بنشونه

چشم غره اساسی بهش رفت

_تو یکی حرف نزن که..

حرفش با صدای مادرش نصفه ماند

_وای امیر...میخوای تا شب همینجا کل کل کنی...برو دیگه

..

نگاه شاکی به ساحل کرد و به سمت ماشینش حرکت کرد

بالاخره تصمیمش را گرفته بود شب و روز فکر کرده بود... حق با پدرش بود نباید دست دست میکرد... می‌دانست راضی کردن گندم کار راحتی نبود ولی با خود عهد بسته بود تا آخر پایش بماند ، اصلا هر چه که خودش بخواهد... او این زندگی را دوست داشت نمیخواست به این سادگی ها از دستش دهد

..

با مادربزرگ تلفنی در ارتباط بود

دیروز بهش گفته بود که باید منتظر یک غافلگیری بزرگ باشد هر چه پرسید جوابی بهش نداد... می‌گفت باید خودت بیای و ببینی
کنجکاو بود بداند چه در انتظارش هست

هر چه که می‌گذشت فضا جنگلی و سبزتر میشد خیلی وقت بود شمال نیامده بود
حالا گندم باعثش شده بود.... دیگر هوا داشت تاریک میشد که به روستا رسید

نزدیک قهوه خانه‌ای توقف کرد

چند نفری که داخل قهوه خانه بودن با تعجب و کنجکاوی به مرد غریبه تازه وارد خیره شده بودن

تا به اکنون همچین کسی با چنین ماشینی وارد روستایشان نشده بود

بدون توجه بهشان از صاحب آنجا آدرس خانه مادربزرگ را پرسید

مرد با خوشرویی جوابش را داد

_خونه خورشید خاله بالای جاده ست...یکم پیاده روی داره....بیاین بشینین براتون چای بیارم

سری به تایید تکان داد و پشت میزی نشست
تمام راه را بدون ذره ای استراحت رانندگی کرده بود و حسابی خسته بود

خبرها در روستا زود می‌پیچید آوازه مرد غریبه با ماشین گرانقیمتش که وارد روستا شده بود نقل دهان این و آن شده بود

فریماه با دو به سمت خانه خورشید خاله آمد

گندم سراسیمه از سر و صدای فریماه به داخل ایوان آمد

_چیشده...چه خبره فریماه....اتفاقی افتاده ؟

دخترک از بس دویده بود به نفس نفس افتاده بود مادربزرگ با لیوان آبی به سمتش رفت

_بیا اینو بخور دختر...ببینم چی میگی

فریماه یک نفس لیوان آب را خورد

_خب نمیخوای بگی چیشده...نگران شدم بابا

.

فریماه لبخندی زد

_نه چه نگرانی....نمی‌دونین که...میگن یه مرد غریبه اومده روستا....ماشینشم از این خارجیاست

گندم نگاه عاقل اندرسفیانه‌ای بهش کرد

_خب حتما مسافره بنده خدا....به خاطر همین اینجوری میدوییدی....وای فری از دست تو

اخم هایش در هم رفت دست به سینه شد و گفت

_آخه آدم تنهایی میاد مسافرت...اونم چی تو زمستون....حتما باید دیوونه بشه

ابروهایش بالا رفت شانه ای بالا انداخت و نگاهش را به مادربزرگ داد که با لبخند معناداری به جایی خیره شده بود

با حرص وارد حیاط شد و به سمت طویله حرکت کرد

این مادربزرگ هم یک چیزش میشد مدتیه اصلا عقل و هوششو از یاد برده
یکهو ظاهر میشه ، یکهو غیب اصلا تو حال خودشه اینم شانس منه ای خدا

مادربزرگش یک گاو و گوساله داشت
طبق عادت هر روزش باید بهشان سر میزد
برایشان علوفه و آب گذاشت و کنار گوساله ایستاد و سرش را نوازش کرد

این مدت باهاش حسابی دوست شده بود
اسمش را گذاشته بود سیاه آخر رنگش مثل قیر سیاه بود

_سیاه جونم بزرگ که بشی منو فراموش نکنیا باشه ؟

گوساله سرش را به دستش چند بار کشید

لبخندی زد این به معنای دوستی بود
محبتش را حس میکرد

_مگه می‌تونه فراموشت کنه ؟

حس کرد اشتباه شنیده

سرش را محکم تکان داد حتما داشت توهم میزد

صدای آشنایی این بار نزدیک‌تر در گوشش طنین انداخت

_هر کی محبتتو...نوازشتو بچشه نمیتونه تو رو از یاد ببره....اصلا نمیشه

احساس کرد قلبش از تپش ایستاد

این صدا و این لحن آشنا که انقدر نزدیکش بود نمی‌توانست توهم باشد

ناباور سرش را برگرداند

احساس میکرد در خیال به سر میبرد....
مرد چشم مشکی اینجا چکار میکرد ؟

او هم توی سکوت بهش خیره شده بود
داشت با خودش فکر میکرد چطور این زن را از خودش رانده بود چطور تا به الان توانسته بود زندگی کند !

گندم هنوز از حضور این مرد بهت زده بود

دستان مشت شده اش را بالا آورد و موهایش را در چنگ گرفت همزمان عقب عقب رفت

امیر یک گام به سمتش برداشت

_گندم ؟

قلبش فرو ریخت

دست بر گوشهایش گرفت...صدایش نکرده بود حتما داشت خواب میدید ، مثل دیشب مثل شب های قبل ...

امیر کلافه دستی پشت گردنش کشید

ـصبر کن...

با دست به خودش اشاره کرد

ـ من نیومدم اذیتت کنم....یه لحظه بهم گوش بده

کاش هم کر میشد هم کور ، این مرد چه بر زبان میاورد ! دوست داشت یکجوری خودش را از جلویش نیست و نابود کند

امیر سعی کرد با احتیاط و نامحسوس نزدیکش شود از دلش خبر داشت نمیخواست موجب ترس و آزارش شود

_گندمم به من نگاه کن....حالا که اومدم چرا روتو ازم میگیری...مگه نمیشناسی منو میدونی حالم خراب میشه و باز...

با جیغ حرفش را قطع کرد

_بسه...بسه

مردمک چشمانش از خشم گشاد شده بود

دستش را به معنای سکوت بالا آورد

_نمیخوام صداتو بشنوم

کلافه دستی بر شقیقه اش کشید و
نفسش را در هوا فوت کرد

گندم پوزخند تلخی زد

_گفتی حالت بد میشه ؟

با غم نگاهش را بهش داد

لحن سردش تا مغز و استخوانش را سوزاند

_ خب بشه...مگه گندم به دنیا اومده که مراقب دل سیاه پسر حاج رضا باشه !

با ناباوری بهش خیره شد
هیچ حرفی بر زبانش نمی‌آمد چه بر سر زنش آورده بود ؟!

چشمانش را با درد بست

انتظار برخورد بدتر از اینم داشت نباید تسلیم میشد تا اینجا نیامده بود که دست خالی برگردد

چشمانش را که باز کرد گندم را مقابلش ندید

لعنتی زیر لب گفت و به دنبالش از طویله بیرون زد

مادربزرگ عادی و خونسرد مشغول بافتن کلاه بود گندم را کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد

_شما بهش گفتین نه ؟

سکوتش حرصش را در می‌آورد

دستانش را مشت کرد

_مامان‌بزرگ باید جواب بدی...پس به خاطر همون تا فریماه گفت غریبه اومده لبخند زدی.. در جریان بودی آره ؟

دست از کار کشید و عینکش را روی چشمش جابجا کرد

_مگه بد کاری کردم دختر....توام به جای اینکارا برو از شوهرت پذیرایی کن...خسته راهه خوبیت نداره قهر زن و شوهر طولانی بشه

حس میکرد دود از کله‌اش دارد بلند میشد
هضم این حرف ها برایش سخت بود

صدای امیر از بیرون خانه به گوشش می‌رسید

با حرص پوزخندی زد

شال ضخیم را از روی چوب لباسی برداشت و روی شانه اش گذاشت و به سمت در رفت

_بیاین شازده اومد....خودتون دعوتش کردین خودتونم ازش پذیرایی کنین...اینجا یا جای منه یا جای اون

این را گفت و از اتاق بیرون زد

مادربزرگ دست بر زانویش گرفت و از جایش بلند شد

_الله اکبر دختر....کجا میری تو این سرما؟

توجهی به صدا زدن‌های مادربزرگ نکرد

جلوی پله امیر ارسلان را که دید حرص سرتاپایش را گرفت با غضب هلی بهش داد و از کنارش گذشت

《 مرتیکه پررو به چه جرعتی اومده...
هه فکر کرده شهر هرته.... عه عه عه مامانبزرگو بگو..... به جای اینکه همدست من باشه رفته با اون دست به یکی کرده ، تو این دوره زمونه آدم دوست و دشمنشو هم نمی‌شناسه والا 》

حرصش هیچ جوره خالی نمیشد دوست داشت یک سیلی نه ، بیشتر از یک سیلی حواله آن صورتش کند

چه به خودشم رسیده... بایدم برسه این مدت بی سر خر واسه خودش خوش میگذرونده

پس چرا اومده ؟

ایستاد...به دور و برش نگاه کرد

ترس برش داشت او کجا بود !

از سرما دندان هایش بهم خوردن خودش را بغل کرد و روی تکه سنگی نشست... هوا رو به تاریکی بود داشت گریه اش می‌گرفت...

گندم احمق انقدر فکر کردی و تو حال خودت بودی نفهمیدی کجا رفتی !

سرش را در دستانش گرفت

ازت متنفرم...متنفرم....متنفر

میخواست دیوانه اش کند مگر نه ؟

مستأصل نگاهی به دور و برش کرد صدای رودخانه می‌آمد دلش روشن شد....
به رودخانه که برسد وارد روستا میشود

به سمت صدا قدم برداشت هوا سرد و استخوان سوز بود شال را محکم دورش گرفت تا سرما وارد درونش نشود.... با این وضعش فقط گم شدنش کم بود

از تنهایی آن هم در جنگل فوق‌العاده میترسید خدا لعنتت کند مرد ببین منو به چه روزی آوردی.... اصلا چرا اومدی هان !! نزدیک دو ماهه نبودی خب نباش برو منو راحت کن

سکوت جنگل را فقط صدای خش خش برگ‌های زیر پایش می‌شکست و این خیلی ترسناک بود

زیر لب مشغول ذکر گفتن شد خدایا به خودت پناه میبرم یا الرحم الراحمین

احساس میکرد کسی دارد دنبالش میکند ترسیده بود و این فکرها حالش را بدتر میکرد

انقدر به هول ولا افتاده بود که اصلا متوجه جلوی پایش نبود.... به ناگاه پایش به چوبی گیر کرد و تعادلش بهم خورد

از ترس چشمانش را بست.... فقط توانست دستانش را جلوی شکمش بگیرد

که یکهو در یک جای گرم و نرمی فرو

جلوی پله امیر ارسلان را که دید حرص سرتاپایش را گرفت با غضب هلی بهش داد و از کنارش گذشت

《 مرتیکه پررو به چه جرعتی اومده...
هه فکر کرده شهر هرته.... عه عه عه مامانبزرگو بگو..... به جای اینکه همدست من باشه رفته با اون دست به یکی کرده ، تو این دوره زمونه آدم دوست و دشمنشو هم نمی‌شناسه والا 》

حرصش هیچ جوره خالی نمیشد دوست داشت یک سیلی نه ، بیشتر از یک سیلی حواله آن صورتش کند

چه به خودشم رسیده... بایدم برسه این مدت بی سر خر واسه خودش خوش میگذرونده

پس چرا اومده ؟

ایستاد...به دور و برش نگاه کرد

ترس برش داشت او کجا بود !

از سرما دندان هایش بهم خوردن خودش را بغل کرد و روی تکه سنگی نشست... هوا رو به تاریکی بود داشت گریه اش می‌گرفت...

گندم احمق انقدر فکر کردی و تو حال خودت بودی نفهمیدی کجا رفتی !

سرش را در دستانش گرفت

ازت متنفرم...متنفرم....متنفر

میخواست دیوانه اش کند مگر نه ؟

مستأصل نگاهی به دور و برش کرد صدای رودخانه می‌آمد دلش روشن شد....
به رودخانه که برسد وارد روستا میشود

به سمت صدا قدم برداشت هوا سرد و استخوان سوز بود شال را محکم دورش گرفت تا سرما وارد درونش نشود.... با این وضعش فقط گم شدنش کم بود

از تنهایی آن هم در جنگل فوق‌العاده میترسید خدا لعنتت کند مرد ببین منو به چه روزی آوردی.... اصلا چرا اومدی هان !! نزدیک دو ماهه نبودی خب نباش برو منو راحت کن

سکوت جنگل را فقط صدای خش خش برگ‌های زیر پایش می‌شکست و این خیلی ترسناک بود

زیر لب مشغول ذکر گفتن شد خدایا به خودت پناه میبرم یا الرحم الراحمین

احساس میکرد کسی دارد دنبالش میکند ترسیده بود و این فکرها حالش را بدتر میکرد

انقدر به هول ولا افتاده بود که اصلا متوجه جلوی پایش نبود.... به ناگاه پایش به چوبی گیر کرد و تعادلش بهم خورد

از ترس چشمانش را بست.... فقط توانست دستانش را جلوی شکمش بگیرد

که یکهو در یک جای گرم و نرمی فرو رفت

شکه سرش را بالا آورد تا ناجیش را ببیند که چشم در چشم یک جفت تیله وحشی مشکی شد.....

قلبش مثل گنجشک در سینه میکوبید استرس و ترس بهش هجوم آورده بودن و قدرت حرکتی برایش نذاشته بود....

مثل یک چوب خشک در آغوشش مانده بود
او هم سکوت کرده بود و فقط خیره صورتش بود.... انگار هیچکدام نمی‌خواستن سکوت را بشکنند و با چشم‌هایشان حرف هم را می‌خواندن

امیر باورش نمیشد بعد از مدت‌ها گندم در آغوشش بود دوست نداشت یک لحظه هم از خودش جدایش کند.... دخترک لجباز

نوک بینیش از سرما قرمز شده بود جانش را میداد برای این چهره دوست داشتنی.... چطور تا الان دوام آورده بود خدا میداند !

بعد از مدتی حس کرد دخترک از سرما می‌لرزد صدای بهم خوردن دندان هایش را شنید
حلقه دستانش را تنگ تر کرد و همانطور که در آغوشش گرفته بود به طرف درختی قدم برداشت

حرف برای گفتن زیاد بود ، زیر سایه درخت نشست و گندم را هم در آغوشش جا داد

به خودش آمد او اینجا در آغوش این مرد چکار میکرد ؟!

تقلا کرد خود را از حصار دستانش آزاد کند که نگذاشت و از پشت دستش را دور شکمش حلقه کرد

ـ محض رضای خدا یه خورده بمون اینجا

دلش ریخت حس های گوناگون دست به دست هم داده بودن و حالش را دگرگون کرده بودن

خودش را که نمی‌توانست گول بزند مدت‌ها بود مأمن آرامشش را نداشت و حالا... آه نباید همچین فکری کند

عطرش را عوض کرده بود !!

رایحه گیاهی و خنکش داشت از خود بیخودش میکرد نمی‌توانست خوددار باشد مثل افسون شده ها سرش را به سمت گردنش برد.... نمی‌دانست چه نیرویی بود که او را به سمتش میکشید ؛ ناخوداگاه بینیش را به لبه پالتویش چسباند

امیر به خود اجازه داد و بوسه نرمی از روی شال بر روی سرش زد

مثل برق گرفته‌ها از جا پرید

ابرویش بالا رفت دستش را نوازش وار روی بازویش کشید

_جونم....دلم واست تنگ شده دختر

حتی این حرف هم نمی‌توانست آرامش کند
انگار که با آن بوسه از کما بیرون آمده بود دستپاچه خواست از آغوشش جدا شود

_ولم کن...

حلقه دستش را تنگ تر کرد

_نه....نمیزارم یه اینچ ازم جدا شی

اخمهایش درهم رفت

_نمیشنوی چی میگم....من کاری با تو ندارم آقای کیانی....بهتره دست از این مسخره بازیا برداری

دندان هایش را محکم بهم فشرد

با خشونت دخترک را در آغوشش اسیر کرد

زیر گوشش غرید

_مسخره یا هر چیزی که فکر میکنی...دیگه اجازه نمیدم ازم دور شی...تا الانم اشتباه کردم....

خواست لب به اعتراض باز کند که نگذاشت و انگشتش را روی لبش به معنای سکوت گذاشت

_هیشش بزار بگم گندم....هر چی بگی حق داری....هر کاری کنی صاحب اختیاری...ولی نمیزارم از پیشم بری...دیگه تموم شد دیگه...

با عصبانیت حرفش را قطع کرد

_تموم نشده تو چه فکری کردی ؟

پوزخندی زد و مستقیم در چشمان مانند شبش زل زد

_چیزی که تموم شده رابطه من و توعه

جمله‌اش قابلیت این را داشت که از ریشه مرد مقابلش را بسوزاند

قلبش تیری کشید...کلافه بود و خستگی از چشمانش می‌بارید

گندم رویش را برگرداند تا نبیند نمیخواست حرف های درون چشمانش را باور کند

زندگی با یک مرد شکاک و خیانت‌کار آیا درست بود !!

_از من متنفری باش...قهری باش ، تا هر موقع خواستی دردتو خالی کن...بغضتو فریاد بزن ولی تو خودت نریز

مچ دستش را گرفت و روی سینه‌اش گذاشت

ـبزن هر چقدر دلت میخواد حرصتو اینجا خالی کن

دستش را خواست آزاد کند اما محکم گرفته بود

ـ بزن گندم...

دستش را همانجا مشت کرده بود و چشمانش را بهم فشرده بود چیزی مثل قلوه سنگ راه نفسش را بسته بود

صدایش رفته رفته بالا رفت

ـ لعنتی بهت میگم بزن....

نتوانست بغضش را مهار کند

نفهمید چکار کرد مشت های کوچکش را به سینه و بازویش میکوبید....
جیغ میزد گله میکرد...تمام دردش را همانجا روی سینه‌اش فرود می‌آورد

بغض چند ماهه‌اش را داشت خالی میکرد

امیر بدون اینکه حتی یک آخ بگوید جلوی ضربه هایش را نمی‌گرفت...خیره نگاهش میکرد

وقتی گریه اش را که دید نتوانست بیکار بنشیند

در آغوشش کشید و بوسه‌های پی در پی روی سر و صورتش نشاند

_جان...جان دلم...ببخش منو ، ببخش گندمم اگه انقدر بدم...

گندم از شوک یا سرما لرزی بر جانش افتاده بود

ناله ضعیفی سر داد

امیر تا حالش را اینطور دید سریع پالتویش را در آورد و دورش گرفت

جلویش را نگرفت با بی‌حالی در آغوشش خزید گرمای بدنش حالش را خوب میکرد... دست لای موهایش فرو کرد و مشغول نوازششان شد

_تو این مدت هر بار خواستم بیام دنبالت...ولی چیزی جلومو می‌گرفت...با خودم میگفتم بسه دیگه چقدر میخوای اذیتش کنی... تو لیاقت گندم و نداری...لیاقت پاکیش رو...

اینجای حرفش مکثی کرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که نفهمید

سرش را از روی سینه‌اش برداشت و چشمانش را بهش دوخت

به نقطه ای زل زده بود انگار در دنیای دیگری به سر میبرد

تلخ خندی زد

_تموم شب ها با یاد و خاطرت سر کردم.... جلوی خودمو گرفتم تا نیام...تا آزارت ندم...من بد کردم خیلی...به تو به زندگیمون به این عشق....

اینجای حرفش نگاهش را بهش داد

ته نگاهش حسرت موج میزد

قلبش فرو ریخت....طاقت این نگاه را نداشت چه شد آن مرد مغرور که تیزی نگاهش قلبش را آتش میزد... حسرت چه چیزی را میخورد !

زمزمه آرامش را شنید

_تو راست میگفتی گندم...من خیلی خودخواهم....خواستم آزادت بزارم خواستم تمومش کنم....ولی نشد ، نتونستم

سرش را با افسوس تکان داد و دست بر گلویش گرفت

_یه چیزی عین غده گلومو فشار میده....ازبین نمیره....درست از همون روزی که حقیقتو فهمیدم اینجا جا خوش کرده

بهت وجودش را گرفت

نمی‌دانست فکری که در ذهنش بود درست بود یا نه ! منظور امیر از حقیقت آه...

سرش را پایین گرفت و با گوشه شالش بازی کرد پس بالاخره فهمیده بود... احساس میکرد باری از دوشش برداشته شده بود اما چقدر دیر حالا که همه چیز ... نمی‌خواست حتی بهش فکر هم کند

با صدایش رشته افکارش پاره شد

_میدونم انتظار زیادیه منو ببخشی...من خیلی راهو غلط رفتم....عذابت دادم تحقیرت کردم....جای هیچ توجیهی نیست....ولی...ولی به خاطر آرش برگرد....گندم تو دلت پاکه کینه نمیگیری....بازم خوب باش...در حق منِ بد خوبی کن و برگرد

با شنیدن اسم آرش قلبش فشرده شد...پسرکش دلش برایش پر میکشید

نگاهش را بالا آورد و به مرد روبرویش که با عجز ازش خواهش میکرد نگاه کرد

آرام لب زد

_آرش...

چقدر صدایش ضعیف بود

امیر با هیجان نگاهش کرد

_جونم....آرش چی...بگو حرفتو ؟

آب دهانش را قورت داد

_آرش کجاست...بچم...

بغض نگذاشت حرفش را تمام کند

با انگشت شصت مشغول نوازش گونه‌اش شد

_آرش جاش خوبه....پیش مامان اینا‌ست
فقط...دلش واسه مامان گندمش تنگه....
از دست بداخلاقی‌های باباش خسته شده

نتوانست خوددار باشد لبهایش لرزید و اشکهایش عین باران بهاری شروع به ریختن کرد

امیر طاقت عسلی‌های پر از آبش را نداشت

سرش را در آغوش گرفت

_نریز این مرواریدها رو...بهت قول میدم قول شرف که آرشو ازت دور نکنم....اعتمادت به من ازبین رفته می‌دونم....ولی درستش میکنم همه چیو گندم ، فقط بهم فرصت بده...یه فرصت دیگه

حالش خراب بود و با شنیدن حرفهایش بدتر هم شده بود آخ که دیگر نمی‌توانست زندگی جدیدی روی این خرابه بنا کند

حرفهایش عجیب به دلش مینشست اما افسوس...

زیر گوشش پچ زد

_نمیخوای چیزی بگی گندمم ؟

نفس جانسوزی کشید این حرف ها دیگر چه سودی داشت ؟

لبخند تلخی زد که تلخیش تا مغز واستخوانش نفوذ کرد

آرام زمزمه کرد

_دیگه همه چی تموم شده....حتی...حتی اگه منم ببخشمت....حرمت این عشق با خیانت نابود شده....من نمیتونم...

سرش را چندین بار تکان داد و زیر لب کلمه آخر را تکرار کرد

امیر صورتش را با دستانش قاب کرد...نگاهش در چشمانش دو دو میزد

_داری اشتباه میکنی عزیزم....من هیچوقت بهت خیانت نکردم

اخمی کرد

_کردی چرا انکارش می‌کنی....تو خونه جلوی..

لبش را گزید و رویش را برگرداند

نیمچه لبخندی روی لبش نشست ، دلش برای این حساسیت‌هایش تنگ بود

_فقط خواستم اذیتت کنم....اون دختر رو با پول آوردم خونه که جلوی تو نقش بازی کنه همین....نه فقط اون تموم دخترایی که تو مهمونی میدیدی برای من پشیزی ارزش نداشتن فقط میخواستم حسادتتو تحریک کنم

با بغض و صدایی لرزان لب زد

_دروغ نگو....

محکم در آغوشش گرفت

_من غلط کنم دروغ بگم....آخه مگه میتونم به غیر تو به کسی حتی فکر کنم خانم حسودم ؟

با این حرفش اخمهایش درهم رفت

با حرص نگاهش کرد

_کی گفته من حسودم...هه اونم واسه تو... عمرا زیادی خوش خیالی آقا

با لذت غرق تماشایش شد دلش میخواست بچلاند این دخترک زبان دراز را

برای اینکه بیشتر حرصش دهد آرام نوک بینیش را کشید و تکرار کرد

_چرا حسودی....دختر حسود خودمی

گندم با این جمله بیشتر جری شد

دیدن لبخندش آتش خشمش را بیشتر میکرد

_چته نیشتو ببند....اصلا کی گفت منو بغل کنی هان....برو اونور

کتش را به طرفش پرت کرد و از روی پایش بلند شد که دستش را کشید و باز افتاد توی آغوشش

از حرص جیغ کوتاهی زد که خنده امیر بلند شد

_مرض به من میخندی....ولم کن

با آرنج به سینه اش کوبید که خنده اش قطع شد و جدی نگاهش کرد

شد همان امیر همیشگی...با همان اخم سرش را جلو برد و چشمانش را تنگ کرد

_وحشی شدی دختر حاجی !

چشم غره ای برایش رفت

_وحشی بودم

همان لحظه فهمید چی گفته محکم بر دهانش کوبید

امیر با شیطنت نگاهش میکرد

خاک بر سرت کنند گندم همش باید جلوش سوتی بدی بیا فقط همینش کم بود هرهر بهم بخنده

_خانمم نمیخوای بریم ...داره شب میشه‌ها

از لحن و حرفهایش لجش گرفت

زیر لب ادایش را در آورد خانمم...هه من غلط کنم بیام باهات زندگی کنم پسره ابله !!!

امیر از گوشه چشم نگاهش کرد و دستش را در جیبش فرو کرد

_شنیدما چی گفتی

تازه خودش را از آغوشش نجات داده بود که با این حرفش ایستاد و با غیض به طرفش برگشت

_اتفاقا گفتم تا بشنوی

این را گفت و به قدم هایش سرعت بخشید

دستش از پشت کشیده شد

یییههههه عین کش تنبون فقط بلده دست بینوامو بکشه پسره خدا بگم چیکارت نکنه

از پشت در آغوشش بود و این اصلا باب میلش نبود برخلاف او که حالا انگار طعمه‌اش را در دام انداخته بود..... دستانش را دور شکمش حلقه کرد و لبش را به گوشش چسباند

_جوجه من از دستم دلخوره ؟

کلافه سرش را کج کرد.... چه فکرها که نمی‌کرد... دلخور ! ...به خونش تشنه بود وقتی فکر میکرد تمام آن مدت فقط از سر حرص دادنش با دخترها گرم می‌گرفت از خشم منفجر میشد

امیر همانطور به جلو گام برداشت گندم هم مجبور شد با هر قدمش به جلو گام بردارد

دیگر داشت کفرش در می‌آمد.... سرجایش ایستاد

_عه ولم کن....دست از سرم بردار میفهمی یا نه ؟

_نه...

به طرفش برگشت دوست داشت یک مشت جانانه روی صورت جذابش بکوبد ولی حیف که زورش نمی‌رسید

دستانش را در سینه قفل کرد

_به من ربطی نداره....اشتباه کردی اومدی
من یکی نمیخوام اصلا ریختت رو ببینم

_ولی مامان‌بزرگ که یه چیز دیگه می‌گفت !

چشمانش را ریز کرد

_چی گفته مگه ؟

لبخند حرص دراری روی لبش بود که اصلا به مزاقش خوش نیامد

_هیچی فقط گفت که از دوری من سه شبانه روز تب کردی و...

با دیدن نگاهش حرفش را ادامه نداد و خنده‌اش را خورد

با حرص دندان‌هایش را بهم فشرد

ای مامان‌بزرگ آخه من به تو چی بگم ها ؟
حالا راپورت منو به این مرد میدی...که اینطور منو مسخره خودش بگیره...

موهایش را با غیض عقب برد و جلوتر از او به سمت روستا حرکت کرد
زیر لب همینطور داشت بهش فحش و بد و بیراه میداد

مرتیکه قوزمیت چه خوش خوشانشم هست
هههه فکر کرده با حلوا حلوا قبولش میکنم
کور خوندی امیر کیانی نشونت میدم

امیر که از حرص خوردن‌هایش لذت میبرد
پشت سرش مثل بادیگاردها حرکت میکرد

خوب شد هوا تاریکه وگرنه تو همین روستا هم میخواست مسخره
خاص و عامم کنه فیلش یاد هندوستون کرده فکر کرده یادم نمیره کاراشو
مرتیکه ابله

گندم خودت که شنیدی گفت بهت خیانت نکرده

تشری به خودش زد

ساکت شو وجدان بدتر از خیانت بلا سرم آورده مگه من از چی ساخته شدم فرط و فرط ببخشمش

کلافه از جنگ و جدال با خودش به سمت خانه پا تند کرد

جلوی ایوان مادربزرگ را دید

نفسی از حرص کشید و راهش را به سمت اتاق کج کرد

مادربزرگ با افسوس سر تکان داد و آهی کشید

وقتی که امیر را توی حیاط دید
نفس راحتی کشید... دخترک هوای لجبازی به سرش زده بود

امیر با دیدن مادربزرگ کلافه چنگی به موهایش زد و هر دو دستش را به کمر زد

ـ حسابی شمشیر رو از رو بسته مامان خورشید

مادربزرگ لبخند مهربانی زد و آهسته گفت

_ناامید نباش پسر....باید بهش زمان بدی درکش کن

نفسش را در هوا فوت کرد و چیزی نگفت

_حالا بیا تو خسته راهی پسرجان

با نوک کفشش لگدی به سنگریزه‌های جلوی پایش زد و گفت

_نه بهتره اینجا نباشم...یه جایی خودم پیدا میکنم

اخمی کرد

_وا مگه اینکه خورشید خاله مرده باشه....
به خاطر گندم میگی نمیام....این که نشد حرف...اتفاقا باید پهلوی زنت باشی الان بیشتر بهت نیاز داره

یک تای ابرویش را بالا زد

مادربزرگ انگار حرفی را داشت زیر زبانش مزه مزه میکرد

_منظورتون چیه...اون الان سایه‌مو هم با تیر میزنه

مادربزرگ خنده‌اش را قورت داد و دستش را پشتش گذاشت

_بیا تو پسرم...گندم که می‌گفت شوهرم قلدره و فلان...یعنی آنقدر از نوه من میترسی

دستی پشت گردنش کشید و با لحن بامزه‌ای گفت

.

_دیگه نوه تون رو که میشناسین....مگه میشه بهش گفت بالای چشت ابروئه

مادربزرگ خندید و سری به تایید تکان داد

چند روزی گذشت... مادربزرگ کم مانده بود گندم را بیرون بیندازد در همین چند روز مهر امیر حسابی بر دلش افتاده بود

حرصش می‌گرفت...پسره سه نقطه همه جا باید خودتو شیرین کنی .. اَه ، اَه خدایا شانس ما رو ببین انگار من اینجا اضافیم ببین چه خوش و خرم دارن واسه خودشون حرف میزنن و میخندن.... نمیگن زن حامله اینجا نشسته واسه خودشون انار دون کردن

حالا امیر نمیدونه مامان‌بزرگ که خبر داره اصلا انگار نه انگار

با غیض سر و وضعش را درست کرد و از اتاق بیرون رفت

بدون ذره‌ای توجه به آن ها وارد آشپزخانه شد تا برای خودش خوراکی بردارد

صدای مادربزرگ را از درون هال شنید

_دختر داری میای دو فنجون چایی واسمون بریز بی‌زحمت

کفرش داشت در می‌آمد مگر نوکرشان بود
این دیگر چه وضعی بود

لیوان آب را محکم روی میز کوبید و از آشپزخانه بیرون زد

امیر با لباس راحتی به پشتی تکیه داده بود و داشت با لپ تاپش ور می‌رفت

چشمانش را یک دور ، دور کاسه چرخاند

وسط چله زمستون واسه من تیشرت میپوشه
خب حالا فهمیدیم جنابعالی پرورش اندام کار می‌کنی هوف خدایا نه مثل اینکه اصلا منو ندیده

دست به کمر جلویش ایستاد

_خجالت هم خوب چیزیه والا

با شنیدن صدایش سرش را بالا گرفت

مادربزرگ که منتظر همچین زمانی بود ظرف میوه اش را برداشت و فلنگش را بست و چپید توی آشپزخانه

گندم با حرص دستی زیر موهای پریشانش کشید

_تو این چند روز واسه خودت خوردی خوابیدی....دیگه بسه کار و زندگی نداری مگه ؟

امیر خونسرد یک تای ابرویش را بالا زد و با جدیت گفت

_حالا تو چرا جوش میزنی کوچولو...مگه جای تو رو تنگ کردم

صورتش از حرص و خشم قرمز شد

دستانش را مشت کرد و با ترشرویی گفت

_حد خودت رو بدون...تا اینجام زیادی تحملت کردم...برو تهران و منتظرم باش تا دادخواست طلاق برات برسه...در ضمن...

انگشتش را جلوی صورتش که حالا عصبی بهش خیره بود تکان داد

_حضانت آرش رو هم ازت میگیرم....شده تا پای جونمم واسه بچم می‌جنگم....ولی نمیزارم زیر دست تو...

با خشم حرفش را برید

_دهنتو ببند

با حرص لبش را بهم فشرد و رویش را برگرداند

جلویش ایستاد و سرش را کج کرد تا بتواند صورتش را ببیند...
چشمانش را تنگ کرد

_تا الان کجا بودی مادر نمونه ؟

حرفش مثل پتک بر سرش کوبیده شد
حس کرد کلمات را از یاد برده است تا جوابش را دهد... یا شاید هیچ جوابی نداشت مرد روبرویش مثل گذشته‌ها داشت با کمال بی رحمی خردش میکرد

شانه‌اش را گرفت و محکم تکانش داد لحنش از همیشه تلخ‌تر بود

_وقتی که شب ها شکمش درد می‌گرفت چون...

رهایش کرد و پوزخندی زد

_ چون بدنش با شیر مادرش سازگار بود...شب تا صبح بالا سرش نبودم که الان وایستی جلوم بگی حضانتشو میگیرم

با ناباوری زمزمه کرد

_من...من...

ماند چه بگوید ، حرف حق جواب که نداشت داشت ؟!

امیر اخمالود سرش را تکان داد

_,تو چی...تو چی هان...بگو یه حرفی بزن...آره من لعنتی یه غلطی کردم....ولی بچمون چه گناهی داشت...همین الانشم داری در حقش ظلم می‌کنی....تو چه جور مادری هستی ؟

به ضرب سرش را بالا آورد حس کرد هوا برای نفس کشیدن کم دارد

ناباور چند قدم عقب رفت

امیر کلافه وسط هال ایستاده بود و خیره نگاهش میکرد

اشک هایش یکی یکی شروع به ریختن کرد

سرش را با گریه به طرفین تکان داد

مادر بدی بود ؟ امیر راست می‌گفت...
بچه‌اش را ول کرده بود ، چکار کرده بود !!

دستش را جلوی دهانش گذاشت و به سرعت وارد اتاقش شد ...تا پایش به اتاق رسید
هق هقش بالا گرفت

از روی دیوار سر خورد و روی زمین نشست
دستش را دراز کرد و عکس آرش را از بغل رختخوابش برداشت

از روی عکس بوسه محکمی به صورت پسرکش زد

_دوست دارم...دوست دارم مامانی دروغه...
من...من خواستم بیام دنبالت ... ولی نشد.... خواستم جای خوبی بزرگ بشی نخواستم اذیتت کنم....

گریه‌اش شدت گرفت

دلش برایش پر میکشید این مرد چه می‌دانست که در این مدت چه‌ها کشیده بود حالا سرزنشش هم میکرد !

******

مادربزرگ با نگاه شماتت‌باری بهش چشم دوخت

_همین بود حرفهات...تو حق نداشتی این حرف ها رو بهش نسبت بدی...من شاهد بودم تموم این روزها یه چشمش اشک بود و یه چشمش خون...همون روز اول میخواست بیاد دلش واسه آرش خون بود....من نزاشتم...گفتم این دوری واسه هردوتون خوبه...باید...صبر کنی...حالا این حرف‌ها چه معنی میده....تو شرایط اونو نداشتی که حالا اینطوری قضاوتش کردی

امیر سردرگم دستی بر صورتش کشید و نفسش را در هوا فوت کرد باز هم خراب کرده بود دلش را شکسته بود

مادربزرگ آهی کشید یک‌طرف نوه‌اش داشت از غم می‌سوخت و حالا شوهر دخترکش حالش خراب بود.... باید کاری میکرد

زبانش را تر کرد و مردد سر حرف را باز کرد

_نباید اینو از زبون من میشنیدی...ولی خودتون کاری کردین که مجبورم حرف بزنم

امیر سرش را بالا آورد و چشمانش را ریز کرد

با صدای خفه ای لب زد

_چه حرفی ؟

آهی کشید و نگاهش را به نقطه دیگری داد

_گندم هر حرفی میزنه...از عصبانیت و حرصه دنبال تلافیه....خودت که میشناسیش...اگه میخواست طلاق بگیره همون اول میگرفت.... اون الان نیاز داره بری سمتش

اخم کرد

_تو این چند روز مگه نرفتم....کاری نبود که نکردم....نوه‌ات دیگه منو نمی‌خواد....می‌خوام ببینم تا کجا فقط میخواد پیش بره

لبخند مهربانی زد و دست بر بازویش گذاشت

_نه اینطور نیست....بهت حق میدم رفتارهاش یه کم تند شده...ولی درکش کن پسرم...زنت حامله‌ست

یکه خورده سرش را برگرداند... حس میکرد درست نشنیده است

مادربزرگ تعجبش را که دید لبخندش بیشتر شد

_یک‌ماهشه پسرم....چشمت روشن....می‌دونم تعجب کردی....ولی کار خدا بوده برو پیشش برو پسر جان....الان بیشتر از هر چیزی نیاز داره کنارش باشی

ناباور چنگی به موهایش زد
حالا همه چیز برایش روشن شده بود

می‌فهمید در این چند روز مادربزرگ حرفی میخواست بهش بزند که هر بار انگار جلوی خودش را میگرفت

حالا که کارهای گندم را میدید می‌فهمید که مادربزرگ راست میگوید...
همین دیشب بود که سر شام تمام ظرف ترشی را تمام کرده بود چطور نفهمید

آخ گندم ، آخ... دیگر وقت تعلل نبود حسابی از زن و زندگیش غافل بود همین امشب همه چیز را تمام میکرد

****

سینی غذا را در دستش گرفت و به طرف اتاق قدم برداشت

تقه‌ای به در زد صدای گریه ضعیفی به گوشش رسید نفس عمیقی کشید و در را باز کرد

با دیدنش که در خود جمع شده بود و قاب عکسی را بغل کرده بود قلبش تیر کشید

هنوز متوجه آمدنش نشده بود
دوست داشت زنش را در آغوش بگیرد و تمام زخم هایش را مرهم بزارد
حیف که..

روبرویش نشست و سینی را میانشان گذاشت

با دیدنش سرش را بالا گرفت و اشکهایش را با پشت دست پاک کرد

امیر تکیه‌اش را به دیوار داد و سیگاری از جیبش در آورد

گندم با نگاه بی فروغی بهش زل زد
چطور شد که به اینجا رسیدن راه بن بست بود یا ؟...

صدایش انگار از ته چاه بیرون می‌آمد

_آرش بهونه منو می‌گرفت ؟

نیم نگاهی بهش کرد و پکی عمیقی به سیگارش زد

نگاهش را دزدید و قاب عکس را پایین آورد

_من مادر بدیم می‌دونم....اشتباه کردم...ولی...

سرش را بالا گرفت و با چشمان اشکی نگاهش کرد

ـ ولی اون لحظه ترسیدم...گفتی...گفتی میخوای آبروم رو ببری....نخواستم اینجوری شه....نخواستم بچم که بزرگ شد همه بهش بگن مامانت هرزه بود...تنها فکری به که سرم زد همون بود دیر شد مگه نه ؟

نگاهش قلبش را آتش میزد

سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد و به طرفش رفت

این زن چقدر در این مدت درد کشیده بود
روا نبود که این حرف‌ها را بهش بزند

شانه‌اش را در برگرفت و به خودش نزدیک کرد...موهایش را پشت گوشش فرستاد

_تو مادر خیلی خوبی هستی...دروغ نمیگم گندم....من اون لحظه عصبانی بودم تند رفتم ببخش منو

با غم نگاهش کرد عجیب بود که دیگر جلویش را نگرفت.. که در آغوشش گرفته بود

این مرد در این چند روز ی‌کجور دیگر شده بود ، مهربانیش صبرش...
فقط همین امروز بود که بهش بی‌توجهی کرده بود باز هم همان گندم کم طاقت شده بود

سرش را در سینه اش مخفی کرد
بگذار هر چه خواهد شود آرامشش همین‌جا بود

حرفی نزد دلش نمی‌خواست نوازش‌های معجزه گرش لای موهایش یک ثانیه هم قطع شود

صدای گیرای مردانه‌اش بلند شد

_زندگی با من برای همه عذابه می‌دونم...ولی من با تو از جهنم بیرون اومدم...وقتی تو نباشی میشم یه آدم بی اعصاب و دیوونه....
مگه میتونم آبروتو ببرم....تو نفس من بودی...
اون لحظه حالم انقدر خراب بود که باهات همچین رفتاری کردم....میخواستم تا ابد پیش خودم زندانیت کنم....مگه میذاشتم بری با خودم میگفتم زنت دوست نداره خب نداره تو که نباید ولش کنی...گندم مال توعه نمیدونستم فرار می‌کنی....نفهمیدم انقدر ترسیدی که....

آهی کشید و ادامه نداد

شوری اشک را روی لبش حس کرد
حرف هایش حالش را بیش از پیش خراب کرده بود

با عجز نگاهش کرد و نالید

_امیر ؟

با شنیدن اسمش از زبان او جان تازه‌ای گرفت صورتش را با دستانش قاب کرد و با هیجان گفت

_جون دل امیر...چرا حالتو خراب می‌کنی ؟

نفس عمیقی کشید و با صدای ضعیفی آهسته گفت

_ دلم دلم واسه آرش تنگ شده....چرا نیاوردیش ؟

با عشق در آغوشش گرفت و بوسه‌ای به موهایش زد

_نتونستم بیارمش عزیزم....آرش جاش پیش مامانم اینا خوبه....چشم انتظار مامانشه فقط

به دنبال حرفش دستش را روی شکمش کشید و زمزمه کرد

_منتظر مامان و آجیشه...

یک لحظه فکر دارد اشتباه میشنود سرش را تند بالا گرفت که با قیافه جدیش مواجه شد

اخم ریزی میان ابروانش خودنمایی می‌کرد
سرش را خم کرد

_چیه مگه دروغ میگم...یادگار اون شبه دیگه... و چشمکی به دنبال حرفش زد

با حرفش تا بناگوش سرخ شد

دستپاچه و مستأصل به دور و برش نگاه کرد
که صدای قهقهه خنده امیر بلند شد

بغض کرده خواست از آغوشش بیرون بیاید که نگذاشت و سفت و محکم
دستش را دور شکمش حلقه کرد

لبش را به گوشش چسباند

_کجا خوشگلم....ببینم این یکی دختره دیگه ؟

از اضطراب به جان پوست دور ناخنش افتاد
همه‌اش کار مادربزرگ بود نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت

حسش را نمی‌فهمید

امیر لبخند کجی زد و قاشق غذا را به طرف دهانش برد

_بیا خانم بخور تا بچم از گشنگی تلف نشده... در ضمن....

انگشتش را جلوی چشمان گرد شده‌اش تکان داد و گفت

_ بار آخرت باشه چیزیو ازم مخفی می‌کنی فهمیدی ؟

از بهت بیرون آمد اخم ریزی کرد و مشت آرامی به بازویش زد

_انقدر بچم بچم نکن....بعدشم کی گفته دختره ؟

با عشق نگاهش را بهش داد

_از اونجایی که اون شب خیلی استرس کشیدی...واسه آرش شوهرت اونقدر عصبی نبود

از حرص کم مانده بود منفجر شود مردک بی‌حیا چه از شاهکارش هم تعریف میکنه

امیر با دیدن صورتش نوک بینیش را کشید و با شیطنت گفت

_حرص نخور حسود من...شیرت خشک میشه‌ها

با جیغ اسمش را صدا زد که خنده‌اش بلند شد و بوسه‌ای کوتاه به لبش زد

_جونم جیغ‌جیغوی من ؟

مات ماند... چقدر لبخند و نگاهش خواستنی بود ، حسش بهش دروغ نمی‌گفت دلش برای این مرد تنگ شده بود

در تمام این مدت دوست داشت به زندگیش برگردد ولی با فکر خیانتش پشیمان میشد حالا که همه چیز برملا شده بود میدید که مردش چقدر برای این حفظ این زندگی تلاش میکرد

حالا که قرار بود یک بچه دیگر وارد خانواده کوچکشان شود پس باید ؟ ...

از آن روزها حالا چندماهی میگذشت
هیچ کاری در این دنیا بی جواب نمی‌ماند...
علیرضا حسابی بدهکاری بالا آورده بود چند ماهی در زندان به سر میبرد

دل خوشی ازش نداشت ولی از کودکی یاد گرفته بود که جواب بدی را با بدی نمی‌دهند با کمک امیر خیریه‌ای برپا کردن و چندی از زندانیان را آزاد کردن که علیرضا هم جزوشان بود

هنوز هم چهره آن روزش از دیدگانش کنار نمی‌رفت ، بهت و پشیمانی در چشمانش موج میزد او هم مثل خیلی های دیگر راه را اشتباه رفته بود که با تجربه‌ای سخت درس گرفته بود... از پدرش شنیده بود که برای همیشه به شیراز شهر پدریش رفته بود... به هر حال امیر بهش حسابی اولتیماتوم داده بود

حالا از تلخی‌های زندگی درس گرفته بودن یاد گرفته بودن که دیگر با شک و بدبینی خوشبختیشان را خراب نکنند... وقتی مشکلی با حرف حل میشد چرا سکوت !

یاد گرفته بودن در پس مشکلات و سنگ‌اندازی‌ها دست همدیگه را ول نکنند با اعتماد بهم جدا از شک و بددلی که زندگیشان را مسموم میکرد

وقتی آن روز سر سونوگرافی فهمید دوقلو باردار است چقدر ترسیده بود... برعکس امیر که از خوشی روی پا بند نبود آنقدر ذوق کرده بود که نگو ؛ همان روز چند جعبه شیرینی خریده بود و در شهر پخش کرده بود دیوانه‌ای بود برای خودش

حالا هم به خاطر سفارشات آقا مجبور بود سرکار نرود هی چی بخور ، چی نخور چه جوری بخواب... دیگر عاصیش کرده بود

روی پله‌های ایوان عمه خانم نشسته بود ظرف لواشک هم روی پایش،

عمه خانم اسمش راضیه بود یک زن فوق‌العاده مهربان و فهمیده که میشد عمه امیر ، یکسال از حاج رضا کوچکتر بود و در اصفهان زندگی میکرد

با وجود اینکه شوهرش چند سال پیش فوت شده بود و بچه‌هایش هر کدام برای خود ازدواج کرده بودن اما عمه هیچوقت اصفهان را ترک نکرد به قول خودش همه چیزش اینجا بود... حتی دلش نمیامد خانه‌اش را بفروشد میگفت اوایل ازدواجشان با هزار زور و سختی این خانه را خریده بودن و حالا حاضر نبود این خانه قدیمی و پر از خاطره را بفروشد ،

واقعا هم اگر او به جایش بود دوست نداشت این خانه را ترک کند همچین خانه سنتی با این حیاط باغ مانند که عطر گل و میوه آدم را مست میکرد را کجا میتوانست تجربه کند ؟

_دخترجون بیرون سرده....الان شوهرت میاد یقه منو میگیره که مواظب زنم نبودی..خودت که بهتر میشناسیش

با دیدن عمه خانم لبخندی روی لبش نشست صورت گرد و پری داشت با چشمان درشت و کشیده قهوه‌ای... حیف بود با پنجاه و دو سال سن تنها زندگی کند

شال ضخیم را دورش گرفت و روی پله جا باز کرد تا کنارش بنشیند

_هوا اونقدرام سرد نیست بهاره دیگه...نگران نباشید حواسم هست

با مهربانی نگاهش کرد و دستی به شکمش کشید

_اون تو خوش میگذره وروجک‌ها...مامانتون رو اذیت نکنیدااا

به دنبال حرفش چشمش به لواشک‌های درون ظرف افتاد و لبخندش محو شد

اخم نکرد ؛ اما با نگرانی و سرزنش به دخترک خیره شد

_چند بار باید بگم دخترم...این ترشی‌ها رو نخور...به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه‌ها باش

با خجالت سر پایین انداخت

از ترشی لواشک صورتش جمع شد ... چه جواب میداد ؟ تمام این چند روزی که به اصفهان آمده بودن دور از چشم امیر دو بسته لواشک آلو و انار خریده بود تا سر فرصت بتواند بخورد حالا در نبودش بهترین موقع بود

نمیدانست چرا با وجود شش ماه حاملگی باز هم ویار داشت همه چیزش عجیب بود پوف

_عمه به خدا دست خودم نیست...تا نخورم اصلا خوابم نمیبره

یکهو مکثی کرد و با نگرانی سر بالا آورد

_یعنی واسه دوقلوها بده ؟

لبخندی زد و سری به تاسف تکان داد

_چی بگم مادر...از قدیم گفتن ترشی واسه زن حامله بده...به جای این آت آشغالا یکم فرنی نذری درست کردم...میخوای برم یه ظرف برات بیارم

با لبهایی آویزان نچی کرد و نگاهش را به کاشی‌های روی حیاط داد

لحن شوخ عمه در گوشش پیچید

_خب حالا واسه من قهر نکن...به خاطر خودت میگم مادر...پاشو، پاشو که الان آق شوهرت میاد ببینه بلوا میکنه

پوفی کشید و با کمکش وارد خانه شد

آخه کی گفته تو حاملگی آدم میتونه بره سفر تو این یه هفته به جز همون روز اول فقط دارم در و دیوار رو نگاه میکنم

امیرم مشغول کارای تجارتشه منو سپرده دست عمه شبم که خسته میاد سه نشده خوابش میبره

نگاهی به پلک های بسته آرش کرد و جلوی آینه ایستاد

صورتش آویزان شد ، چقدر وزنش اضافه شده بود... امیرم که نمیگذاشت دست به سیاه و سفید بزند در این مدت انقدر خورده و خوابیده بود که حسابی از فرم افتاده بود....

دستش را دو طرف صورتش گذاشت و آهی کشید

《 یعنی خیلی بد شدم ؟ وای امیر این مدت اصلا نگاهمم نمیکنه...اصلا چرا دیگه نزدیکم نمیشه.... نکنه از چشمش افتادم ؟؟
دیشبم اصلا به حرفهام توجه نداشت... انگار داشتم با دیوار حرف میزدم...برای خودش خوابیده بود... نکنه از من زده شده و بره با یکی دیگه .... غلط کرده تقصیر خودشه حالا بایدم جورشو بکشه مگه من بچه

خواستم؟》

خسته از این افکار مالیخولاییش که این مدت زیاد به سراغش میامد به پشتی تکیه داد و نگاهش را به تلویزیون خاموش داد

تمام وسایل خانه هم سنتی و قدیمی بودن عمه اعتقاد داشت اینطور معنای زندگی را بهتر میفهمند و انرژی مثبت همه جا پخش میشود

عطر چای و هل با کلوچه‌های داغ سنتی مستش میکرد

استکان چایش را برداشت و با پولکی که عاشقشان بود مشغول خوردن شد

_دستتون درد نکنه عمه...تو این چی ریختین انقدر خوشمزه شده ؟

و اشاره‌ای به کلوچه‌ها کرد

تبسم شیرینی کرد و جرعه‌ای از چایش را نوشید

_توش پودر نارگیل و شهد انگور ریختم..بخور مادر ، نوش جونت

در مقابل محبت‌هایش فقط توانست با قدردانی نگاهش کند این زن مهربان‌تر از حد تصورش بود

بعد از خوردن چای کنار هم نشستن عمه مشغول بافتن شال و کلاه برای آرش و دوقلوها بود دستانش تند و فرز بودن میگفت میخواهد تا موقع رفتنشان آماده‌شان کند

_چرا ساکتی دختر....نترس یا خودش میاد یا نومه‌اش

خنده‌ای به لهجه شیرین اصفهانیش زد و گفت

_نه تو فکر بودم

چشمانش ریز شد

_چه فکری دخترم...کمتر استرس بده به خودت...تو این دوره زمونه با این همه امکانات غمت نباشه....دوقلوهات صحیح و سالم به دنیا میان

لبخند محوی زد و نگاهش را به حلقه‌اش داد

_نه عمه جون نمیترسم...فقط...

_وای دختر...تو که منو کشتی...خب بگو دیگه

با خجالت لب گزید بیچاره را عاصی کرده بود با این مکث کردن‌هایش

_عمه به نظرت امیر منو دوست داره ؟

همانجور که مشغول کار بود با تعجب نگاهش کرد

_وا دختر حرفا میزنیا....مگه شک داری...پسره دیوونته ، عاشقی پیشکش...نگران چی هستی خوشگل خانم ؟

ناخوداگاه پرسید

_واقعا من خوشگلم ؟

عمه بیچاره درمانده دست از کار کشید

_تو عقلتو از دست دادی...خب معلومه که خوشگلی...چیه شوهرت قربون صدقه‌ات نمیره ؟

صورتش گل انداخت و با خجالت اعتراض کرد

_عه عمه این چه حرفیه !!

خنده کوتاهی کرد که ردیف دندان‌های سفیدش نمایان شد و گوشه چشمانش چین افتاد ؛ دقیقا مثل امیر

_ای دختر...خب چی بگم...اصلا مگه امیر تو رو واسه زیباییت میخواد...آدم عاشق که فکرش سمت این چیزا نمیره

آهی کشید از دست خودش عصبانی بود با این افکار مسخره‌اش....
مطمئن بود امیر در هر شرایطی او را دوست دارد ولی انگار یه ندای بدی در ذهنش همیشه او را سردرگم و آشفته میکرد کم کم داشت دیوانه میشد از دست این افکار که بهش پر و بال داده بود

عمه نچ نچ کنان سر تکان داد

_ناسلامتی لیسانس داری دختر...
تحصیل کرده‌ای...نباید که همچین فکرایی کنی شوهرت تو رو میزاره رو سرش...الانم خسته کاره باید درکش کنی...تو مونسشی

ابروهایش بالا پرید

_یعنی میگید دارید اشتباه میکنم...اصلا خود شما سر حاملگی شوهرتون چه رفتاری باهاتون داشت ؟

چهره‌اش یک لحظه رنگ غم گرفت و گندم پشیمان از گفته‌اش سر پایین انداخت...
حتما یاد شوهرش افتاده بود کاش نمیپرسید

کمی که گذشت شنید که با صدای غمگینی سکوت را شکست

_اتابک خدا بیامرز...سر هر چهارتا بچه‌مون هر بار عاشق تر از قبل میشد....اصلا نمیذاشت کاری کنم...همیشه زود از سرکارش میومد خونه و هر چی ویار میکردم از زیر سنگ هم شده برام فراهم میکرد

بعد انگار در گذشته‌ها فرو رفته باشد لبخندی بر لب نشاند و آهی کشید

_یادمه محسنم رو حامله بودم...نصفه شب بود لبو هوس کرده بودم...هیچ جام که مغازه‌ای باز نبود ، کل بازار رو گشت تا یه جا رو پیدا کرد و لبو خرید اونم خام....خودش اومد خونه و برام درست کرد انگار همین دیروز بود

به دنبال حرفش اشکی از گوشه چشمش چکید که سریع پاکش کرد و با لبخند نگاهش را به دخترک داد

_تو رو هم ناراحت کردم دختر...اینا رو گفتم تا بدونی این برادرزاده من خاطرتو خیلی میخواد....نشون به این نشون که سر نماز صبح بیدار شد و اومد پهلوی من کلی سفارش و پیغوم پسقوم که مراقبت باشم و هر چی خواستی برات فراهم کنم...گفت امروز کارش تموم میشه و برات یه

سورپرایز داره که بعدا میفهمی

هاج و واج مانده چشم دوخته بود به دهان عمه ، یعنی راست میگفت ؟!

خیلی کنجکاو بود بداند چه سورپرایزی دارد هر چه هم سعی کرد از زیر زبان عمه بکشد موفق نشد در آخر با گریه آرش مجبور شد به اتاق برود

انرژی تازه‌ای گرفته بود انگار با حرف زدن دلش سبک شده بود چقدر خوب بود که آدم‌ها میتوانستند با حرف زدن کمی از درد دلشان را خالی کنند عمه‌خانم مثل یک مادر دلسوزانه گوش شنوا برای حرفهای تلمبار شده درون قلبش بود

شب ساعت هشت بود که آقا امیر هم تشریف‌فرما شد برخلاف این چند روز خستگی در صورتش پیدا نبود و حسابی سرکیف بود

عمه در آشپزخانه بود ، آرش در بغل به استقبالش رفت و کتش را ازش گرفت

_خسته نباشی...بالاخره کارت تموم شد آقا ؟

بدون اینکه جوابش را دهد شاکی آرش را از آغوشش بیرون کشید

_صد بار بهت گفتم بچه رو بغل نکن...چرا گوش نمیدی هان ؟

لبخند محوی زد

_سنگین نیست آخه...حساس نباش تو رو خدا

چپ چپ نگاهش کرد و روی مبل نشست

_این عمه خانم ما کجاست...نکنه انقدر اینجا موندیم چشم دیدن ما رو نداره ؟

به دنبال حرفش چشمکی به گندم زد و دست دور کمرش حلقه کرد

عمه سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و چشم‌غره‌ای برایش رفت

_حرف بیخودی نزن....خدا منو بکشه یه همچین فکری کنم

هر دو همزمان خدا نکنه‌ای گفتن که موجب خنده‌اش شد

خواست از آغوش امیر جدا شود که نگذاشت و حلقه‌اش را تنگ‌تر کرد

آرام لب زد

_زشته امیر بزرگتر اینجاست

توجهی به حرفش نکرد و کنار گوشش را بوسید

عمه با دیدن این صحنه اشک در چشمانش نشست و زیر لب خدا را شکر کرد

شب موقع خواب کارش که در سرویس تمام شد حوله پیچ وارد اتاق شد.... کمی زیر دلش درد میکرد و حدسش میگفت که به خاطر خوردن لواشک‌ها بود... وای استرس به خودت نده گندم ایشاالله رفع میشه

مشغول عوض کردن لباس‌هایش بود که دستی دور شکمش حلقه شد

هینی کشید و لباسش را جلویش گرفت

_ترسیدم تو کی اومدی ؟

از پشت بهش چسبید و سرش را در گودی گردنش فرو کرد

_چرا خانمم از من ترسیدی؟ ... نزاشتی که باهات بیام حموم...لااقل بزار کمکت کنم لباساتو عوض کنی

معذب از برخورد لبش به گردنش و پخش شدن نفس‌های گرمش به کنار گوشش تقلا کرد خودش را از آغوشش جدا کند

هیچ دوست نداشت او را در این وضعیت آن هم لخت ببیند

_بزار لباسامو عوض کنم....الان میام...آرش کو خوابوندیش ؟

لبهای خیسش از روی گردنش پیشروی کردن و روی چانه‌اش نشستن

همزمان نوازش وار روی شکمش دست می‌کشید

_آرش خوابِ خوابه...امشب عمه گفت پیش خودش باشه...تو نگران نباش

وای خدا امان از عمه...قشنگ خواسته منو با این غول تشن تنها بزاره....در دل به خودش گفت نه که خودت دلت نمیخواد...

معلومه که نه ، هیچ نمیخوام منو تو این وضع ببینه... هوف گندم از بس تو این مدت خودتو ازش دریغ کردی که باعث این همه دوری شدی

با دردی که در شکمش پیچید دست از این افکار درهم برهمش برداشت

آخی زیرلب گفت و دست بر شکمش گرفت

امیر نگران دست از نوازش برداشت و دخترک را به طرفش برگرداند

_چیشد کجات درد میکنه ؟

لبش را گاز گرفت و خودش را کمی خم کرد این دیگر چه دردی بود عجب غلطی کرده بود حالا باید چه جواب امیر را میداد !

امیر سردرگم و کلافه از سکوت دخترک همانجور در آغوشش او را بلند کرد و به سمت رختخواب‌های پهن گوشه اتاق رفت

.

_نه بزار لباس بپوشم....بزارم زمین حالت تهوع گرفتم امیر

اخمی کرد و دخترک را روی متکا گذاشت

_چی خوردی که حال و روزت اینه...برگرد بزار قفل اینو ببندم

لبش را گزید و سر پایین انداخت

_نمیخواد....فکر کنم واسم تنگ شده...فقط این پیراهن رو میپوشم

با نگاهی تب دار از پشت بغلش کرد و دست زیر گودی سینه‌اش نشاند

زیر گوشش پچ زد

_حس میکنم تپل‌تر شدی

خجالت زده لب گزید

_خب....خب...واسه حاملگیه

فشاری بهش داد و زیر گوشش داغ شد

_تنبیه این همه ماه که خودتو ازم دریغ کردی چیه ؟

با حرص اسمش را صدا زد

_امیر ؟

هوم کوتاهی گفت و گاز آرامی ازش گرفت

بدنش سر شده بود در همان وضعیت کمی وول خورد و سعی کرد دستش را پس بزند

این کارش به مزاق شوهرش خوش نیامد و پوست گردنش را بین دندان فشرد

از درد آخی گفت و سرش را عقب برد

پوزخندی زد و تن دخترک را میان بازوانش حبس کرد

_کجا مامان کوچولو...این چند ماه خونمو تو شیشه کردی... کاری نکن برم دختر بیارما ؟

این حرف را به شوخی زده بود ، اما او که این حرف ها حالیش نبود با حرص موهایش را کشید و جیغ زد

_تو غلط میکنی...قلم پاتو میشکونم

تک خنده‌ای زد و شانه‌هایش را گرفت و دخترک را خواباند... خودش هم رویش نیم‌خیز شد

_ای من قربون اون حرص خوردنت بشم...مگه میتونم جز تو به کس دیگه‌ای حتی فکر کنم... شوخی بود عشقم

در جواب بوسه‌های کوتاهش روی گردنش به حالت قهر رویش را گرفت و دلخور گفت

_هر شوخی میخوای کن...ولی این یکی خط قرمز منه

در دل قربان صدقه حسودی‌هایش شد و گوشه لبش را بوسید

_چشم شما جون بخواه...دیگه درد نداری که ؟

تازه یادش آمد شکمش درد میکرد اصلا دردش فراموش شده بود ، هوف

خمیازه‌ای کشید و دست دور گردنش حلقه کرد.... نگاهش در چشمان مشکیش که زیر نور چراغ میدرخشید قفل شد

_نمیخوای بخوابی آقا امیر ؟

اینطور با ناز صدا کردنش عواقب نداشت ؟..

به خود آمد دید در آغوشش حبس شده و جای فراری ندارد... کم کم داشت احساس خفگی بهش دست میداد

_آخ پاتو بردار دردم گرفت

قفل پایش را باز کرد و یک آرنجش را روی بالش زیر سرش گذاشت و روی صورت دخترک خم شد

_خواب به اندازه کافی کردی امشب آقای شوهر کارت داره؟

ابرویش بالا پرید و مشغول بازی با ته ریشش شد

_فردا کلا بیکاری ؟

کف دستش را بوسید و لپش را کشید

_آره خوشگلم...فردا و سه روز آینده واسه من و تو و آرشه...عمه خانمم دوست داشت همراهمون میاد...میخوام کل اصفهون رو بگردونمت

لبخند شیرینی زد و ته ریشش را کشید که آخش به هوا رفت

با خنده نگاهش کرد و دست و پا شکسته چشمکی بهش زد که اخمش را بیشتر کرد یک اخم شیرین و جذاب که دلش را میبرد

صورتش را با دو دست قاب کرد و تیز نگاهش را در چشمانش گرداند

_تنت میخاره نه

نچی کرد و مظلوم نگاهش کرد

دلش رفت برای صورت تپل و آویزانش مگر میتوانست خوددار باشد با بوسه‌هایش صورتش را وجب میکرد ، کم کم بوسه‌اش تبدیل شد به میک زدن جوری که زنش را به لذت رساند جوری که خنده‌اش را نمیتوانست کنترل کند

تمام صورتش خیس خیس بود در آخر به التماس افتاده بود تا ولش کند

_امیر تو رو خدا نه....

بی توجه زبانش را در گوشش فرو کرد

_وای...قلقلکم میاد...

با جیغ اسمش را صدا زد تا بالاخره ولش کرد

انگشتش را جلوی بینیش گرفت

_هیش تموم همسایه‌ها رو بیدار کردی !

شاکی و پرحرص محکم صورتش را پاک کرد و زیرلب پررویی نثارش کرد

خاک بر سرش کنند که فکر میکرد از چشم شوهرش افتاده بود اینکه آتیشی بود...حالا هم شده بود آتشفشان

۹

خودش هم نفهمید کی به خواب رفت خوب که شیطنت‌هایش را کرد در آغوشش گرفت و با نوازش هایش آرام شد بود

صبح که بیدار شد با قیافه برزخی امیر روبرو شد

گنگ نگاهش را پایین آورد

با دیدن بسته لواشک در دستش آه از نهادش بلند شد

اینو از کجا پیدا کرده ؟ ...خب خنگ خدا وقتی تو ساکت قایمش میکنی بایدم بره پیداش کنه...حالا چی بگم بهش مثل ابوالهوس بهم زل زده

سرفه مصلحتی کرد و گلویش را صاف کرد جرئت نگاه کردن به آن چشمها را نداشت

_چیزی شده امیرارسلان؟

این سوال مطمئنا مسخره به نظر میامد آن هم برای امیری که دنبال همچین حرفی نبود

متوجه نزدیک شدنش شد و یک دور بد و بیراه نثار خودش کرد خب مجبوری بخوری بیا دیگه جواب بده مگه ول میکنه

_فکر کنم بهت چند بار گوشزد کرده بودم اینو که حق نداری همچین آشغالایی بخوری

مستقیم در چشمانش خیره شد و دستانش را در سینه قفل کرد

_فکر کنم منم باید بهتون بگم شوهر جان که من یه زن حامله‌ام و هزار جور ویار میکنم تو که جای من نیستی تا درک کنی پس بهتره بیخودی کشش ندی

اخم ریزی بین ابرویش نشست جوری با زبان درازش دستش را بسته بود که جای هیچ حرفی نبود

پوفی کشید و کلافه چنگی به موهایش زد

_من به خاطر خودت میگم چرا به فکر خودت نیستی آخه !!

با شرمندگی لب گزید خودش هم پشیمان بود

نفس عمیقی کشید و آهسته لب زد

_نتونستم جلوی خودمو بگیرم...حالا که چیزی نشده امیر

عصبی حرفش را قطع کرد

_چیزی نشده قصدت از این لج بازیا چیه هان پس شکم درد دیشبت هم سر این بود من لعنتی چقدر باید بهت بگم هان

وای خدا باز داد زد

مظلوم نگاهش کرد و دستی زیر موهایش کشید

_ترسیدم بفهمی واسه همین بهت نگفتم

چشمانش را تنگ کرد

_ترسیدی بفهمم...مگه واسه خاطر من رعایت میکنی ؟...دکتر بهت چی گفت گندم ، ترشیجات ممنوع من به فکر توام نمیخوام چیزیت بشه

همه حواس این مرد پیشش بود، در مقابلش روا نبود حرفش را زمین بگذارد هر چند خودش هم دیشب پشیمان شده بود و حالا هم به خود قول داده بود که مراقب تغذیه خود باشد

******

پیراهن بلند سبز کُناریش را که دریا برایش خریده بود را پوشید و جلوی آینه ایستاد

موهایش خیلی بلند شده بودن حوصله گیس کردن نداشت همه‌شان را بالای سر گوجه‌ای بست و شال زرد ضخیمش را روی سر گذاشت

قرار بود امروز سه نفری با هم بیرون بروند کلی اصرار به عمه کردن که همراهشان بیاید اما سردرد را بهانه کرد و بهشان گوشزد کرد که این یه روز را حسابی خوش بگذرانند تا یک روز دیگر همراهشان بیاید

عمه در ایوان منتظرش ایستاده بود مثل همیشه سر صبح اسپندش به راه بود دور سر هر سه نفرشان گرداند و زیر لب وردی خواند

_خیلی ممنون عمه جون زحمت کشیدین

با مهربانی دستی بر صورتش کشید و وقتی که امیر از حیاط بیرون رفت به شوخی گفت

_ببینم دیگه چه جوری میخوای دل شوهرتو به دست بیاری. از بس جیغ زدی این سر من درد گرفت به خدا

انگار یک سطل آب یخ رویش ریخته باشند

اگر همین‌جا محو میشد راضی بود یعنی عمه صدایش را شنیده بود !! ای خدا لعنتت نکنه امیر همه جا باید آبروم رو ببری ؟

اصلا روی سر بالا گرفتن نداشت باید همه چیزش را جمع میکرد و از این خانه فرار میکرد ، خدا بهش رحم کند وای خدا عمه هم نه گذاشت نه برداشت رک اومده تو صورتم میگه . الحق که عمه همین مرده

با دیدنش حرصی لبش را بهم فشرد و به محض سوار شدن در را محکم بهم کوبید که گوش خودش زنگ زد

امیر بهت زده سربرگرداند

_چه خبرته، در شکست

حتی نگاهش هم نکرد فقط آرش را از بغلش گرفت و روی پایش گذاشت

امیر هم دید که نه این یه چیزیش میشد استارت زد و ماشین را به حرکت در آورد

در همان حال طبق عادت دستش را گرفت و به لبش نزدیک کرد مقاومت نکرد ولی این اخم و نشان ندادن واکنش کلی حرف بود

بوسه عمیقی پشت دستش نشاند و وارد خیابان شد

_اخمتم خریدارم خانم...چی گندم منو عصبی کرده هوم؟

همین حرف کافی بود که از حرص منفجر شود

_دیگه میخواستی چی بشه...نمیتونم سرمو هم بالا بگیرم به خاطر جنابعالی !

با چشمان ریز شده به طرفش برگشت

_چیشده مگه، واضح بگو بفهمم

آرش از آغوشش سعی میکرد بیرون بیاید و بدقلقی میکرد

پوفی کشید و محکم نگهش داشت که صدای گریه‌اش بلند شد. در آن لحظه انقدر دلش پر بود که ناخواسته سرش داد کشید

_بسه دیگه اَه کشتی منو...یه جا نمیتونی بشینی ؟

از صدای داد مادرش گریه‌اش شدت گرفت و سرش را در سینه‌اش قایم کرد

پشیمان شده بود اما دیگر دیر بود

امیر با اخم نگاهش را از جاده به صورتش داد

_دلت از جای دیگه پره سر بچه خالی نکن... چیشد ، چند دقیقه نبودم عمه چی تو گوشت خوند که از این رو به اون رو شدی ؟

آهی کشید این بارداری هورمون‌هایش را حسابی بهم ریخته بود و بیخود عصبی میشد

بوسه‌ای به موهای آرش زد

_ عمه چیزی نگفت...فقط جنابعالی دیشب با آبروریزیتون ؛ بدخوابش کرده بودین

یک تای ابرویش را بالا زد و گنگ نگاهش کرد چند لحظه زمان برد تا معنی حرفش را بفهمد

لبخند محوی بر لبش نشست فرمان را چرخاند و دستی به گوشه لبش کشید

گندم با حرص از نیمرخ بهش خیره بود مرتیکه خجالت نمیکشه تازه واسه من لبخند ژکوند میزنه

چند دقیقه بعد به طرفش برگشت و با شیطنت چشمکی بهش زد

_اینکه اوقات تلخی نداره خانوم...کار خلاف نکردم که با زنم بودم

چشم غره‌ای برایش رفت و با تاسف سرتکان داد که موجب قهقه‌اش شد

پسره پاک خل شده خدا بگم چیکارت نکنه

وارد کوچه‌ای شدن با دیدن اطرافش همه چیز به کل فراموشش شد

یک لحظه کپ کرد اینجا دیگر کجا بود ؟

خدای من انگار نصف بهشت را ، یا اصلا نه خود بهشت روبرویش بود ... منظره دور و اطرافش را حتی در تصورش هم ندیده بود

کوچه‌باغی سنگفرش شده با ساختمان‌های دو طبقه سنگ نمای سفید که دور تا دورش را با شمعدانی‌های رنگارنگ تزئین کرده بودن

هیچ فکر نمیکرد اصفهان زیبا همچین بهشت گمشده‌ای در دل خود داشته باشد

با هیجان به طرف امیر برگشت که خونسرد مشغول رانندگی بود. چطور ذوق نمیکرد ! جوری نگاه میکرد انگار چندین بار به همچین جاهایی آمده

صدایش از فرط هیجان میلرزید

_اینجا...کجاست...امیر؟

لبخند کجی بهش زد و از داخل داشبورد ریموتی برداشت با تعجب به حرکاتش زل زده بود

کمی بعد با ماشین وارد حیاط ساختمانی شدن

با دیدن منظره روبرویش حتی یادش رفت ازش سوال کند که چرا به اینجا آمدن

پلک زدن هم فراموشش شده بود

یک باغ بزرگ و سرسبز با درختان میوه و پر از گل.... مقابلش یک خانه ویلایی سنگ مرمر که به معماری قدیمی ساخته شده بود جلوی رویش بود

با بهت فقط مات سرجایش مانده بود حتی آرش هم لبخند به لب با شادی دستانش را در هوا تکان میداد تا از ماشین پیاده شود

امیر با رضایت کمربندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد

در سمتش را باز کرد و دستش را جلو آورد

_مادمازل افتخار نمیدن؟

صدایش انگار او را از خواب بیدار کرد

تند به طرفش برگشت که گردنش تیری کشید
صورتش از درد جمع شد و آخی گفت

با خنده آرش را از بغلش بیرون کشید

_وقت واسه دید زدن اینجا زیاده...بیا که داخلشو برات نشون بدم

دهانش باز ماند از چه حرف میزد !؟

کنجکاو بود بداند اینجا مال کیست اصلا چرا آمده بودن اینجا !

اما خوشحال بود نمیخواست همچین لحظاتی را از دست دهد

با آن شکمش جلوتر از او از راه سنگفرش شده به سمت خانه حرکت کرد، در همان حین نگاهش به هر جا میچرخید بحث ندید بازی نبود او

خودش در یک خانه باغ زندگی میکرد اما این یکی فرای تصورش بود.
مثل قصه‌ها میماند .

دوچرخه و ماشین کلاسیکی گوشه حیاط پارک شده بود که گذاشت بعدا دیدش بزند دور تا دور باغ انواع گل‌های رز و مریم و بنفشه...کاشته شده بود که از عطرش هم آدم مست میشد

امیر بهش رسید و همانجور که آرش را در بغل داشت در را با کلید باز کرد

کنار رفت تا اول گندم وارد شود

_خانم ناز به خونه خودت خوش اومدی

یک شوک دیگر...

برای همین اول صبح گنجایشش پر بود با شگفتی زبان باز کرد چیزی بگوید که با انگشت مهر سکوت بر لبانش گذاشت

ـهیچی نگو...اینجا رو واسه تو آماده کردم میدونستم چقدر عاشق کوچه‌باغ و خونه‌های قدیمی هستی...میدونم تو همچین جاهایی چقدر آرامش داری...این کمترین کاریه که واسه تو و خوبیات میتونم انجام بدم .

اشک چشمانش را پر کرد زبانش در دهان قفل شده بود اصلا چطور باید ذوقش را نشان میداد هیچ کلمه‌ای برای وصف حالش پیدا نبود

قدم برداشت و وارد خانه شد اولین چیزی که توجهش را جلب کرد تابلوفرش روی دیوار بود و آخ ....

کمی جلو رفت و با دقت به عکس بافته شده روی فرش خیره شد

پاهایش میخ زمین شدن مگر ممکن بود دختر درون عکس که موهایش مثل گندمزار در آفتاب میدرخشید خودش باشد !

با حلقه شدن دستی دور شکمش و بوسه‌ای که نثار موهایش شد از بهت بیرون آمد

سرش را برگرداند و با همان نگاه پر آب و ناباورش لب زد

_امیر ؟

لبخند مردانه‌اش قلبش را لرزاند دست زیر چانه‌اش گذاشت و هوم کوتاهی گفت

دوباره اسمش را تکرار کرد این بار کشدار

خندید و سرش را در آغوش کشید

_جون دلم...همینجاما چرا هوار میکشی خانومم !!!

ازش جدا شد و خودش را به تابلو رساند دستی بهش کشید و با ذوقی آشکار گفت

_این منم....کی درستش کرده..چطوری ؟

آرش هم ذوق کرده دستش را به سمت تابلوفرش دراز کرده بود و میخواست رویش دست بکشد

امیر با عشق خیره شد به صورتش و اشک‌های مروارید مانندش را با دست پاک کرد و در آخر بوسه‌ای به همان دستی که اشک هایش را پاک کرده بود زد

گندم نتوانست خوددار باشد و دو طرف صورت خوش تراش و زبرش را کشید

_امیر....بگو دیگه ؟

مثل بچه‌ها شده بود و صبر نداشت

گونه‌اش را لمس کرد و آرش را روی مبل گذاشت

_همون موقعی که برگشتی خونه و دوباره منو بخشیدی...دادم به یکی دوستام که کارش ساخت تابلوفرشه درست کنه

نمیدانست چطور شادیش را نشان دهد لبخندش هیچ‌جوره از روی لبش پاک نمیشد

با ذوقی آشکار دست دور گردنش حلقه کرد و محکم گونه‌اش را بوسید

_مرسی امیر که گذاشتی منو بافتن

جمله بانمکش خنده مردانه‌اش را بلند کرد و جواب بوسه‌اش را به سبک خودش با یک گاز از لپ‌های آویزان و صورتیش داد

جای جای خانه را میگشت و وارسی میکرد

یک خانه دوطبقه به سبک معماری قدیمی تمامی وسایل خانه و چیدمان به سبک تلفیقی سنتی و مدرن درست شده بود و زیبایی و آرامش را به آدم تزریق میکرد

پنجره‌های بزرگ فیروزه‌ای شکل با مبل‌های راحتی کرم و فرش‌های سنتی دستبافت

...مجسمه و آب‌نماها سالن مربع شکل را تشکیل میدادن آشپزخانه دور از سالن و به سبک قدیم درست شده بود چقدر اینطور بهتر بود آشپزخانه باید به دور از شلوغی و در یک فضای امن و پر از آرامش باشد قدیمی‌ها واقعا که کارشان درست بود

چهار تا اتاق داشت که همه‌شان طبقه بالا بود به سختی پله‌ها را بالا اورد تا داخلشان را نمیدید که فضولیش نمیخوابید، اتاق‌ها همه یک اندازه هر کدام با ترکیبی از رنگ‌های شاد و ملایم

در اتاق ته راهرو را باز کرد. واردش شد و چرخی دور خودش زد

_اینجا اتاق خواب ماست ؟

امیر نزدیکش شد و لبخند محوی زد

_آره قشنگم

چقدرکیف میداد همینجا بخوابی

تخت چوبی قهوه‌ای با متکا و لحاف قدیمی گوشه اتاق بود جان میداد سرش را روی بالش‌های مخمل سفید و قرمزش بگذاری

طرف دیگر اتاق شومینه‌ای کار شده بود که رویش یک ردیف شمع سفید و عتیقه‌جات قرار داشت

با دیدن کتابخانه روبروی شومینه از آغوش امیر جدا شد و با ذوق یکی از کتاب‌ها را برداشت باور کردنی نبود همه کتاب‌ها قدیمی و نایاب بودن

چشمانش را بست و بینیش را در کتاب فرو کرد مست میشد از این بو، بوی زندگی بوی خوش کودکی

کم مانده بود بیهوش شود میترسید انقدر بلند خوشحالی کند که صدای خنده‌اش سر بکشد به آسمان .... مسخره بود مگر نه از این فکرها گاهی به سرش میزد که خوشی زیاد دوام ندارد و باید منتظر یک اتفاق بد باشد

با دیدن امیر و لبخند گرمش و آن نگاه سوزانش تمام افکار منفیش دود شد رفت هوا یادش آمد که با کنار هم بودن میتوانستند به هر سختی غلبه کنند پس جای نگرانی نبود

با قدردانی نگاهش را بهش داد و دست دور گردنش حلقه کرد

_مرسی بابت همه چیز...بابت وجودت

اخم شیرینی کرد و زیر لب قربان‌صدقه‌اش رفت

آرش سعی داشت از آغوش پدرش جدا شود و آرام نق میزد

امیر اول بوسه‌ای به صورت پسرک زد و خم شد لبهای خیسش را روی لبهای رژ زده دخترک گذاشت

آن روز یکی از بهترین روزهای زندگیش بود و در ذهنشان به عنوان خاطره‌ای شیرین ثبت میشد

اصفهان یک جور دیگر قشنگ بود حس میکردی خودت را در جایی از گذشته جا گذاشتی...با آن وضعش کوچه‌های باریک و قدیمی محله جلفا را پا میگذاشت و با دوربین عکاسیش از هر چیزی که خوشش میامد عکس میانداخت

چند تا عکس سه نفره هم گرفتن که تصمیم گرفت به محص رسیدن به تهران حتما چاپشان کنند

عمارت عالی قاپو هم رفتند آخ که هر چه از زیباییش میگفت کم بود ، امیر برای هر سه بستنی خرید و با هم کنار حوض نشستن و مشغول خوردن شدن البته آرش خوردنش به هر چی شبیه بود جز آدمیزاد !!

تمام پیشبندش پر از کاکائو بود

_وای امیر دور دهنش رو پاک کن...ببین چه رسوایی کرده خودشو

پسرک حس میکرد کار بزرگی انجام داده دستانش را در هوا تکان میداد و برای خودش حرف میزد

امیر با دستمال صورتش را پاک کرد و با اخم دستهایش را گرفت

_بده به من ببینم...فقط کافیه لباسمو کثیف کنی اونوقت من و میدونم و تو

با خنده به حساسیت‌های مردش چشم دوخت و بوسه‌ای از لپ‌های پسرک گرفت، وروجک شیطان در همه عکسها هم میخندید دوست داشت سفت بغلش کند و به خودش فشارش دهد اما حیف که امیر یک

لحظه هم نمیگذاشت بغلش کند و غدقن کرده بود

حالا خوبه شش ماهمه ماه‌های اخر میخواد چیکار کنه !!

تا خود شب اصفهان زیبا را گشتن
سی و سه پل، کاخ چهارباغ....

در آخر سری به بازار قیصریه هم زدن یک بازار قدیمی و سنتی که حسابی هم شلوغ بود تصمیم گرفت چیزی برای خانواده خودش و امیر هم بخرد که حداقل بی سوغاتی نروند

برای آرش یک دست سرهمی آبی و طوسی و برای خودش هم یک چادر گلدار خرید خیلی ازش خوشش آمده بود آنقدر که همان جا چادر بر سرش گذاشت، دمِ دری بود و گل‌های درشت سبز و صورتی داشت

مغازه دار با لبخند تحسین‌آمیزی نگاهش میکرد

_مبارکت باشه باباجان...ماشالا بهتم میاد

لبخندی زد و ازش تشکر کرد

متوجه سنگینی نگاهی شد سرش را بالا گرفت امیر خیره با نگاهی داغ و تب دار بهش زل زده بود از آن نگاه‌های عجیبش که دست و پایش را گم میکرد

نزدیکش شد و گفت

_بریم دیگه..

به محض بیرون رفتن دستش را گرفت که مجبور شد بایستد

تعجب کرد

_چیشده ؟

یک طور خاصی نگاهش کرد یا خدا چشاش چپ نشه وسط بازار !!

لب گزید و بازویش را گرفت

_بریم همه خیره‌مون شدن

کلافه نگاهش را ازش گرفت و مچ دستش را محکم فشرد زیر لب شنید که گفت

_لعنتی همه چی بهش میاد

چشمانش گرد شد این الان با من بود ؟

خودش را زد به آن راه ، وارد سفره‌خانه شدن و شام سفارش دادن

آرش خوابش برده بود بعد از خوردن غذا که یک آبگوشت خوشمزه بود به خاطر خستگی و کمردردش به سمت خانه حرکت کردن امروز بیش از اندازه انرژی از دست داده بود اما خب می‌ارزید اصلا پشیمان نبود روزی همین‌ها خاطره میشد و شاید هیچوقت تکرار نمیشد !

در راه متوجه شد که به سمت خانه عمه حرکت نمیکردن

سوالی نگاهش کرد که جدی در حال رانندگی بود

_فکر کنم داریم اشتباه میریما ؟

نیم نگاهی بهش کرد و سر تکان داد

_نه میریم خونه خودمون به عمه خبر دادم قراره فردا بیاد پیشمون

چیزی نگفت و نگاهش را به جاده داد آرش در خواب آرام ناله میکرد

موهایش را نوازش کرد و زیر گوشش آهسته لب زد

_جونم پسرم لالا کن

با رسیدن به خانه امیر از ماشین پیاده شد و اول آرش را از آغوشش جدا کرد با کمکش وارد خانه شد نای رفتن به طبقه بالا را نداشت

دست بر کمرش گرفت و روی مبل جا گرفت

_میشه همینجا بخوابیم...نمیتونم اون همه پله رو بالا بیام

به وضوح نگرانی را در چشمانش دید راه رفته را برگشت و آرش را روی کاناپه خواباند

_حالت خوبه....کجات درد میکنه ؟...

لبخندی زد و چادرش را از سرش برداشت

_وای امیر چیزی نیست...فقط یکم پام درد میکنه همین

مردش پایین مبل جلوی پایش زانو زد و مشغول ماساژ دادنش شد

قلبش ریخت این مدت حس میکرد که چقدر مردش عاشق‌تر از قبل شده بود و بیش از پیش داشت او را هم عاشق و فریفته خود میکرد

با محبت بی ادعا زن و زندگیش را دوست داشت و تمام وجودش را برایشان میگذاشت

اشک در چشمانش جمع شد و زیرلب خدا را شکر کرد

آن شب هر سه درون هال روی زمین خوابیدن

امیر دقیقا وسط رختخواب را اشغال کرده بود انگار اینطور میخواست از وجود هردویشان بهره ببرد

در آغوشش با زمزمه و نوازش‌های آرامش به خواب شیرینی رفت

نفهمید چه موقع از شب بود با احساس دل‌ضعفه شدیدی از خواب پرید

نگاهی به دور و برش انداخت هوا هنوز تاریک بود دست امیر را از روی شکمش برداشت و به سمت آشپزخانه رفت دلش یک چیز شیرین میخواست رفت سر وقت یخچال

چشم گرداند جوری که نصف تنش در یخچال بود این دوقلو باردار بودن هم مکافاتی داشت گاهی هوس ترشی میکرد گاهی هوس چیز شیرین، حالا مانده بود چه بخورد دلش قیلی ویلی میرفت

دستی به شکمش کشید و ناامید در یخچال را بست تا یک خوراکی خوشمزه نمیخورد آرام نمیگرفت که. آن چیزی که میخواست پیدا نبود

وارفته توی رختخوابش نشست

ناگاه فکری به سرش زد شاید کمی بدجنسانه بود اما دوست داشت شوهرش را آزمایش کند به یاد حرف عمه افتاد یعنی امیر هم مثل آقا اتابک تمام شهر را زیر و رو میکرد ؟

فکرش را پس زد و دستش را به طرفش دراز کرد

هعی گندم ببین چه مظلوم خوابیده بی رحم نباش

هوف اگه گذاشتی به کارم برسم

آرام تکانش داد

_امیر...امیری بیدار شو

《 وویی یکم بلندتر گندم مگه داری بچه خواب میکنی ؟ 》

این بار کمی بلندتر صدایش زد

_امیر بیدار شو

هوم کوتاهی گفت و در جایش غلت زد

وای بیدار کردنش کار حضرت فیله

بازویش را آرام نیشگون گرفت که اخمهایش درهم رفت

_ ناناز میخورمتا

چشمانش چهارتا شد، ناناز کی باشند ؟؟!!

هورمون‌های زنانه‌اش جلسه‌ای در درونش برپا کرده بودن

با حرص محکم تکانش داد

_با توام اوف...بیدار شو دیگه

بالاخره چشمانش را باز کرد با یه من اخم و نگاه شاکی بهش زل زد

_ نصف شبه بگیر بخواب

اصلا ویارش یادش رفته بود با نگاهی سلیطه دست به سینه شد و گفت

_اول بگو ناناز کیه بعد میخوابی

بالش را زیر سرش مرتب کرده بود که با این حرفش با تعجب به طرفش برگشت

_جان ؟

ـجان و مرض...داشتی تو خواب حرف میزدی خودم با این دو تا گوشام شنیدم...گفتی ناناز میخورمتا

با چشمانی گرد شده سرجایش نیم‌خیز شد
انتظار شنیدن این حرف را از زبان گندم نداشت

تازه فهمید چی گفته نگاه دزدید و تشری به خودش رفت ... حواست کجاست دختر !

صدایش که در اثر خواب کمی گرفته شده بود حالا خنده‌ای را هم چاشنیش کرده بود

با حرص زیرزیرکی نگاهش کرد

به من میخنده ؟ ابله معلوم نیست داشت چه خوابی میدید اینجوری میگفت، دارم برات آقا

خوب که خنده‌اش را کرد دستی به لبش کشید و طاق باز دراز کشید

ـوای دختر نصفه شبی منو خندوندی...بیا بغل عمو ببینم

حرصی بالش را از کنارش برداشت و محکم به شکمش کوبید که آخش بلند شد

_به من میخندی...من جدیم آقا

یا خدا چه اخمی کرده مثل اینکه بد زدمش

خودش را جمع و جور کرد و بدون اینکه از تک و تا بیفتد یک ابرویش را بالا زد و گفت

_خب...خب...تقصیر خودته...مگه من شوخی دارم این موقع شب ؟

شاکی اسمش را صدا زد

_گندم....اون رومو بالا نیارا...چی واسه خودت میگی...میگن زن حامله جنی میشه من باور نمیکردم...یه نمونه‌اش جلو چشممه

با غیض لحاف را دورش گرفت و حق به جانب گفت

_من جنی شدم ؟ خوشم باشه...معلوم نیست داشتی چه خوابی میدیدی که اون حرف رو زدی...وگرنه منو که تا حالا ناناز صدا نزدی

با ابروی بالا رفته به صورتش که از حرص قرمز شده بود خیره شد، دلش برایش ضعف رفت. میخواست تمامش را یک لقمه چپ کند اما کمی اذیت کردنش هم بد نبود

حالت جدی به خود گرفت و بدون اینکه نگاهی بهش بیندازد سرجایش درازکشید و بالش را در بغل گرفت

_مطمئنی چیز دیگه‌ای نگفتم ؟

تند جوابش را داد

_نخیر، مگه قرار بود چیز دیگه‌ای هم بگی ؟

لبخند موذیانه‌ای زد و زیر چشمی نگاهش کرد

_نه آخه...الان که یادم میاد اسم دختره نازنین بود

الحق که بازیگر خوبی بود.
دخترک رنگش پرید و با تعجب نگاهش کرد

_اسم کی نازنین بود ؟

خدایا چرا نصفه شبی به شوهرش شک کرده بود ؟

اصلا همه‌اش تقصیر این بارداری بود او که انقدر حساس نبود، ولی آخه هیچ شوخی تو صورتش پیدا نیست چه پررو هم زل زده به صورتم بیشعور

محکم تکانش داد

_با توام میگم کی اسمش نازنینه ؟

خودش را به زور نگه‌داشته بود ولی به جایش اخمی کرد و دستش را پس زد

_بخواب ببینم...مگه نمیگفتی خواب دیدم الان یادم اومد...حیف که نذاشتی تا آخرشو ببینم

چشمانش گرد شد

_چی داری میگی امیر...شوخی میکنی ؟

لبخند بدجنسی زد و لحاف را تا گردنش بالا کشید...چشمانش را بست

_موهاش کوتاه و مصری بود، چشاشم آبی.. قد و هیکلش که اصلا نگم باربی بود برای خودش...بهت گفته..

حرفش با ضربه‌ای که به سینه‌اش خورد نصفه ماند

_تو غلط میکنی بیشعور خجالتم خوب چیزیه

نتوانست خودش را نگه دارد ولی به خاطر اینکه آرش بیدار نشود لبخند عمیقی زد و جایش را با دخترک عوض کرد

حالا گندم سر بر بالش گذاشته بود و خودش هم نصف وزنش رویش بود جوری که فشاری به شکمش وارد نمیشد

ـجون....حسود زشت من

با حیرت دست بر دهان گذاشت و جیغش را خفه کرد، این مرد چی پیش خودش داره میگه !

با عصبانیت تقلا کرد ازش جدا شود

_ولم کن برو عقب...برو پیش همون ناناز خانمت

صدایش از حرص میلرزید

مرد مقابلش اختیار از کف داد و با کمی خشونت که همیشه چاشنی عشق بازی‌هایش بود نیشگونی از بازوی لختش گرفت

_کجا برم گندمی...نمیترسی شوهرتو از دست بدی ؟

لبش را بهم فشرد و رو برگرداند

_به جهنم که از دستش بدم...هه، باربی دوست داشتی که ؟

با وجود تقلاهایش لبش را به گردنش رساند و پوست مخملی و نرمش را به دندان گرفت

آخ ریزی از دهانش خارج شد. گاز گرفتنش تبدیل به بوسه شد هیچ دوست نداشت نگاهش کند با حرفهایش دلش بدجور شکسته بود

لبش را روی گردنش چند بار به حالت دورانی کشید

_آخ...گندم...آخ از دست تو....مگه نمیدونی تموم دنیای من تو موهای بلندت خلاصه شده

چیزی در دلش روان شد خودش هم نمیدانست اما تشنه ناز کردن بود و مردش هم خوب بلد بود نازش را بخرد

سرش را کج کرد و با تخسی چشمانش را بهم فشرد

ـگفتی موهاش کوتاه و مصری بود...

خنده کوتاه مردانه‌اش ضربان قلبش را به اوج رساند

میدانست تمام حالاتش از صورتش پیدا بود و این از بدشانسیش بود که بازیگر خوبی نبود

لبش را به گوشش چسباند

ـ من به قبر خودم بخندم مدل موی مصری دوست داشته باشم...شوخی کردم ناناز، فکر کردم تو خواب داشتی صدام میزدی

لبخند محوی بر لبش نشست جدیداً خوب بلد بود با این شوخی‌هایش حرصش را در بیاورد

مثل یک گربه بینیش را به گردنش مالید و بوسه ریزی به پوست زبرش زد

_پس یعنی هیکل باربی و چشم آبی همش کشک بود ؟

صورت‌هایشان چسبیده بهم و تنشان هم قفل هم بود

دست گرم و قویش برجستگی‌های بدنش را فتح میکرد

_من خانم مهربون و تپل خودمو به صد تا باربی هم نمیدم...نمیدونی وقتی امشب تو اون چادر دیدمت چه حالی شدم...هوس کردم تو خونه هم برام چادر بزاری بس که دل میبری

تعریفش بدجور به دلش نشست اما برای حفظ ظاهر به زدن یک لبخند کوتاه بسنده کرد

_خب حالا کم زبون بریز...اصلا یادم رفت چی میخواستم بگم

با اخم شیرینی ازش جدا شد اما حلقه دستش را برنداشت و سرش هم هنوز روی بالشش بود

_چی خانم منو نصفه شبی بیدار کرده نه میزاره من بخوابم نه خودش ؟... آرش بیدار نشه شانس آوردیم

سرش را کمی بالا آورد و نگاهی به پسرک کرد غرق خواب بود و شکم برآمده‌اش از تیشرت کنار رفته‌اش به خوبی معلوم بود مامان قربونت بشه تو خوابم دستاشو مشت کرده

نگاهش را به مرد اخموی مقابلش داد با چشمانی ریز شده منتظر بهش چشم دوخته بود

لبخند شیرینی زد و دستی به شکمش کشید

_هوس شیرینی کردم...اونم از نوع خامه‌ایش تو یخچال نبود

آنقدر مظلوم این جمله را گفت که خودش دلش به حالش سوخت چه برسد به امیر

یک تای ابرویش بالا رفت ....لحاف را روی هردویشان کشید و دوباره در آغوشش گرفت

_بخواب فردا برات میخرم...الان که هیچ جا باز نیست

لبهایش آویزان شد؛ آقا اتابک چطوری لبو گیر آورده بود شوهر من که سریع بهونه آورد !

شاید کارش بچگانه به نظر میامد ولی دور از سنجیدن عشق همسرش او شدیدا هوس خوردن نون خامه‌ای به سرش زده بود و اصلا خوابش

نمیبرد

آرام تکانش داد و با ناز صدایش زد

_ارسلان ؟

متفاوت صدایش زده بود و دید که لبخند محوی بر لب مردش نشست....

فشار ریزی به پهلویش داد و بدون اینکه چشمانش را باز کند گفت

_جون ارسلان...خوابت نمیگیره تو ؟

نچ آرامی گفت و پوفی کشید

_دلم شیرینی میخواد...تو یخچالم نبود

مثل اینکه خیلی خوابش میامد و از این حرف‌ها حوصله‌اش کم شده بود

اخمی کرد و همزمان یک پایش را دور تنش حلقه کرد...حالا یک جورایی تمام بدنش قفل شده بود

_بگیر بخواب...یه بار هم گفتی منم گفتم فردا میگیرم

در دل آهی کشید مثل اینکه مقایسه کردنش با آقا اتابک مرحوم کار اشتباهی بود

لحظاتی گذشت اصلا خوابش نمیگرفت در جایش هم نمیتوانست غلت بزند پوف چه راحت گرفته خوابیده

کلافه خواست دستش را از دورکمرش بردارد که نگذاشت و به حالت دستوری زیر گوشش غرید

_جات همینجاست تکون نخور

این زورگوییش حرصش را درمی‌آورد

_کمرم خشک شد بابا...راحت نیستم

پوفی کشید و دستش را برداشت شنید که زیر لب چیزی گفت

به پهلو دراز کشید و مثل جغد زل زد به پلک‌های بسته‌اش کمی همانجور نگاهش کرد

موهایش کمی مدل شلوغ گرفته شده بود که خیلی بهش میامد با آن خط اخم جدانشدنی صورتش

دست دراز کرد و با انگشت شصت و اشاره اخمش را محو کرد که صدایش بلند شد

_نکن گندم..

هوفف خدا خب خوابم نمیبره دیگه، دست در موهایش فرو کرد و به بازی گرفتشان

یکهو چشمانش را باز کرد و رویش خیمه زد

یک دستش را طرف چپ بدنش روی بالش گذاشت و سرش را جلو برد

_خوابت نمیبره نه ؟

خنده‌اش گرفته بود...

لب گزید و با یقه تیشرت مشکیش مشغول بازی شد

_شیرینی میخوام

نگاه خسته‌اش را بهش داد و سرش را کنار سرش گذاشت

_شیرینی این وقت شب از کجا برات گیر بیارم ؟

_چمیدونم آقای شوهر...به هر حال هر کاری از دست شما برمیاد

چپ چپ نگاهش کرد

_سعی نکن منو خر کنی

خنده‌اش را جمع کرد و با تعجب هینی کشید

_خر چیه شما آقا امیر منی

رنگ نگاهش عوض شد، با حالت خاصی به صورتش خیره شد و یک تای ابرویش را بالا زد

_آقا امیر توام ؟

اوهوم ریزی گفت و چشمانش را یک بار باز و بسته کرد

این دلبری‌ها آخر سر او را به زانو در آورده بود
جایش را عوض کرد و از پشت کنارش دراز کشید و دست دور شکمش حلقه کرد

_بیدار نگه‌داشتن آقا امیرت عواقب داره‌ها خانم ؟

انتظار این حرکت را از او نداشت با تعجب سرش را برگرداند

_داری چیکار میکنی ؟

جواب سوالش را خوب میدانست اما ناخواسته و از سر بهت این حرف از زبانش خارج شده بود

با نگاهی تب‌دار خیره به عسلی‌های خوشرنگش ، بوسه‌ای به سرشانه‌اش زد

_بهونه نیار تقصیر خودته

سرش را در بالش فرو کرد و ریز خندید

رابطه در سه ماه دوم بارداری به گفته دکتر اشکالی نداشت آن اوایل از سر حالت تهوع زیاد و مشکلات جسمیش نتوانسته بودند رابطه جنسی برقرار کنند، اما حالا بعد از شش ماه دکتر منعی برایشان نگذاشته بود هر چند کمی سخت بود اما مثل اینکه فرار کردن از دست این مرد سخت تر بود...آن هم کسی مثل امیر ارسلان که شش ماه تحمل کردنش شاهکاری بود برای خودش

نگاهی به سر و وضع خودش انداخت و لب گزید چیزی تنش نبود

یک ترس واهی به جانش افتاده بود که نکند برای دوقلوها اتفاقی بیفتد

بعد از لحظاتی که برای هردویشان پر از لذت بود با بوسه ازش جدا شد و نفسش را در هوا فوت کرد....

سر بر بالش گذاشت و دستمال را از بالای سرش برداشت بعد از تمیز کردن خودش دستمال دیگری برداشت و با آن بدن دخترک را پاک کرد

_درد که نداری ؟

نه ضعیفی گفت و سرش را در سینه برهنه‌اش فرو کرد

موهایش را نوازش کرد

_حالت خوبه...اگه ضعف داری یه چیزی بیارم بخوری

غرغرکنان صورتش را مثل گربه به سینه ستبرش مالید

_نمیخواد خوابم میاد

چیزی نگفت و دستمال مچاله را کناری پرت کرد که متوجه لکه قرمز رویش شد

چشمانش میخ لکه خونی شد

دخترک چشمانش گرم خواب شده بود

لعنتی زیر لب گفت و آرام تکانش داد

_گندم بیدار شو

خواب آلود غلتی در جایش زد

_اَه بزار بخوابم دیگه

اخمی کرد و لحاف را از سرش کشید با چشمانی نیمه باز و حرصی بهش خیره شد

دستمال را جلوی صورتش تکان داد

_مگه با تو نیستم...این خون چیه ؟

هوشیاریش را به دست آورد کمی ترسیده بود

سوالی نگاهش کرد

_نمیدونم من که...خونریزی ندارم

کلافه نفسش را در هوا فوت کرد و لحاف را کامل از رویش کشید....

پاهایش را از هم باز کرد

با چشمان درشت شده سرش را پایین آورد

_میخوای چیکار کنی ؟

بعد از لحظاتی سکوت دست از نگاه کردن برداشت و از جایش بلند شد

_پاشو فکر نکنم جای نگرانی باشه...یه لکه بینی ساده‌ست...دکتر گفته بود بعد رابطه اینجوری میشه

تعجبش بیشتر شد حواسش اصلا به حرف دکتر نبود این کی اینا رو گوش کرده !!

هنوز هم میترسید سرجایش نشست و تاپش را پوشید

_میگم نکنه اتفاقی...

دستش را بالا آورد و حرفش را قطع کرد

_هیش چیزی نیست الان خودتو تمیز میکنی خدای نکرده مشکلی هم بود میبرمت دکتر

چیزی نگفت و با کمکش به سمت سرویس رفت خودش را کامل شست و بعد از گذاشتن پد بهداشتی خیال خودش را راحت‌تر کرد

امشب آرش هم خوب باهاشان راه آمده بود

مامان فداش شه، کنارش دراز کشید و بالاخره توانست یک دل سیر بخوابد

******

سفر اصفهانشان با همه شیرینی و خاطره‌های قشنگش به پایان رسید دلش برای عمه راضیه تنگ میشد برای خانه باصفایش حتی برای آن کلوچه‌های خوشمزه‌اش، البته دم رفتن از عمه قول گرفتن که بعد از به دنیا آمدن دوقلوها حتما به تهران بیاید

حالا از این پس زندگیشان به روال قبلیش برمیگشت امیر روزها به سرکار میرفت و شب برمیگشت ، خودش هم در خانه به کارهای موسسه میرسید نمیخواست کارش عقب بیفتد اینطوری روزهایش هم به بطالت نمیگذشت

یک‌ماهی از سفرشان گذشته بود در همان‌حال که مشغول خواباندن آرش بود با لبخند به عکس‌های چاپ‌شده نگاه میکرد خاطره‌های اصفهان جلوی چشمش زنده میشد

یکی از عکس‌ها را برداشت که لبخندش عمیق‌تر شد

در این عکس چادر گل‌گلیش را سرش کرده بود و در آغوش امیر چقدر زیبا شده بود ؛ دلش برای خانه باغ تنگ بود به خود قول داد که به زودی زود باز هم به آنجا میروند

با دیدن چشمان بسته آرش آرام تن کوچکش را از روی پایش برداشت حسابی خسته شده بود این بارداری هم در تنبل شدنش بی تاثیر نبود

کلی کار نکرده داشت ، شامی بار گذاشت و رفت سر وقت کارش زهرا کلی فایل برایش فرستاده بود که باید بررسی میکرد

حدودا چندساعتی مشغول کار بود انقدر خسته بود که تا سرش را روی بالش گذاشت چشمانش گرم خواب شد

در عالم خواب بود که احساس کرد چیزی روی شکمش راه میرود خیلی گرمش بود انگار بدنش قفل شده بود

از بس خوابش میامد بیحصوله با همان چشمان بسته نامفهوم کلمه‌ای از دهانش خارج شد

نفهمید چقدر گذشت حس کرد شکمش خیس شد

با تعجب چشمانش را باز کرد که امیر را بالای سرش دید. با دیدن چشمان باز گندم لبخندی گوشه لبش نشست لبش را از روی شکمش برداشت و خودش را بالا کشید در همان حال مشغول نوازش کمر و شکمش شد

_حال مامان کوچولوی من چطوره ؟

لبخندی روی لبش نشست از نگاهش خستگی میبارید، این روزها میدید که بیش از حد کار میکند، میگفت برای بهتر شدن زندگیمون بیشتر کار میکنم نمیخوام آب تو دل تو و بچه‌هامون تکون بخوره... چقدر این مرد را دوست داشت، این مردی که بی دریغ برای خانواده‌اش تلاش میکرد

دستی به ته ریشش کشید و خودش را در آغوشش جا داد

_خوبم تو کی اومدی ؟

لبهای خیسش روی گونه‌اش نشست

_ساعت خواب خانوم، یه بیست دقیقه‌ای میشه اومدم...ببینم میخوای چشمای بچه‌هام شبیه ژاپنی‌ها شن آره ؟

لحنش از شیطنت موج میزد با ناز سرش را روی سینه برهنه‌اش چسباند

_به لطف جنابعالی که سرکار نمیرم...دیگه حوصله‌ام سر رفت بابا گفتم یه‌کم کارای موسسه رو انجام بدم و اِلا فقط باید به در و دیوار خونه زل بزنم

تک خنده ای زد و سفت به خودش فشارش داد جوری که جیغ دخترک بلند شد

انگشتش را جلوی بینیش گرفت

_هیش...جیغ نزن خانمم الان آرش بیدار میشه

چشم و ابرویی برایش آمد

_تو دردت چیز دیگه‌ایه الکی خواب بچم رو بهونه نکن

رنگ نگاهش عوض شد. زیر گوشش پچ زد

_دردم چیه هوم ؟

چیزی نگفت و لبانش را بهم فشرد

همزمان دستانش از روی شکمش پایین‌تر رفتن

به خاطر بارداریش لباس زیری بر تن نداشت و مردش هم فرصتی بهتر از این گیرش نمیاد و هر از چند گاهی ناخنکی میزد

لبش را به گوشش چسباند و با لحن اغواکننده‌ای لب زد

_منظورت اینه ؟

نفس در سینه‌اش حبس شد هنوز هم این نوازش‌ها برایش عادی نمیشد

دستانش از روی شکم بالاتر رفتن و روی سینه‌اش متوقف شد

_یا اینا عسل من ؟

ناخواسته با ناز اسمش را صدا زد

_امیر ارسلان ؟!!

کم طاقت شده بود. لبش را روی گردنش کشید و بوسه های ریزی روی پوست نرم و مخملیش نشاند

_جان...جان دلِ امیر ارسلان ؟

لبخندی زد و چیزی نگفت دلتنگ همین جانم گفتن‌هایش بود

******

موقع خوردن شام آرش حسابی سرگرمشان کرده بود سر میز نشسته بود و تمام غذایش هم یا دور و بر ظرفش ریخته شده بود یا توی مشتش شفته شده بود

وضعیتش اسفناک بود نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد

با صدای زنگ گوشی امیر سرش را بالا گرفت

_صدای گوشی توعه‌ها ؟

لقمه‌اش را قورت داد و نگاهی به صفحه‌اش کرد با دیدن شماره اخمی کرد و از پشت میز بلند شد

_چیشده کی زنگ زده ؟

بدون اینکه نگاهی بهش بیندازد دستی در هوا تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت

وا این چرا همچین کرد ؟

با صدای آرش به فکرش ادامه جولان نداد

_جانم مامان...ببین چیکار با خودت کردی !

بغلش کرد و به سمت سینک رفت پسرکش مشت‌هایش را در هوا تکان میداد و حسابی صدایش را بلند کرده بود

_یههههه آرش دستاتو تکون نده...بابا رو صدا میزنما

دست و صورتش را شست و به سمت اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند

امیر توی تراس مشغول صحبت با تلفن بود زیرچشمی حواسش بهش بود انگار داشت با کسی بحث میکرد

لباس های آرش را تنش کرد و از روی تخت بلند شد کنجکاوی امانش را بریده بود نزدیک تراس به دیوار تکیه داد و گوشهایش را تیز کرد

_نصرتی من فردا میام شرکت اونوقت هم تو رو ، هم اون رئیس بی همه چیزتو سر جات مینشونم

در دل هینی کشید وا چرا فحش میده ؟!!
اگر جای نصرتی بود اصلا جوابش را هم نمیداد این چه طرز صحبت بود ، نفهمید پشت خط چی بهش گفت که مثل انبار باروت منفجر شد

_دهن کثیفتو ببند مرتیکه...خود الدنگش کجاست نوچه‌اشو واسم فرستاده ؟

با صدای گریه آرش تکیه‌اش را از دیوار گرفت

کمی بعد امیر هم به اتاق آمد انقدر توی فکر بود که اصلا متوجه صدا کردن‌هایش نبود

با نگرانی دستش را جلویش تکان داد

_حالت خوبه امیر ؟

تازه متوجهش شد یعنی یک تماس او را اینطور بهم ریخته بود !!

روی تخت بالای سر آرش نشست و موهایش را نوازش کرد

پهلویش نشست و دست بر شانه‌اش گذاشت

_امیرجان چیشده...کی بهت زنگ زده بود ؟

انگار قصد جواب دادن نداشت یا نمیخواست بهش بگوید. بوسه‌ای به گونه اش زد و از روی تخت بلند شد

_چیزی نیست...صحبت کاری بود تو بخواب خوشگلم، من باید برم اتاق کارم دیروقت میام

نگرانیش حالا بیشتر شد میدانست پشت خط حرف‌های خوبی رد و بدل نشده بود که اینطور آشفته اش کرده بود حالا هم که...

سعی کرد افکار منفی را پس بزند دکتر گفته بود استرس برایش مثل سم است

خواب به چشمانش نمیامد نمیدانست ساعت چند بود با صدای در سرش را آرام بالا آورد

سایه اش را در تاریکی دید خودش را به خواب زد کمی بعد تخت تکان خورد و دستی دور کمرش حلقه شد

با نوازش دستش روی شکمش بدنش منقبض شد این نوازش‌ها را دوست داشت امیر هر چقدر که در بارداری اولش کم گذاشته بود میخواست این بار جبران تمام کارهای نکرده‌اش را کند

بوسه ای به سرشانه لختش زد

ـمیدونم بیداری خودتو به خواب نزن

پوف تیرش به سنگ خورده بود

برگشت و خودش را در آغوشش جا داد سرش را به سینه‌اش فشرد مامن آرامشش

این بار بوسه‌ای روی موهایش زد و پشتش را نوازش کرد

_این مدت یکم سرم شلوغ کارا بود نتونستم درست و حسابی کنارت باشم...بهت قول میدم یه هفته دیگه چند روزی رو مرخصی بگیرم و دربست خونه بمونم

با عشق نگاهش را به تیله‌های مشکیش که برق نگرانی نهفته‌ای درش بود داد

طبق عادت انگشت شصت و اشاره‌اش را بین ابرویش گذاشت و خط اخمش را محو کرد

_من راضی نیستم خودتو به خاطر ما تحت فشار بزاری...نمیخوام کلافه باشی

نگفت چه کسی باهاش تماس گرفته بود... نخواست بداند !

و این سکوت و چسباندن سرش به سینه‌اش قلبش را فشرده میکرد،
دقیقا مثل آرش مظلوم شده بود و انگار به آغوش مادرش پناه برده بود

بعضی وقت ها باید مادرانه خستگی‌های مردت را از روی شانه‌اش برداری...
سرش را بوسید و آرام مشغول نوازشش شد تا جایی که نفس‌هایش منظم شد و به خواب فرو رفت

****

توی حیاط خانه پدرش بغل باغچه نشسته بود و مشغول آب دادن به گل‌ها بود،
حاج عباس هم با بیلچه خاک گلدان‌ها را عوض میکرد

آن قدیما کار همیشگیشان بود پدر و دختری مینشستن و به گل ها رسیدگی میکردن خیلی هم بهشان خوش میگذشت

آرش از تو ایوان روی پای گلرخ‌خانم نشسته بود و برای خودش حرف میزد به قول مادرش ترکی صحبت میکرد

_یه لیوان آب میدی بهم دخترم ؟

دستکش هایش را تند از دستش بیرون آورد و کمرش را صاف کرد

_الان میارم بابا

دست و پایش را لب حوض شست و وارد ایوان شد آرش با دیدنش تاتی کنان به سمتش آمد و خودش را به نرده تکیه داد

_جانم مامان...برم واسه پدرجون آب ببرم

گلرخ خانم با خنده دست آرش را گرفت

_بچم خودش میخواد ببره...قربون راه رفتنش بشم من

آرش با چشمان درشت شده یک قدم جلو آمد و همم بلندی گفت

حاج عباس از تو حیاط با دیدن نوه‌اش لبخندی زد و لیوان آب را از دست گندم گرفت

_آ قربون پسرم بشم...بیا بغل بابابزرگ ببینم

همه با ذوق به این صحنه خیره بودن

پسرک از قربان صدقه‌های پدربزرگش با شادی دستانش را در هوا تکان میداد این نشانه ذوق کردنش بود در حالی که در مواقع ناراحتی دستان مشت شده‌اش را تکان میداد

با آن پاهای لرزانش جلوتر آمد و به نرده تکیه داد، حالا یک پایش را روی پله گذاشته بود

گندم ترسیده جلو آمد

_وای مامان مراقبش باش !

_نترس دختر داره یاد میگیره

_آخه حاج بابا میترسم یه چیزیش بشه

گلرخ خانم آرش را در آغوش کشید و به سمتشان آمد

_بچه هر چی زمین بخوره به نفعشه...آرشو مثل خودت ترسو نکن گندم

وارفته نگاهی به مادرش و بعد به چهره خندان پدرش انداخت

_دست شما دردنکنه دیگه...حالا من شدم ترسو ؟

به حالت قهر از کنارشان گذشت و روی پله نشست

حاج عباس عرق پیشانیش را پاک کرد. آستین‌های پیراهنش را تا زد و روی حوض خم شد

_وقتهایی که تازه یاد گرفته بودی راه بری.... همین مادرتو میبینی...ذکر یا حسین از زیر لبش کنار نمیرفت...توام که الحمدالله حرف گوش نمیکردی یهو چشم بهم میزدیم، غیب میشدی

گلرخ خانم با حرص گفت

_خب حالا اون فرق داشت...گندم شیطون بود نمیشد یه لحظه ولش کرد

با لبخند به صحبت هایشان که از گذشته بود گوش میداد واقعا زمان چقدر زود میگذشت... آن دخترکی که روزی تنها دغدغه‌اش مریض شدن جوجه رنگیش بود و صبح تا شب ازش پرستاری میکرد تا خوب شود ، حالا مادر یک بچه یکسال و نیمه و یه دوقلوی توراهی بود کی فکرش را میکرد !!!

شب که شد امیر هم از شرکت به خانه پدرزنش آمد بعد از مدت ها شام را دور هم جمع شده بودن حتی حاج فتاح و تمام خانواده حاج رضا هم بودن

در آشپزخانه مشغول کار بود که دستی دورکمرش حلقه شد

هینی کشید و سرش را بالا گرفت با دیدن چهره امیرارسلان نفس راحتی کشید

اخمالود نگاهش کرد

_یه اهنی یه اوهونی زهره ترک شدم بابا

با لذت حرص خوردن‌هایش را تماشا کرد

در مقابل نگاه بقیه بوسه ای به گونه‌اش زد که از شرم صورتش گل انداخت

همینجا باید آب میشد.... گلرخ خانم نگاه دزدید و مشغول کار شد
ریحانه خانم هم لبخند به لب نگاهش را بین پسر و عروسش میگرداند

دریا این وسط از خجالت گندم خنده‌اش میگرفت صورتش هر ثانیه رنگ عوض میکرد برادرش چقدر این دختر بیچاره را رنگ به رنگ میکرد خدا میدانست

بعد از شام همه دور هم جمع شدن و مشغول گپ و گفت شدن

گندم به خاطر خستگی و درد کمرش با یک ببخشید به سمت اتاق مجردیش رفت روی تخت یک نفره‌اش دراز کشید تا کمی دردش کمتر شود این دردها به گفته دکتر طبیعی بود

کمی بعد در باز شد و صدای پایی در اتاق پیچید از بوی عطرش فهمید که امیر هست

تخت تکان خورد و چند لحظه بعد دستی نوازش وار روی کمر و شکمش نشست

این نوازش‌هایش مثل همیشه معجزه میکرد

به پهلو بالای سرش دراز کشید و یک آرنجش را روی بالش گذاشت و با دست آزادش از زیر لباس روی شکمش را ماساژ میداد

_بازم درد داری ؟

نفسهایش سنگین و منقطع بودن این بارداری نفس تنگی را هم به سراغش آورده بود.
به پشت دراز کشید و آهی کشید

_خیلی گرممه...پنجره رو باز میکنی ؟

روی تخت نیم خیز شد و پنجره را کمی باز کرد

با دیدن بی تابی‌های گندم خم شد و دست زیر کمرش انداخت

_پاشو خانمم...پاشو باید بریم حموم

کسل و بیحال در آغوشش روی تخت نشست

این بارداری برخلاف حاملگی اولش سخت بود آن هم برای او که سنش کم بود و به یک بچه‌اش هم شیر میداد

دست بر سینه‌اش کشید و نفسی گرفت

_دهنم خشک شده....یه آب میدی...بهم ؟

قلبش فرو ریخت با نگرانی پارچ آب را برداشت و توی لیوان ریخت کنارش روی تخت نشست و دستش را روی صورتش کشید

_چیشده قربونت برم...بهم بگو...فقط تنگی نفس داری ؟

با بیحالی سر تکان داد و قلپی از آبش را خورد

امیر این وضعیتش را که میدید بر خود لعنت میفرستاد دست برد و بند لباسش را از پشت باز کرد

_همه‌اش تقصیر منِ لعنتیه...لعنت به من

لبش را گزید

_چی میگی خدا قهرش میگیره...من حالم خوبه

با اخم نگاهش کرد و کامل پیراهنش را از تن در آورد

_به من دروغ نگو...داری درد میکشی، فقط نمیگی

چیزی نگفت و سر پایین انداخت

حالا بدون هیچ لباسی با دستانش سعی میکرد ممنوعه‌هایش را بپوشاند

به خاطر دوقلو باردار بودنش وزنش حسابی اضافه شده بود، نمیدانست چرا هنوز عادت نمیکرد...او شوهرش بود اما اینطور لخت جلویش ایستادن معذبش میکرد

با لحن مظلومی زمزمه کرد

ـ میشه به مامانم بگی بیاد اینجا ؟

چیزی در قلبش تکان خورد دوست نداشت زنش را ناآرام ببیند

دست دور شانه اش انداخت و به خودش چسباند

ـچرا نگام نمیکنی خانومم....با من راحت باش من اینجام...از چی میترسی ؟

لب فرو بست و دستش را روی شکمش فشرد لگدهای دو جنین داشت قلبش را میاورد توی دهنش

با بغض سرش را روی سینه‌اش فشرد

_درد دارم امیر...

در اتاق باز شد و ریحانه خانم آرش در بغل وارد شد با دیدنشان نگران گفت

_چیزی شده گندم، دخترم خوبی مادر ؟

سرش را تند بالا اورد و با خجالت ملحفه را روی خودش کشید

_آره..شما نگران نباشید

آرش در بغل مادربزرگش دست و پا میزد که برود پایین

امیر همانطور که گندم را در آغوشش داشت رو به مادرش گفت

_چیزی نیست؛ نیاز بود خودم دکتر میبرمش.. فقط آرشو امشب پیش خودتون نگه دارین

آرش با بغض و لجبازی پدرش را صدا میزد

ریحانه خانم مشغول آرام کردنش شد و رفت تا جوشونده‌ای برای عروسش درست کند صورتش زرد و نزار بود باید این ماه های آخر بیشتر ازش مواظبت کنند

******

در حمام مثل یک بچه تنش شسته میشد با حوصله شامپو را روی موهایش میریخت و کف میزد... برخورد آب گرم به بدنش دردهایش را کم و آرامش را به وجودش میریخت

امیر تیشرتش را از تن کند و فقط با یک شلوارک وارد وان شد ، خجالت میکشید جلویش.... چرا این مرد درکش نمیکرد زورگوییش تمامی نداشت چون دکتر گفته بود از این به بعد باید با احتیاط حمام کند امیر هم حساس شده بود گاهی مادرش و اگر هم او بود خودش همراهش میامد

لیف را روی کمرش کشید و زیر گوشش لب زد

_الان بهتری ؟

لبخندی زد و اوهومی گفت

بوسه ای به نوک بینیش زد و موهای خیس و بلندش را کنار زد

دوست داشت موهایش را کوتاه کند اما آقا اجازه نمیداد در این وضعیت و هوای گرم دست و پاگیر بود

حرف دلش را بر زبان آورد

_میخوام موهامو کوتاه کنم...

همین جمله کوتاه او را بهم میریخت دستش روی مویش خشک شد و نگاهش خیره صورتش شد

_یه بار بهت گفته بودم دست به موهات نمیزنی

لحن جدیش باعث شد اخمی بر چهره بنشاند

با دلخوری نالید

_خیلی بلندن امیر !

تو گلو خندید

_خودم برات میبافم مشکلت همینه ؟

با حرص نگاهش کرد و دستانش را روی سینه قفل کرد

با شیطنت در آغوشش کشید و همزمان لیف را روی شکمش کشید

_مامان کوچولو اخم نکن دیگه

بی توجه به لحنش گفت

_خیلی زورگویی

با لذت لبش را روی گوشش کشید

_توام لجبازیت کنار نمیره خانم کوچولو

چیزی نگفت و دستش را که روی سینه اش مینشست پس زد و خودش را جمع کرد

_بسه باید برم اتاق

در مقابل شیطنت‌هایش خوب بلد بود فرار کند

دوش آب گرم را باز کرد و روی تنش گرفت تا کامل بدنش را بشورد کف ها که کنار رفتن با خجالت بدنش را در آغوش کشید نمیدانست باید کدام قسمت را مخفی کند

امیر با خنده در همان وضعیت دوش را روی هردویشان گرفت و بوسه های ریزی ازبالای سینه تا روی شکمش زد

بدنش به بوسه‌های داغش واکنش نشان داد حتی لگدهای دوقلوها را هم حس میکرد

با برخورد لبش پایین نافش لبش را گزید و دستش را جلویش گذاشت دلش نمیخواست لکه‌های قهوه‌ای روی شکمش را ببیند این مدت لکه ها حالا بیشتر هم شده بودن نمیدانست ولی حس میکرد بدنش حسابی از فرم افتاده بود و نمیخواست امیر او را اینطور ببیند

متوجه خجالتش شد دستش را برداشت و در همان حال که نگاهش بهش بود شکمش را نوازش کرد

_بهت گفته بودم من واسه این لکه‌ها میمیرم؟

با دهانی باز بهش خیره شد

خیره با نگاهی تب دار شکمش را نوازش کرد

_واسه این خط‌های برجسته شکمت...

دلش به غلیان افتاده بود و قلبش در سینه تند میتپید

بوسه‌های ریزی روی جای جای شکمش نشاند

_هر بار اینا رو میبینم، یادم میاد که چه فرشته‌ای رو کنار خودم دارم

اگر بگوید اشک نریخت دروغ نگفت این مرد بلد بود چطور عاشقی کند و به معشوقش عشق بدهد چه چیزی از این بالاتر که شریک زندگیت نقص هایت را هم دوست داشته باشد

امیر با دیدن نگاه پر آبش اخمی کرد

شانه های ظریفش را در دست گرفت و تنش را در آغوشش جا داد

_ببینم این همه اشک رو از کجا میاری هان بهم بگو !

میان گریه خندید که ردیف دندان‌های سفیدش نمایان شد مردش از دیدن خنده‌هایش جان دوباره ای گرفت و با شور جون کشداری گفت

الحق که پدر بودن بهش میامد از همین حالا به دخترک توراهیش حسودی میشد امیر فرای تصورش بود خودش تنش را با حوله پاک کرد بعد نوبت می‌رسید به خشک کردن موهایش آرام و با حوصله مشغول بافتن موهایش شد یک مرد چطور از این کارها بلد بود ؟ مثل یک بچه جلویش نشسته بود و او هم موهای بلندش را میبافت

_فردا که بازشون کنم فر میشه...

از پشت، دست دور شکمش حلقه کرد و بوسه‌ای به پشت گردنش زد

_بزار بشن..شبا همیشه بباف تا اذیت نشی

چیزی نگفت و گوشه تخت زیر پتو خزید چند لحظه بعد امیر هم بعد از خاموش کردن چراغ به سمت تخت آمد و کنارش دراز کشید فقط آباژور کنار تخت بود که روشن بود از بچگی تاریکی را دوست نداشت برعکس امیر حالا این مرد جلویش کوتاه آمده بود

از زیر نور طلایی به چشمان مشکیش خیره شد و سرش را روی بازویش گذاشت

_کاش آرشم بود بچم یه وقت گریه نکنه ریحانه جون بنده خدا اسیر میشه همه رو بد خواب میکنه

با عشق نگاهش را بهش داد و نیمچه لبخندی زد زل زد در آن عسلی های درشت و براق کمی خم شد و روی هر دو چشمش را بوسید

_یه امشب آرش نباشه چیزی نمیشه خانومم انقدر بچه رو وابسته خودت نکن حس میکنم تو از آرش دلتنگ‌تری

با بهت نگاهش کرد چی واسه خودش میگه رسما داره میگه من بچم خب آرش هنوز کوچولوعه به مراقبت نیاز داره وا

امیر با دیدن نگاهش خنده کوتاهی کرد و ته ریشش را از گردن تا روی صورتش کشید

_عسل من چشات درشت که هست، صد بار گفتم گردش نکن وگرنه خودت میدونی

لبش را گزید مرد گنده این ادا اصولا چه بود آخه

نگاهش بهش یک جور دیگر بود از همان‌هایی که گندم مثل همیشه از شرم گونه‌هایش گل میانداخت و مرد مقابلش هم دلش میرفت برای این رنگ عوض شدن‌هایش

رویش خم شد و طبق عادت اول بوسه‌ای به لبش و بعد روی شکمش نشاند آن هم دو تا... به گفته خودش نمیخواست بین دوقلوهایش فرقی بزارد

با لبخند دستش را که از زیر لباسش پیشروی میکرد گرفت و گفت

_امشب آرشو نبوسیدی بچم اگه الان بود حسودیش میشد

خنده کوتاهی کرد و لبش را به گردنش چسباند

_ هر چند تا بچه هم داشته باشم آرش واسم یه چیز دیگه‌ست

یک ابرویش بالا رفت و سوالی نگاهش کرد

سرش را بالا آورد و نفسش را در صورتش آرام فوت کرد

حالا لحنش زمزمه وار بود

ـ چون اگه نبود حالا مامانشو پیش خودم نداشتم

لحنش کمی دلخور شد

_یعنی اگه بچه نداشتیم عاشقم نمیشدی ؟

رنگ نگاهش عوض شد با شیطنت بینیش را به لاله گوشش چسباند و گفت

_نه خره .. کلی گفتم منظورم این بود که اگه اصرارهای حاجی و شرط بابابزرگم نبود همه چیز جور دیگه‌ای میشد

به دنبال حرفش با انگشت شصت روی لبش را لمس کرد

ـ ولی همه اینا بازی سرنوشت بود که تو مال من شی...که من طعم خوشبختی رو بچشم

لبخندش میامد روی لبش بنشیند که سرش را جلو آورد و بوسه تند و ریزی روی لبش نشاند

اصلا بهش امان نمیداد به خودش آمد دید تمام بدنش دارد زیر بوسه‌هایش خیس میشود

نمیدانست چرا این وسط خنده‌اش گرفته بود
نمیتوانست خودش را کنترل کند همین هم باعث شیطنت بیشترش میشد

بریده بریده میان خنده کلمات را ردیف کرد

_تو رو خدا بسه...امیر...نه..

جیغش را فکر کند تمام همسایه‌ها شنیدن

دریا از صدای جیغ گندم خواست از اتاق بیرون برود که اشکان جلویش را گرفت

_وایسا خانوم زشته کجا داری میری ؟

دستش را از روی دستگیره برداشت و آهسته گفت

_شاید گندم چیزیش شده باشه

نگاه عاقل اندرسفیانه‌ای بهش کرد

_خانمم تو دیگه چرا...آقا داداشت الان رو ابراست بعد منو باش..تو الانش هم خونمو تو شیشه کردی وای به حال اینکه حامله بشی

با حرص پررویی نثارش کرد و روی تخت کنارش جای گرفت

_واسه من ادای مظلوما رو در نیار...همیشه خدا ذهنت منحرفه...برو یکم اونورتر جام تنگه

با عشق بوسه ای به گونه اش زد و از پشت بغلش کرد

_جات فقط و فقط تو بغل خودمه

چشم غره‌ای برایش رفت و لبخندش را جمع کرد ، این مرد زیادی عاشق و دیوانه‌اش بود
بهش حق میداد کم هم حرصش نداده بود خودش هم دوست داشت ازش آرامش بگیرد
در آغوش گرمش با بوسه‌های معجزه‌گرش...

پس مقاومت را کنار گذاشت و خودش پیش قدم شد برای بوسیدن

****

با بوسه هایش از روی شکمش تا کمر و پهلویش را وجب میکرد

بعضی وقت ها از شنیدن قربان صدقه‌هایش هم شرم میکرد این مرد حیا را خورده بود و یک آب هم روش.... اما به قول خودش مگر زن و شوهر جلوی هم باید خجالت بکشند کاش میتوانست مثل او انقدر بی پروا باشد اما حیف که با بوسه و لمس کردن‌هایش هم هنوز بدنش گر میگرفت

یا او زیادی آماتور بود یا مردش خیلی حرفه‌ای....

از فرط خنده روی تخت خم شده بود و دلش را گرفته بود... سر بالا آورد که با نگاه شاکیش مواجه شد

گفت: خیلی می ترسم

گفتم: چرا؟

گفت: چون از ته دل خوشحالم ...
این جور خوشحالی ترسناک است ...

پرسیدم: آخه چرا؟

جواب داد: وقتی آدم این جور خوشحال باشد سرنوشت آماده است چیزی را از آدم بگیرد

م ابرویش بالا پرید

ـچرا اخم کردی؟

نگاه چپکی حواله‌اش کرد

_خودتو به اون راه نزن اون لعنتی رو هم جمع کن همه چیزتو انداختی بیرون

با چشمان درشت شده یک نگاه به وضعیت خودش کرد

از شرم خون به صورتش دوید ، یقه لباسش زیادی باز بود پس آقا به خاطر همین بدخلق شده بود

لب گزید و سر و وضعش را درست کرد

_بگیر بخواب داری استخاره میگیری ؟

وای یه ذره صبر نداره نگاهی به آغوش بازشده‌اش انداخت و سرش را روی بازویش گذاشت

محکم و پرخشونت در آغوشش کشید و بوسه‌ای به سرش زد

_بخواب مامان‌کوچولو

زیر لب غرولندی زد و سرش را در سینه‌اش مخفی کرد

آن شب هم گذشت و در خاطرشان ثبت شد

روزها از پی هم میگذشتن طبق حرف‌های امیر حالا کارهایش بیشتر شده بود دیرتر به خانه میامد و انقدر خسته بود که زود به خواب میرفت، معلوم بود که خیلی فشار رویش بود چون جدیدا آشفته و بی‌اعصاب هم شده بود

به همه چیز گیر میداد حتی بیرون رفتنش را هم چک میکرد نمیفهمید مشکل از کجا بود تمام بهانه‌اش هم کار و پروژه‌اش بود

امروز میخواست همراه زهرا بیرون برود جمعه بود امیر هم در خانه بود میتوانست آرش را ساعاتی پیشش بگذارد

چادرش را سر کرد تا برآمدگی شکمش کمتر معلوم باشد بعد از برداشتن کیفش از اتاق بیرون زد با دیدنش آه از نهادش بلند شد حتی در روز تعطیل هم دست از کارش برنمیداشت و پشت تلفن با کسی در حال بحث بود

با دیدنش صحبتش را قطع کرد و ابرویی برایش آمد

پوفی کشید و چادر را از سرش مرتب کرد

_دارم میرم بیرون زود میام مراقب آرش باش

قدم اول را برنداشته بود که صدای پرتحکمش بلند شد

_وایسا تلفنم تموم شه حرف میزنیم

این لحن دستوری از کجا میامد اصلا از کی اینطور شده بود ؟ خودش هم نمیدانست درگیری‌های فکریش زیاد بود و بارداریش باعث شده بود که از همه چیز غافل شود

با حرص دستگیره را ول کرد و خودش را روی مبل رها کرد پایش را عصبی تکان داد تا حرف زدنش زودتر تمام شود آخر برای بیرون رفتن ساده که نباید انقدر امر و نهی میشد

عصبی گوشی را قطع کرد و فحشی زیرلب داد که رنگش پرید انگار شده بود همان امیر گذشته از زمین و زمان شاکی بود این بی‌تفاوتیش داشت دیوانه‌اش میکرد اصلا به کل فراموشش شده بود و گندمی را نمیدید

سرش را بالا آورد و سعی کرد نگاهش به بطری مشروبش نیفتد

_دیرم میشه با زهرا میرم خرید و میام نگران آرشم نباش غذاشو خورده و تازه خوابوندمش

انگار تازه متوجه حضورش شده بود اخمهایش بدجور توی‌هم بود چشمانش را ریز کرد و نگاهی به سرتاپایش کرد

_واسه یه خرید چادرچاقچور کردی...نمیخواد خودم سفارش میدم چی میخوای ؟

با تعجب به تلفن در دستش خیره شد

_نه خب فقط خرید نیست که

گوشه لبش را جوید و تیز نگاهش کرد

_هان پس واسه چی داری بیرون میری

حرصش گرفت

_امیر تو چته خب دلم پوسید تو خونه همش داری کنترلم میکنی منم آدمم به خدا برای یه بیرون رفتن هم باید سوال جواب شم

انگار با این حرف خون به مغزش نرسید تلفن بیسیم را چنان روی میز پرت کرد که از صدایش قلبش آمد توی دهانش

_منه بی‌وجود به فکرتم چرا چرند میگی

با بهت به رگ بیرون زده پیشانیش خیره شد سر چه چیزی انقدر بهم‌ریخته بود دلش برای امیر گذشته تنک بود این مرد چرا همچین میکرد

از روی مبل بلند شد و به طرفش رفت

_امیر تو حالت خوب نیست همش از سر این مشروب لعنتیه

لرزش صدایش را نمیتوانست کنترل کند

چنگی به موهایش زد و با لحن کنترل‌شده‌ای گفت

_برو لباستو عوض کن گندم انقدرم با من یکی به دو نکن حوصله ندارم

_تو کی حوصله داری...همش کار، کار، کار نمیشناسمت اصلا به فکر من و این زندگی هستی ؟

نگاه تندی بهش کرد

_ادامه نده گندم چی داری پشت هم از دهنت بیرون میاری

اشک نریخت بغضش را قورت داد و مستقیم در چشمان مشکیش خیره شد

_من حقیقتو میگم آقا چشمت چیو گرفته که نه منو میبینی نه آرشو !

کنترلش را از دست داد محکم زد زیر میز که تمام دفتر دستک و وسایلش پخش زمین شدن

عربده‌اش لرزی به جانش انداخت

_پس کی داره صبح تا شب سگ دو میزنه واسه این زندگی هان...بفهم چی میگی

چشمانش از سرخی دو دو میزد

طاقتش طاق شده بود اصلا امروز چرا گندم اینطور شده بود بدتر از خودش فریاد کشید

_هیچکش تا نصفه شب کار نمیکنه آقا امیر من خر نیستم....

حس کرد پرده گوشش پاره شد..صدای سیلی مثل ناقوس مرگ در گوشش زنگ زد

صورتش داغ شد و تنش لرزید از صدای شکستن بطری و نعره‌اش

ـ از جلوی چشمم گمشو تا یه بلایی سر خودم و خودت نیاوردم

وحشت کرد اشکهایش یکی پس از دیگری صورتش را خیس میکردن

از این مرد ناشناس میترسید... چادر از سرش افتاده بود و صدای زنگ گوشیش از داخل کیفش به گوشش خورد

حتی میترسید جواب دهد مات مانده سرجایش خشک شده بود و نگاهش به مرد روبرویش بود ، عجیب بود که پشیمان نبود شاکی و کلافه خم شد و کیفش را برداشت

حتما زهرا زنگ زده بود... برای یه بیرون رفتن ساده دعوا کرده بودن عجیب بود مگر نه !

از حرف زدنش فهمید که حدسش درست بوده

_نه یکم ناخوش‌احواله

نگاه کوتاهی به دخترک انداخت و چنگی به موهایش زد

_الان خوابه...بیدار شد میگم بهت زنگ بزنه

تماس را قطع کرد و گوشی را روی کاناپه پرت کرد

_برو اتاق تا من اینجا رو جمع کنم

دلگیر نگاهش را ازش گرفت و به طرف اتاق پا تند کرد خودش را روی تخت انداخت و گریه‌اش را روی بالش خفه کرد

چرا زندگیش اینطور شده بود همه چیز که خوب بود...نباید آن حرف را میزد؟ ولی آخر همه چیز دور و برش مشکوک بود امیر داشت چیز مهمی را ازش مخفی میکرد

آن شب امیر در هال خوابید حتی برای دلجویی هم پیشش نیامده بود و اینطوری دست پیش گرفته بود که همه چیز را به نفع خود تمام کند

از این بی‌توجهی‌هایش خسته بود او هم بعد از آن اتفاق سرد شده بود و کاری به کارش نداشت

حال خودش مهم‌تر از هر چیزی بود هر چند دلشوره این را داشت چطور باید با این وضع زندگیش را میگذراند اصلا چطور باید مشکلش را حل میکرد با کسی هم نمیتوانست درمیان بگذارد وقتی خودش خبری نداشت

****

با صدای رعد و برق از خواب پرید

با ترس در جایش نشست و چنگی به سینه‌اش زد

قلبش خیلی تند میزد... از بچگی وقتی رعد و برق میزد نمیتوانست تنها بماند آرش از خواب بیدار شده بود و گریه‌اش بلند شده بود

محکم بغلش کرد و تکانش داد

_جانم پسرم...مامان اینجاست

یکهو آسمان غرش کرد و صدای بدی داد

جیغ خفیفی زد و سرش را در گردن پسرک مخفی کرد خودش بدتر از بچه‌اش میترسید چطور میتوانست آرامش کند !!!

لیوان آبی نوشید و مشغول خواندن لالایی برای پسرک شد، از دست امیر حرصش میگرفت واسه من قهر کرده میره تو اتاق کارش.. این رفتارش چه معنی میده آخه ؟

امشب رعد و برق نمیخواست دست از سرش بردارد...هر چند دقیقه یکبار غرش میکرد

هر کاری کرد اصلا خوابش نمیبرد ترسیده گوشه تخت در خود جمع شد... میترسید آرش دوباره بیدار شود

مستاصل و حیران پسرک را در آغوش گرفت و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفت و به سمت اتاق کار حرکت کرد

با دیدنش آن هم غرق خواب وجودش آتش گرفت چطور میتونه انقدر راحت بگیره بخوابه

آرش را گوشه تخت خواباند و خودش هم با فاصله ازش کنارش دراز کشید

با دیدن موهای پریشان که روی پیشانیش ریخته شده بود بغض بر گلویش چنگ انداخت.... بیمعرفت چطور میتونی بدون من بخوابی تو که میگفتی جام فقط تو آغوشته..

زن‌ها هم به خدا غیرت دارند حساس میشوند دست خودش نبود بینیش را به لبه یقه تیشرتش چسباند، بوی سیگار و عطر تنش که با هم عجین شده بود خیالش را کمی راحت کرد

این افکار خوره مانند ذهنش را در این مدت متلاشی میکرد که نکند دور از چشمش با زن دیگری وقت بگذراند

سرش را عقب کشید که دستی دور مچش حلقه شد

ترسیده سرش را بالا آورد که نگاهش قفل چشمان تیز و برنده‌اش شد

مات مانده بود و نمیدانست باید چه کند

ابروهایش را درهم گره کرد و سوالی نگاهش کرد

_این وقت شب باید رو تخت خودت باشی... اینجا چیکار میکنی؟

خواست بگوید بیمعرفت تویی که رو تخت خودت نمیخوابی چرا جاتو عوض کردی !

مظلوم سر پایین انداخت دستش هنوز هم اسیر انگشتانش بود و محکم نگهش داشته بود

_خوابم....نمیبرد...تو...

رعد و برق بدی زد جوری که حرفش را نصفه رها کرد و ترسیده سرش را در گردنش قایم کرد

همه این‌ها در عرض چند ثانیه اتفاق افتاده بود و او حتی نفس کشیدن هم یادش رفته بود.... در اینجا در آغوش گرمش صدای بوم بوم قلبش ...

نفهمید چرا تمام قول و قرارهایش را شکست و یک قطره اشک از چشمش چکید
تازه فهمید که چقدر محتاج این آغوش بود و ازش دریغ شده بود

نوازشش نکرد مثل گذشته‌ها دستش را در موهایش فرو نکرد به جایش سرش را بالا آورد و خیره نگاهش کرد دلخوری را میتوانست ته چشمانش ببیند

چانه‌اش میلرزید و صدایش هم از فرط گریه بریده بریده در میامد

_خیلی...بدی...

در یک حرکت دخترک را خواباند و خودش هم رویش خیمه زد

با پشت دست مهر سکوت بر لبانش گذاشت

_هیش...

با چشمان اشکی نگاهش کرد و بغضش را قورت داد

انگار این بار مرد مقابلش نمیخواست نازش را بکشد و بدجور هم از دستش شکار بود یک چیز هم طلبکار بود چرا به کارهای خودش فکر نمیکرد ؟

نفسهای عصبیش گوشش را داغ میکرد

صدای پچ‌مانندش را زیر گوشش شنید

ـمیدونی چقدر ظالمی ؟

با تعجب نگاهش کرد از چه حرف میزد !

با انگشت اشاره، گونه‌اش را نوازش کرد همانجایی را که سیلی زده بود

_عصبیم میکنی وقتی که کلی فشار رومه

سکوتش را شکست

_ازت دلگیرم...چرا زندگیمون رو زهر میکنی؟

با همان اخم سرش را خم کرد و بوسه کوتاهی به گونه‌اش زد

لبش را جدا کرد اما سرش چسبیده به صورتش بود و زبری ریشش پوستش را قلقلک میداد

_ازت توقع نداشتم اون حرف رو بزنی..

انگار امشب میخواستند تمام گله و شکایتشان را یک جا خالی کنند

صدایش از بغض میلرزید

_منم توقع نداشتم بی‌تفاوت باشی

اخمش بیشتر شد سرش را عقب برد و چشمانش را تنگ کرد

_کی بی تفاوت بودم ؟

رویش را برگرداند و آهسته زمزمه کرد

_دیگه منو نمیبینی...اعصابت از جای دیگه خورده و رو سر من خالی میکنی..

آه غلیظی کشید و سرش را در موهایش فرو کرد

_این روزا خیلی درگیرم گندم، خیلی...درکم کن...منه بی‌اعصاب رو تحمل کن

به دنبال حرفش با پشت دست گونه‌اش را نوازش کرد

رعد و برق قطع شده بود و باران شدیدی میبارید

دستش که روی لبش خورد به خود جرئت داد و انگشتش را میان دندان‌هایش فشرد

آخ ریزی از دهانش خارج شد و برزخی نگاهش را بهش دوخت

ـول کن گندم تا تلافی نکردم

شاید خنده‌دار بود ولی دلش برای گاز گرفتنش هم تنگ بود.. انگشتش را ول که نکرد هیچ فشار بیشتری هم بهش داد

مرد مقابلش اصلا صبور نبود و حرفش را دو تا نمیکرد ، رحمی هم نداشت و با وجود اینکه زنش حامله بود پوست گردنش را گاز گرفت آنقدر محکم که ترسیده انگشتش را ول کرد و به التماس افتاد

_آخ نه تو رو خدا...

شاکی به جان گوشش افتاد

_همینو میخواستی مگه نه...دلت تنگ همینا بود...حالا که کبود کردم متوجه میشی توله

تا به خودش بیاید ناگهان چنان گازی ازش گرفت که نفسش رفت

خواست جیغ بزند که نگذاشت و دستش را جلوی دهانش گذاشت

با چشمان مظلومش بهش اشاره کرد که ولش کند

فکر کند دلش به حالش سوخت گردنش کمی میسوخت و مطمئن بود جای کبودیش تا دو هفته میماند

کنارش دراز کشید و دست دور کمرش حلقه کرد

_بگیر بخواب جوجه...وگرنه همه‌جات مهر دندونام میفته

.

از ترس اینکه حرفش را عملی کند سرش را در سینه‌اش قایم کرد و در عملی کاملا چاپلوسانه گردنش را بوسید

_شب بخیر لطفا تو هم بخواب

بالاخره خندید یک خنده کوتاه و گرفته موهایش را بهم ریخت و محکم سرش را بوسید

_اینجوری ماچ میدن فسقل..یکم یاد بگیر

مشت آرامی تخت سینه‌اش زد و پررویی نثارش کرد

لپش را کشید و زمزمه‌اش را زیر گوشش شنید

_شب بخیر مامان کوچولوی من

لبخندی زد و بعد از مدت‌ها با آرامش در آغوشش خوابید

تلخ ماندم ، تلخ

مثل زهری که چکیده از شب ظلمانی شهر

مثل اندوه تو

مثل گل سرخ

که به دست طوفان

پرپر شد

همه‌چیز خوب بود...خوبِ خوب..

تا آن‌شب، شب کذایی که...

خیلی دیر کرده بود... سر و وضعش آشفته بود و چشمانش سرخ سرخ

تازه آرش را خوابانده بود با نگرانی به سمتش رفت که بوی تند سیگار باعث شد حالش بهم بخورد

دست جلوی بینیش گرفت

_چیشده چرا انقدر دیر کردی ؟

کلافه به سمت کاناپه رفت و در همان حال دکمه‌های پیراهنش را یکی یکی باز کرد

مستاصل و حیران به طرفش رفت

_سوال من جواب نداشت ؟

نگاه عصبی بهش انداخت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد

_چیز خاصی نیست فقط یه چای نبات واسم آماده کن

آهی کشید و به سمت آشپزخانه رفت

حتما باز انقدر خودش را در سیگار خفه کرده بود که سردرد گرفته بود

مرد هم انقدر بی فکر ! ...نمیگه زنم تنهاست معلوم نیست کجاست، اصلا دردش چیه یعنی به خاطر کارش انقدر دیر میاد ؟

کلافگی و غرهاش هم واسه منه خوبه من حامله‌ام و باید ناز کنم اونوقت آقا...

سریع چای را آماده کرد و نبات را داخلش حل کرد

وارد سالن شد دست بر شقیقه‌اش گرفته بود و آرنجش را روی زانوهایش گذاشته بود

کنارش نشست و لیوان را به طرفش گرفت

_بیا اینو بخور تا سردردت خوب شه

انگار اصلا در این دنیا نبود تکان خفیفی خورد و سرش را بالا آورد

طاقت نگاه کردن به صورت پریشانش را نداشت دوست داشت بداند سر چه چیزی انقدر بهم ریخته بود اما الان فرصتش نبود

اینکه خودش هم چیزی نمیگفت دلشوره‌اش را بیشتر میکرد، لیوان چای را همانطور داغ سر کشید

خودش را بهش نزدیک کرد با وجود بوی سیگار که حالش را بد میکرد سر بر سینه‌اش فشرد و مثل گذشته روی پایش نشست

کمرش را با یک دست گرفت و لیوان خالی را روی میز گذاشت

نمیخواست چیزی بگوید دلش برایش تنگ بود حس میکرد چیز مهمی را دارد ازش مخفی میکند شاید با دیدن نگرانی‌هایش سکوتش را بشکند

نفس‌های گرمش گردنش را نوازش میکرد

دستش روی موهایش بود و چند تا تار مو را بین انگشتانش به بازی گرفته بود

صدایش کمی گرفته و دورگه شده بود

_برو بخواب خوشگلم...چرا تا الان بیدار موندی ؟

یعنی نمیدانست ؟

سرش را بالا آورد و موهای بهم ریخته‌اش را مرتب کرد

_خودت جوابشو بهتر میدونی نیازی نیست بگم...فعلا بریم بخوابیم بعدا راجبش حرف میزنیم

چشمانش را بهم فشرد و آه غلیظی کشید

بعد از چند لحظه نگاهش را بهش داد و بوسه‌ای آرام کنج لبش نشاند

_تو برو منم میام، پاشو خانمم

چرا حرفی نمیزد ؟!
تمام حالاتش را ازبر بود خوب میدانست یک اتفاقی افتاده که چنین رفتار میکرد... ولی سوال کردن بی‌فایده بود الان وقت مناسبی نبود و مطمئن بود جواب درستی هم نمیشنود ولی نمیدانست بعدها از این سکوت کردنش پشیمان میشود !

امیر نه تنها آن شب بلکه شب‌های دیگر را هم دیر به خانه میامد شکایتی هم که میکرد پروژه جدیدش را بهانه میکرد

امشب هم یکی از آن شبهایی بود که تا دیروقت باید بیدار میماند

نگاهی به ساعت کرد داشت نصفه شب میشد نگران بود هیچوقت انقدر دیر نمیکرد

شماره‌اش را گرفت

[مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد]

انگار در دلش رخت میشستن سابقه نداشت انقدر دیر کند ساعت یک و نیم شب بود و هنوز از شرکت نیامده بود این موقع از شب به کی زنگ میزد !!

استرس و نگرانی همزمان بهش هجوم آورده بودن حتی آرش هم امشب خواب به چشمش نیامده بود و هر از چند دقیقه یکبار بهانه پدرش را میگرفت

هر جا میرفت حداقل یک زنگ بهش میزد حالا چه شده بود !!
... از استرس باز شکمش درد گرفته بود شروع کرد دور اتاق قدم زدن تا حالش کمی بهتر شود. زیر لب مشغول ذکر گفتن شد

دلشوره بدی داشت توی سرش هزار جور فکر میچرخید که حالش را بیش از پیش بد میکرد با بیحالی روی مبل نشست که همان لحظه صدای جیغ لاستیک‌های ماشینی به گوشش خورد

با هول پرده را کنار زد خودش بود. سراسیمه از جایش بلند شد آرش وسط هال نشسته بود و دور و برش پر از اسباب بازی بود امشب هر دو شب زنده داری کرده بودن

صدای چرخش کلید آمد و بعد از آن قامتش در درگاه در ظاهر شد

با دیدنش هینی کشید و چنگی به گونه‌اش زد

آرش با ذوق توپ کوچکش را زمین انداخت و چهار دست و پا به طرف پدرش رفت

سر و وضعش آشفته بود و لباسش هم نامرتب و چروک شده بود

آرش را در بغل گرفت و اخمی بر چهره نشاند

_این چه وضعیه امیر...داشتم از نگرانی میمردم یه نگاه به گوشیت کردی ؟

با دیدن نگاه خونیش جا خورد بوی گند الکل به مشامش رسید و دلش را بهم زد

ترس بر دلش رخنه زد چه بلایی سرش آمده بود !!!

معلوم بود مشروب خورده بود که نمیتوانست تعادلش را حفظ کند

_امیر تو حالت خوبه ؟

حالا صدایش کمی میلرزید

انگار که اصلا صدایش را نمیشنید با بی‌تفاوتی به سمت پله ها رفت

با آن شکمش به قدم هایش سرعت بخشید تا بهش برسد

_وایسا با....

حرف در دهانش ماسید. ترسیده به او که روی پله خم شده بود و عق میزد نگاه کرد مایع زردآب از پله ها روان بود دست و پایش را گم کرد حالا باید چکار میکرد آخر امیر هیچوقت تا جایی نمیخورد که مست کند اما حالا..

پسرکش هم ترسیده بود و نق‌هایش را شروع کرده بود

به سمتش رفت و خواست کمکش کند که نه بلندی گفت و کمرش را صاف کرد

نگرانی امانش را بریده بود آخر سر چه چیزی به این حال و روز در آمده بود !

اصلا نمی‌فهمید هیچ درکی از دور و اطرافش نداشت که اینطور فحش و ناسزا میداد
به کی ؟...خدا میدانست

با گریه آرش را در بغلش فشرد هیچوقت امیر را این شکلی ندیده بود حالا نمیدانست باید چه کند...این وقت شب به کی زنگ میزد ؟

وارد اتاق شد صدای عق زدن از داخل سرویس میامد

لبش را گزید و روی تخت نشست

آرش بغض کرده بهانه‌هایش را شروع کرده بود حتی حوصله نداشت بچه‌اش را بخواباند

با دیدنش نفس در سینه‌اش حبس شد.. از سر و رویش آب میچکید و نگاهش در صورتش دو دو میزد

بوی تند الکل که با عطر تلخش قاطی شده بود حالش را بد میکرد هنوز هم مست بود و این از تلو تلو خوردنش در راه رفتن معلوم بود خودش را به تخت رساند و سرفه خشکی کرد

_امیر ؟

الان باید نگاهش میکرد باید از این نگرانی درش میاورد اما به جایش شقیقه‌اش را در دست فشرد و سرش را به تاج تخت تکیه داد

حتما چیز مهمی بوده که اینطور بهم ریخته بود اما چه چیزی میتوانست باشد !!

باید یک چای نبات آماده میکرد تا کمی روبراه شود...

آرش را روی تخت گذاشت پسرک بی خبر از همه جا بابا گویان خودش را به پدرش رساند

در اتاق را باز کرد که داد امیر بلند شد

_کجا...این بچه رو هم ببر، سرم داره منفجر میشه

با اخم به طرفش برگشت پسرک از صدای داد پدرش بلند بلند گریه میکرد

جلو رفت و آرش را در آغوش کشید

_انقدر اون زهرماری رو خوردی نمیفهمی داری چی میگی...سر بچه چرا داد میزنی ؟

با خشم دندان‌هایش را بهم فشرد سرش سنگین و داغ بود اما آنقدری هوشیار بود که بفهمد چه میگوید

_دم پر من نباش گندم برو بیرون

سرش را به تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت. این مرد امشب چه بلایی سرش آمده بود تا به اکنون با او اینطور برخورد نکرده بود

آرش گریه‌اش بند نمیامد او هم انتظار چین برخوردی از پدرش نداشت پدری که همیشه با قربان صدقه آغوشش برای هردویشان باز بود حالا چند وقتی بود که مشکوک شده بود، تمام فکر و ذکرش کار بود و کار حالا هم حتما در همان مهمانی‌های به قول خودشان کاری اینطور مست کرده بود

آخر نمیفهمید نباید زن حامله‌اش را تنها در خانه بگذارد ؟ تنها گذاشتن هیچ.. این رفتارها اخر چه معنی میداد !!

چای‌نباتی آماده کرد و وارد اتاق شد در این روزها بیشتر از همیشه چای‌نبات درست میکرد

روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی پیشانیش حائل گذاشته بود

دلش ریخت نمیتوانست که نسبت بهش بی‌اهمیت باشد، بین افکارش در کشمکش بود یک دلش میگفت بمان و آرامش کن ولی ندایی در ذهنش میگفت کجا میخوای بمونی برو تا حواسش از این به بعد جمع باشه که دیگه چنین کاری ازش سر نزنه

آهی کشید و لیوان را روی پاتختی گذاشت

_برات چای نبات درست کردم...بخور تا سردردت خوب شه

قدم اول را برداشت برود که با صدایش ایستاد

_نرو همینجا بمون

با تعجب به طرفش برگشت که روی تخت نیم‌خیز شده بود و ملحفه را کنار زده بود تا کنارش بخوابد

آرش را در بغلش جابجا کرد

_باید به آرش شیر بدم...میرم اتاقش

_همینجا شیرش بده

انگار مثل بچه‌ای ترسیده محتاج آغوش مادرش بود که اینطور با عجز نگاهش میکرد

به ناچار کنارش نشست و لباسش را بالا زد

سکوت مرگبار بینشان را هیچکدام قصد نداشتن بشکنند نه پرسید چه شده و نه مرد مقابلش توضیحی بهش داد

لیوان چای را تا نصفه خورد و سرش را روی بالش نه، روی پایش گذاشت

جلویش را نگرفت و فقط آهسته لب زد

_اینجا نخواب گردنت درد میگیره

این زن از مادر هم بیشتر نگرانش بود سرش را روی شکمش فشرد و عمیق بو کشید

کاش میتوانست بپرسد چه چیزی حالش را بهم ریخته بود

با یک دست آرش را نگه داشت و با دست آزادش مشغول نوازش موهای پرپشت مشکیش شد

با احساس نوازشش سرش را بیشتر به شکمش چسباند و آه غلیظی کشید تمام تنش بوی تند الکل را میداد

آهی کشید و آرش را در آغوشش جابجا کرد
در گفتن حرفش مردد بود دلش را به دریا زد و زبانش را تر کرد

_نمیخوای بگی چیشده ؟

آرش دست از شیر خوردن کشیده بود و باباگویان دستش را به طرف پدرش دراز کرده بود

با کلافگی شقیقه‌اش را فشرد و سرش را از روی پایش برداشت

از چیزی عذاب میکشید مطمئن بود... این سکوت و جواب ندادنش از جای دیگری آب میخورد میدانست اصرار زیاد فایده‌ای ندارد برای همین دیگر سوال پیچش نکرد و آرش را گوشه تخت خواباند

خودش هم کنارش دراز کشید و زیر ملحفه خزید اصلا خواب به چشمش نمیامد و در سکوت خیره مرد مقابلش بود

با دیدن سیگار در دستش اخم محوی کرد

_نکش حالتو دیدی !

گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود سیگار را با فندک طلاییش روشن کرد و پک عمیق و طولانی بهش زد

از درون حرص میخورد اصلا توجه نداشت نه به او، نه به بچه نمیگفت زن حامله اینجا خوابیده تو این اتاق بسته داره سیگار دود میکنه... اصلا ما هیچی به درک؛ قلبشو از کار میندازه اینجوری

_امیر میشه سیگار نکشی...تنگی نفس میگیرم

دودش را از دهانش خارج کرد که سرفه‌اش آمد از درد سینه‌اش صورتش جمع شد، خم شد و لیوان آب را از روی پاتختی برداشت

گندم نگران و سرزنش جو از حالت دراز کش روی تخت نشست

_میخوای خودتو بکشی هان...ای نابود شه این سیگار..

سرش از درد نبض میزد و غرغرهای گندم هم حالش را خراب تر میکرد ، سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد و ته مانده آب لیوان را خورد دستی پشت لبش کشید و آباژور کنار تخت را خاموش کرد

نیم نگاهی به چهره نگران دخترک انداخت دست دراز کرد و با پشت دست صورتش را نوازش کرد

_بگیر بخواب من حالم خوبه

با دلخوری صورتش را عقب برد و دوباره روی تخت دراز کشید حالش خوب نبود از این چشمان سرخ و صدای گرفته بچه هم میفهمید چقدر حالش خراب است

پشت بهش دراز کشیده بود کمی بعد دستی دور شکمش حلقه شد و ملحفه را تکان داد

از جایش حرکتی نکرد نمیخواست مثل همیشه سر روی سینه‌اش بگذارد و چشمانش را ببندد محتاج نوازش‌هایش بود اما امشب فرق داشت از دستش به شدت دلخور بود حالا هم کم محلی تنها واکنشش بود

خیسی لبهایش را روی سرشانه لختش احساس کرد حتی در این وضعیت هم برنگشت دستش روی شکمش مشت شد و صدای نفسهای عصبیش بلند شد

خوب میدانست الان حتما دارد خودش را سرزنش میکند حالا فهمیده بود که چقدر کارش اشتباه بود و از شرمندگی حرفی بر زبانش نمیامد

حس کرد که رویش نیم خیز شده چشمانش را سریع بست و خودش را به خواب زد

کمی بعد گونه‌اش داغ شد گرمای نفسهایش داشت آتشش میزد حالا حتما منتظر بود که بوسه‌اش را جواب دهد اما نه باید تنبیه میشد

صدای عصبیش را شنید که زیر لب لعنتی گفت و صورتش را عقب برد... طاقت این بی‌محلی‌ها را نداشت بدجور بدعادتش کرده بود پلک‌هایش میلرزید و معلوم بود که دارد به خودش فشار می‌آورد که بازش نکند

نگاهش به آرش افتاد در خواب هم آرام نق میزد دستی بر موهایش کشید امشب تن خانواده‌اش را حسابی لرزانده بود و جای هیچ توجیهی هم نبود کمی خم شد و لبش را روی صورت پسرکش چسباند این روزها محبتش کمتر از همیشه شده بود باید یک جوری جبران میکرد

گندم با شنیدن بوسه صدادارش چشم باز کرد روی آرش خم شده بود و لبهایش صورتش را وجب میکرد

_بچه بیدار میشه..برو عقب

بی توجه به حرفش کنارش دراز کشید جوری که حالا وسط تخت را اشغال کرده بود اینجوری تسلطش هم بیشتر شده بود در همین حال هم لبش را از صورت پسرک جدا نکرده بود

انقدر به کارش ادامه داد که بالاخره آرش را بیدار کرد، پسرک حالا ترسیده چشمانش را باز کرده بود الانا بود که صدای گریه‌اش هم بلند شود

حرص وجودش را گرفت

_نشنیدی چی گفتم...تازه خوابونده بودمش مرض داری نصفه شب بچه رو بیدار میکنی ؟

کلافه از غرغرهایش نگاه تندی بهش کرد و شاکی گفت

_یه دقیقه ساکت باشی به جایی برنمیخوره... دلم خواست بیدارش کنم..تو نگران خوابیدنش نباش

با چشمان درشت شده بهش خیره شد الحق که در پررویی رقیب نداشت یک چیزی هم طلبش بود پشتش را بهش کرد و ملحفه را روی خودش کشید، به درک اصلا به من چه

_هوی شنیدما ؟

باز هم بزرگ فکر کرده بود... تشری به خودش رفت و چشمانش را بهم فشرد

صدای باباگفتن آرش میامد و امیر هم خوب بلد بود در همان وضعیتش نازش را بخرد

نفهمید کی چشمانش گرم خواب شد با نوازش دستی هوشیار شد

این نوازش‌ها مال که میتوانست باشد جز امیرارسلان !

در جایش آرام غلتی زد و دستش را از روی کمرش برداشت تمام دیشب جلوی چشمش بود حالا این نوازش‌ها به دردش نمیخورد

صدای خش دارش که ناشی از خواب آلودگی بود در گوشش طنین انداخت

_ازم رو برنگردون گندم

به دنبال حرفش بوسه ای به خرمن باز موهایش زد... ریشه رنگ موهایش در آمده بود و حالا تضاد طلایی مشکی حسابی خودنمایی میکرد

این کم محلی‌ها مردش را کلافه و عاصی میکرد که در حرکاتش کمی خشونت هم موج میزد

با گازی که از گوشش گرفت خواست جیغ بزند که سریع دستش را روی لبش گذاشت

_هیش آرش خوابه

با نگاهش برایش خط و نشان کشید و بهش اشاره کرد که دستش را بردارد

پوفی کشید و گوشه لبش را به دندان گرفت

معلوم بود حالش از دیشب بهتر شده بود و این از لحن صدا و نگاهش معلوم بود

مستقیم در چشمانش زل زد تا دلخوریش را از نگاهش بخواند خوب میفهمید که اینطور اخمالود دست بر شقیقه‌اش میکشید پس از کارش پشیمان بود ! رویش را گرفت که همان لحظه زیر چشمش خیس شد

_دیشب اذیتت کردم ؟

یک ابرویش بالا رفت

_یعنی یادت نمیاد ؟

نفس عمیقی کشید و طاق باز کنارش دراز کشید اما هنوز در آغوشش بود جوری که دستش از زیر شانه‌اش رد شده بود و پهلویش را چسبیده بود

_دیشب نفهمیدم چقدر خوردم...فقط یادمه خیلی عصبی بودم انقدر حالم خراب بود که نخواستم بیام خونه...نمیدونم چطوری اومدم چیز زیادی یادم نمیاد...تو که نترسیدی ؟

مغموم نگاهش کرد

زیر شکمش درد خفیفی گرفت که صورتش توی هم رفت و دست بر شکمش گرفت

امیر با دیدن صورت رنگ‌پریده‌اش در جایش نیم خیز شد و دستی به گونه‌اش کشید

_ببخش نگرانت کردم، فکر نمیکردم تا اون موقع بیدار بمونی

به حالت قهر صورتش را عقب برد و با بغض گفت

_دیشب مردم و زنده شدم...حداقل باید یه زنگ بهم میزدی

کمی در سکوت نگاهش کرد و آه غلیظی کشید

رویش خم شد و پیشانیش را به پیشانی دخترک چسباند

_حق با توعه، من اشتباه کردم...جلسه خیلی طول کشید زمان و ساعت از دستم در رفت بعدشم...

چیزی نگفت و نفس سنگینش را بیرون فرستاد.

نگاهش را به گلویش داد خوب میدانست بعدش را و نمیخواست بشنود ولی باید میفهمید چرا، به چه دلیل !

_این چه کاریه که داره حالتو خراب میکنه ؟

سرش را از روی پیشانیش برداشت و بدون حرف بهش خیره شد. این سکوتش کفرش را در می‌آورد

اخمی کرد

ـ ما بهم قول داده بودیم چیزی رو از هم مخفی نکنیم

کلافه دستش را چند بار در موهایش فرو کرد وگوشه لبش را جوید

ـامیر ؟

پوفی کشید و سرش را روی بالشش گذاشت

...

بعد از دقایقی که به کندی گذشت بالاخره لب به سخن گشود

ـدیشب با مالکی بحثم شد..در مورد کاره تو فکرتو درگیر نکن

با اخم و دلخوری سرش را به سمتش برگرداند

..

_چی میگی امیر ارسلان...همش میگی کار...کار ؛ این چه کاریه که هر شب بدتر از قبل برمیگردی من پول نمیخوام...من راضی به این همه کار نیستم

حرفش را قطع کرد

_نه عزیزم اصلا نقل این چیزا نیست...من مجبورم تا یه مدت کوتاه باهاش راه بیام حداقل تا موقعی که ازش مدرک جمع کنم

ترس بر دلش رخنه زد

_مدرک...چه مدرکی منظورت چیه ؟

نگاهش باعث شد سکوت کند این سردرگمی چه معنی میداد

با بند تاپش مشغول بازی شد و آرام لب زد

...

ـ ازم سوال نپرس به موقعش بهت میگم

...

با ناراحتی نگاهش را ازش گرفت. در چشمانش هزاران حرف نهفته بود میدانست که دارد چیز مهمی را ازش مخفی میکند اما چه بود خدا میدانست

مالکی را میشناخت چند بار در مهمانی‌ها او را دیده بود به نظر آدم درستی نبود حالا از حرف‌های امیر میفهمید که حتما مشکلی در شراکتشان به وجود آمده بود

با کرختی از جایش بلند شد سرش کمی گیج میرفت دست بر دیوار گرفت و به طرف سرویس رفت

...

یک دستش را به شکمش گرفته بود و آهسته قدم برمیداشت باز هم آن دردها به سراغش آمده بودن دردهایی که از شش ماهگی هر چند وقت یک بار نصیبش میشد و چاره‌اش هم فقط تحمل کردن بود

....

با این شکمش مجبور بود از توالت فرنگی استفاده کند شیر آب را باز کرد که نگاهش به لکه قرمز رنگی افتاد که از میان پاهایش روان بود

...

ترسیده شلنگ را رها کرد قلبش در سینه تند میتپید دیدن لکه خون داشت حالش را بد میکرد

...

نکند برای دوقلوهایش اتفاقی بیفتد، سراسیمه خودش را شست و از سرویس بیرون آمد

سرگردان و حیران مانده بود چه کند نگاهی به چهره غرق در خواب امیر کرد و لبش را گزید در همان وضعیت روی تخت نشست

...

لکه بینی طبیعی بود مگر نه ؟...دکتر گفته بود ماه‌های آخر به سراغش میاید نباید بیخودی استرس به جان خود بیندازد

...

خیلی گرمش بود انقدر که سریع تاپش را از تن در آورد و روی تخت دراز کشید ملحفه را روی شکمش مچاله کرد و دستش را همانجا نگه‌داشت این دردها نفسش را میبرید سرش را روی بالش فرو کرد شاید با کمی خواب بتواند این درد را کم کند

..

با احساس خیسی مایع لزجی بین پایش وحشت زده از خواب بلند شد

...

نفسهایش تند و کشدار شده بودن نگاهش میخ لکه خونی روی تخت بود

در آن لحظه فقط توانست با بهت اسم امیر را صدا بزند

...

از نگاهش خستگی میبارید دستی زیر چشمش کشید و نزدیکش شد

_جونم گندمی....

...

حرفش با دیدن صورت عین گچ دیوارش نصفه در دهان ماند

در جایش نشست. حالا او هم مات مانده نگاهش به مایع خونی خشک شده روی ملحفه بود

حس کرد نفسهایش سنگین میشود ؛ نگران دستش را دراز کرد و پاهایش را کمی از هم باز کرد

_این خون چیه گندم ؟

با تته پته از ترس لب زد

_نمیدونم...حتما...حتما...لکه‌ست..

و این قرمزی بزرگ که روی ملحفه سفید خودنمایی میکرد آیا یک لکه بود !

...

از وحشت و اضطراب شانه‌هایش میلرزید

_چی....شده؟

سوال میپرسید ؟...این مایع روان بین پایش سوال پرسیدن داشت !!

سرش را بالا اورد و با ناله صدایش زد

_امیر.. ؟

_هیش آروم باش خودتو تکون نده الان میبرمت بیمارستان

با ترس نگاهش را بین خودش و روتختی کثیف میگرداند پاهایش را چفت هم گذاشته بود تا خونریزیش بند بیاید

...

امیر با لباس هایش به سمتش امد و خودش مشغول پوشاندش لباسش شد، انقدر حالش بد بود که همان جا سر بر شانه‌اش گذاشت و لبش را گاز گرفت پس لکه سر صبح به خاطر همین بود...زیر لب هر چه ذکر بلد بود خواند میترسید اتفاقی برای طفلک‌هایش بیفتد

..

آرش بیدار شده بود و بغض کرده آغوش مادرش را میطلبید

..

_امیر آرشو با خودت بیار من میتونم بیام

...

بدون توجه به حرفش دست دور کمرش انداخت و از جا بلندش کرد

_چیزی نگو خونریزی داری..آرشو خودم میارم

با آن وزن سنگینش چطوری او را از پله‌ها پایین آورد خدا میدانست..
شکمش از درد منقبض شده بود جلوی چشمانش سیاهی میرفت این دیگر چه دردی بود، در عقب ماشین را باز کرد و آرام روی صندلی خواباندش

_همینجا بمون الان برمیگردم...یه خورده تحمل کن

..

تمام سر صورتش دانه‌های درشت عرق نشسته بود دستش را جلوی دهانش گرفت تا از فرط درد جیغ نزند

...

یکهو یک دردی در کل بدنش پیچید که مجبور شد سرش را به پشتی صندلی بچسباند نفسهایش منقطع و صدادار شده بودن خیسی خون را روی شلوارش حس میکرد با دیدن امیر که آرش را بغل کرده بود گریه‌اش شدت گرفت

_دارم ...میمیرم...

نتوانست ادامه حرفش را بزند و نفس‌سنگینش را به سختی بیرون داد

..

امیر کلافه و عصبی آرش را روی صندلی جلو نشاند و با سرعت سوار ماشین شد

سریع استارت زد و از آینه جلو نگاهش را بهش داد

_چیزی نیست خانمم یه خورده تحمل کن

به نفس نفس افتاده بود دستش را به صندلی جلو گرفت و کمی نیم خیز شد درد کمرش هر لحظه بیشتر میشد

آرش با دیدن حال مادرش از گریه جیغ میکشید در این بین امیر با سرعت سرسام‌آوری رانندگی میکرد و از بین ماشین‌ها سبقت میگرفت

عصبی بود و این از فحش‌های رکیکی که به دیگر رانندگان میداد معلوم بود

..

حالش انقدر خراب بود که حس میکرد دارد محتویات بدنش را بالا می‌آورد

اصلا نفهمید کی به بیمارستان رسیدن صدای فریاد امیر را میشنید که پرستار را صدا میزد سرش حسابی سنگین شده بود فقط زیر لب اسم خدا را صدا میزد دستی دور کمرش حلقه شد و کمی بعد او را روی برانکارد گذاشتن

...

تمام صداها را میشنید و قادر نبود چیزی

بگوید حتی دیگر دردی را حس نمیکرد میترسید حس میکرد روح از بدنش دارد جدا میشود

...

در همان حال با ناله اسم امیر را صدا زد با شنیدن گریه‌اش قلبش هری ریخت مردش داشت گریه میکرد تا به الان صدای گریه‌اش را نشنیده بود اما حالا...

بوسه‌ای به پیشانیش زد

_جانم خوب میشی...چشماتو باز کن خوشگلم

دستش را همانطور محکم گرفته بود صدایش از درد ضعیف شده بود

_امیر..آرش...

سرش را جلو برد

_چی عزیزم..آرش چی ؟

..

نفسش به زور در میامد به سختی لبهای خشکیده‌اش را از هم باز کرد

_اگه...اگه...اتفاقی...

نگذاشت حرفش تمام شود با انگشت مهر سکوت را بر لبانش گذاشت

_هیچی نمیشه فهمیدی...تو میمونی برای آرش مادری میکنی ، برای دوقلوها..کنار من میمونی هیچی نگو

..

اشک پرستارها هم در آمده بود در این بین لبخند کم جانی روی لبش نشست و بعدش چیزی نفهمید سیاهی بود سیاهی مطلق

*****

..

با احساس تشنگی از خواب بلند شد نور چشمش را میزد نگاهی به دور و برش انداخت لحظاتی زمان برد تا موقعیتش را درک کند

سرم بهش وصل بود و نمیتوانست از جایش تکان بخورد، نگاهی به پهلویش کرد دلش ریخت امیر کنار تخت روی صندلی نشسته بود و سرش را روی دستش گذاشته بود و به خواب رفته بود دهانش خشک شده بود مجبور بود صدایش بزند

_امیر ؟

مطمئن بود نشنید آن هم با این صدا کردنش

با دست آزاد تکانش داد هنوز هم زیر دلش درد میکرد

_امیرارسلان ؟

با صدایش سرش را آرام بالا آورد نگاهش که به چشمان باز گندم افتاد نفسش را در هوا فوت کرد و زیر لب خدا را شکر کرد بوسه‌ای به دستش زد

...

_تو که منو نصفه جون کردی دختر...جانم چی میخوای بازم درد داری ؟

...

با ابروهای بالا رفته فقط نگاهش کرد چشمانش سرخ سرخ بود و زیرش هم حلقه سیاهی افتاده بود موهایش هم ژولیده و نامرتب بود این دیگر چه وضعی بود یادش به آرش افتاد و آرام لب زد

_بچم کو...آرشم ؟

لبخندی گوشه لبش نشست و دستش را نوازش کرد

_گذاشتمش پیش مامانت یه روز بیهوش بودی بدجور منو ترسوندی خانوم

با تعجب گفت

_یه روز ؟

..

سر تکان داد

_آره خدا رو شکر که بخیر گذشت

به دنبال حرفش سرش را روی سینه‌اش گذاشت

_مقصر این حالت منم...اگه خدای نکرده یه چیزی میشد هیچوقت خودمو نمیبخشیدم

دکتر گفت که استرس برات خوب نیست اونوقت من لعنتی...

حرفش را ادامه نداد و زیر لب چیزی گفت که نفهمید

..

آهی کشید نباید میگذاشت خودش را سرزنش کند البته حق داشت به هر حال کم این روزها استرس نکشیده بود اما نباید میگذاشت خودخوری کند آن هم حالا که هیچ اتفاق بدی نیفتاده بود

...

دستش را روی موهایش کشید و مرتبشان کرد

..

_امیرجان من حالم خوبه..حال دوقلوها هم خوبه نبینم باباشون ناراحت باشه‌ها

..

بوسه‌ای از روی لباس وسط سینه‌اش نشاند رفت پایین تر و دو بوسه داغ روی شکمش زد

_من میمیرم واسه هر چهارتاتون تموم ناراحتی من شمایین

لبخند کمرنگی زد

_دیگه تموم شد..فقط از این به بعد قول بده منو دلواپس نکنی

..

با عشق نگاهش را بهش داد

_چشم خانمم امر دیگه ؟

لبخند شیرینی زد

_یه لیوان آب هم میخوام خیلی تشنمه

زیر لب جون کشداری گفت و پارچ آب را از بغل تخت برداشت

نو

مد وان

رمان بوی گندم جلد دوم

آن روز عصر که شد از بیمارستان مرخص شد

..

موقع رفتن دکتر کلی بهش سفارش و گوشزد کرد که مراقب خود باشد و استرس را از خود دور کند

مستقیم به خانه مادرش رفتن به محض رسیدن گوسفندی جلوی پایش قربانی کردن با تعجب از روی خون رد شد

ریحانه خانم در آغوشش کشید و کمکش کرد تا وارد خانه شود

..

_نیازی به این کارا نبود واقعا..

..

_این چه حرفیه دختر بلا ازت دور باشه تموم گوشت رو قراره خیرات کنیم که چشم بد ازتون دور باشه

..

چیزی نگفت و وارد خانه شد مادرش با دیدنش اسپند به دست جلو آمد

..

_الهی قربونت برم من، بشین اینجا مادر

سرپا واینستا

..

روی نزدیک ترین مبل نشست و پاهایش را دراز کرد

..

دریا و ساحل هم بودن با دیدن آرش دلش ریش شد از نگاه بغض‌دارش معلوم بود که چقدر گریه کرده

..

دستش را دراز کرد

..

_بیارش اینجا ساحل...دلم واسش یه ذره شده

..

لبخندی زد و آرش را در بغلش گذاشت

_بیا پسر لوس اینم مامانت

همان لحظه حاج عباس و بقیه مردها هم وارد خانه شدن خواست
درست بشینند که حاج رضا نگذاشت

..

_راحت باش دختر پاتو دراز کن

..

معذب سر پایین انداخت

..

_ببخشید واقعا شرمنده

..

بوسه‌ای به سرش زد

..

_دشمنت شرمنده دخترم...خانوم پاشو یه لیوان شربت بیار

...

با لبخند به محبت هایشان چشم دوخت امیر اخرین نفری بود که وارد هال شد با دیدنش اخمی کرد و آرش را ازش جدا کرد

..

_سنگینه واسه چی بغلش کردی ؟

..

پسرک با گریه در بغل پدرش دست و پا میزد

..

ـ بزار پیشم باشه..بغلش نمیکنم

پوفی کشید و کنارش نشست آرش را هم وسط نشاند

...

بعد از خوردن ناهار همه عزم رفتن کردن قرار شد تا یک هفته در خانه مادرش بماند

..

از حمام بیرون آمد و لباسش را عوض کرد به جای تخت روی رختخواب های کف اتاق که پهن بود دراز کشید از بس خسته بود که زود خوابش برد

...

با احساس نوازش دستی هوشیار شد چشمانش را باز کرد که همان لحظه بوسه‌ای به صورتش خورد

..

_بهتری ؟

...

از پشت در آغوشش بود سرجایش آرام غلتی زد، با دیدن لباس بیرون در تنش ابروهایش بالا پرید

_من خوبم...تو جایی قراره بری !

..

روی کمرش را نوازش کرد و بینیش را به نوک بینیش چسباند

_دارم میرم شرکت زود برمیگردم...آرش هم خوابه، اگه خسته‌ای استراحت کن عشقم

...

وارفته نگاهش کرد نمیدانست چرا این مدت بچه شده بود و دوست داشت مردش در خانه بماند

..

دست دور گردنش حلقه کرد و ته ریشش را بوسید

..

_زود برگرد خب ؟

چیزی در قلبش تکان خورد .. بوسه طولانی روی پیشانیش کاشت

_نگران نباش خانمم...هر چی نیاز داشتی کافیه بهم زنگ بزنی...اگه دیدی حالت بد بود خجالت نکش زود بگو..فهمیدی ؟

آرام باشه‌ای گفت

...

بوسه کوتاهی بر لبانش زد و از جایش بلند شد

..

جلوی آینه کرواتش را درست کرد

همانطور خیره نگاهش میکرد و در دل قربان صدقه قد و بالایش میرفت

نگاهش را شکار کرد و چشمکی بهش زد

_همش مال خودته خانوم..چرا نگاه میدزدی؟

لبخند خجولی زد و پتو را روی سرش کشید

..

این کارش مردش را به اوج میبرد خم شد و پتو را از روی صورتش کشید

_مثل اینکه میخوای شوهرتو پابند خونه کنی آره ؟

خنده‌اش گرفت

..

_بدمم نمیاد !!

رنگ نگاهش عوض شد زیر گلویش را بوسید و در آخر گاز ریزی هم ازش گرفت که آخش به

هوا رفت

..

_پوستمو کندی اَه

تک خنده‌ای زد و ازش جدا شد

_این بشه تنبیه‌ات که دیگه دلبری نکنی

..

چشم غره‌ای برایش رفت و چیزی نگفت

..

بعد از رفتنش دستی به شکمش کشید و آرام با طفلک‌های درون شکمش مشغول صحبت شد

_اونجا جاتون خوبه بچه‌ها ؟ یه خورده دیگه تحمل کنید عجول نباشید عشق های من

کار همیشگیش بود حرف زدن با بچه‌هایی که هنوز به دنیا نیامده بود هم شیرین بود وقتی حس میکنی صدایت را میشنوند و با لگد زدن جوابت را میدهند انگار تمام دنیا را یکجا تقدیمت میکنند

..

آن یک هفته با مراقب‌های بقیه کامل بهبود یافت و حالا بعد از هفت روز قرار بود به خانه‌اش برود

..

دلش برای خانه‌اش تنگ بود البته بماند که چقدر مادرش بهش سفارش کرد که این کار رو بکن اون کار رو نکن تا راضی شد برود

حالا هم هر روز بهش سر میزدن ،

...

آن روز مادرش با قابلمه ماکارانی به خانه‌شان آمد

...

آخرای هفت‌ماهگیش بود و پاهایش هم کمی ورم کرده بود به زور از جایش بلند میشد

..

_قربونت برم مامان چرا زحمت کشیدی ؟

لبخند مهربانی زد و صورتش را بوسید

_بشین عزیزم...واسه تک دخترم زحمت نکشم چیکار کنم ؟

..

زن پرمحبت روبرویش را که جانش را برای بچه‌هایش میگذاشت عاشقانه میپرستید وجودش نعمتی بود

کمی بعد با ظرف میوه و آجیل وارد سالن شد و کنارش نشست

_تا من نباشم که تغذیه رو رعایت نمیکنی...تو سه نفری گندم به فکر خودت نیستی به فکر اون طفل معصوما باش

خندید و مشتی از آجیل را برداشت و بادام هندی‌ها را از میانش سوا کرد، عاشقشان بود

..

_این طفل معصوما از دیشب اسم پیدا کردن گلرخ جون

با ابروی بالا رفته نگاهش کرد

_پس اسمم انتخاب کردین...خب حالا چی گذاشتین ؟

لبخندی زد و دستی به شکمش کشید

_نیاوش و نیوشا...قشنگه نه مامان ؟

...

گلرخ خانم با قربان صدقه دستی به شکمش کشید و سر تکان داد

..

_ایشاالله خدا براتون نگه‌داره...ایشاالله قدمش واستون خیر باشه

صدای گریه آرش همان لحظه بلند شد

_بیا دیدین...تا حرف از دوقلوها میشه آقا حسود میشه

گلرخ خانم خندید و از جایش بلند شد

_الهی فداش بشم من...برم بیارمش قندعسلمو

با لبخند به رفتنش خیره شد و تکه‌ای از موز را داخل دهانش گذاشت

این روزها حس میکرد دوقلوها قرار است از راه دهانش بیرون بیایند
احساس پری میکرد و به زور امیر و بقیه مجبور به غذا خوردن میشد

...

ظهر بود که امیر برای ناهار به خانه آمد با دیدن گلرخ‌خانم لبخندی زد و
مثل همیشه با احترام و سنگینی خاص خودش بوسه‌ای به سرش زد

_منور کردین اینجا رو مادرزن عزیز

گلرخ خانم لبخند رضایتمندی زد و به سمت آشپزخانه رفت

به طرف گندم رفت و لپش را کشید

_مامان بچه‌هام حالشون چطوره ؟

صورتش را با خنده عقب برد و روی مبل صاف نشست

_فعلا که به لطف بچه‌هات زندگیم کلا مختل شده

..

کتش را از تن در آورد و کنارش نشست به عادت همیشگی سرش را روی شکمش گذاشت و بوسه‌ای از روی لباس بهش زد

_ای جونم فسقلای بابا ، مامانو کم اذیت کنید از الان کلاهمون میره توهما

..

خندید و دستی به صورتش کشید

_دوقلوها به خودت رفتن از بس شیطونن نمیذارن حتی بخوابم

...

زیر لب جان کشداری گفت و روی شکمش را نوازش کرد

_عشق باباشونن..

..

ناگهان صدای بلند و عاصی شده آرش بلند شد که با جیغ پدرش را صدا میزد

...

هر دو خیره شدن به پسرکی که میخواست خودش را روی مبل بالا بکشد و شلوار پدرش را در چنگ گرفته بود

امیر با عشق در آغوشش کشید و بوسه‌ای به موهای مشکیش زد

..

_تو کجا بودی تپل خان...صدای بابا گفتنت هفت تا کوچه اونورتر هم میره

همان لحظه گلرخ خانم با سینی شربت و کیک وارد هال شد و روی میز گذاشت

_بچم حسود شده پسرم...دوقلوها به دنیا بیان خدا به دادتون برسه

امیر لیوان شربت را برداشت و مشغول دادن به آرش شد

_پسر باباشه مگه بچه ارشد خونواده رو میشه ندید گرفت...شاخ شمشاد منه

...

با لبخند به هردویشان خیره شد و زمزمه کرد

_عمر مامانشه

امیر نگاهش را به طرفش برگرداند و لبخند گرمی بهش زد

زیر لب برای هزارمین بار خدا را شکر کرد

***

..

با کرختی از جایش بلند شد و وارد سالن شد مادرش در هال مشغول غذا دادن به آرش بود

با دیدنش دور دهن پسرک را پاک کرد و گفت

_خوب خوابیدی دخترم

برای خودش لقمه‌ای گرفت

..

_آره کمرم خشک شد بس که خوابیدم امیر کو ؟

با این حرفش چشمان گلرخ‌خانم نگران شد

_ای مادر خوب شد گفتی رفته زیرزمین تمرین تیراندازی...آخه من که نمیفهمم کاراشو ببینم موقعی که من نیستم هم تو خونه تمرین میکنه

اخمهایش درهم رفت و بدون اینکه جواب مادرش را دهد از خانه بیرون زد خوب بود که حالا صداخفه‌کن روی اسلحه گذاشته بود وگرنه از صدای شلیکش حتما قلبش می‌ایستاد

او هم مثل مادرش نمیفهمید بارها از امیر خواسته بود اسلحه را کنار بگذارد اما انگار این روزها شدیدا بهش احتیاج کرده بود که گاهی در خانه تمرین میکرد

از پله‌های زیرزمین پایین رفت و در فلزی را باز کرد ، اینجا در این زیرزمین انواع و اقسام وسیله ورزشی و یک استخر هم گوشه کار گذاشته شده بود بیشتر به سالن شباهت داشت تا زیرزمین

پشت بهش کلت را میان انگشتانش فشرده بود و با دقت به هدف خیره بود

_داری چیکار میکنی ؟

با صدایش اسلحه را پایین آورد و سرش را برگرداند . یک ابرویش بالا رفت

_بیدار شدی خانوم چرا اومدی اینجا ؟

نزدیکش شد و نفس عمیقی کشید

..

_جواب سوال منو بده

..

نگاه مرموزی بهش کرد و پشتش ایستاد هر دو دستش را گرفت و روی اسلحه گذاشت

..

با تعجب به حرکاتش خیره بود

_این چه کاریه امیر ؟

دستش را روی انگشتان لرزان دخترک که اسلحه را گرفته بود گذاشت و کلت را بالا آورد

_به هدف نگاه کن

..

هیچ از حرف‌هایش سردرنمیاورد

..

_آخه چه ربطی داره واسه چی ازم میخوای...

از پشت شکمش را با یک دست گرفت و زیر گوشش لب زد

..

ـزن من باید قوی باشه مثل خودم از اسلحه نترس چون همونجور که میتونه خطرناک باشه بهت امنیت هم میده

از حرفش لرز عجیبی بر جانش نشست

..

آرام زمزمه کرد

_من...میترسم...چرا اینجوری میگی امیر ؟

بوسه‌ای به لاله گوشش زد

..

_از چی میترسی امتحانش که ضرر نداره یالا یه نفس عمیق بکش و ماشه رو آروم رها کن مثل یه باد سبک تو دستت بگیر

با اضطراب تک به تک کارهایی که میگفت را انجام داد دستش را روی ماشه اسلحه فشرد و آرام رها کرد

..

نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و این بار شلیک‌های بعدی را به میل خودش انجام داد ، حالا دستان امیر هم تکیه‌گاهش نبود

اسلحه را پایین آورد و لبخندی زد

..

_نشونه.گیریم اصلا خوب نیست

لپش را کشید و کلت را ازش گرفت و روی کمربند شلوارش جا داد

...

_مهم نیست کم‌کم یاد میگیری

با تعجب نگاهش کرد

...

_چه لزومی داره...واقعا نیازی نیست...

با انگشت مهر سکوت بر لبانش گذاشت

..

_هیش...به خاطر خودته و بهش نیاز داری،نمیخوام خطری در نبودم تهدیدتون کنه

..

شاکی اسمش را صدا زد

..

_امیر بهتره ساکت شی

از نگاه جدیش ترسید صورتش را با دستانش قاب کرد و پر خشونت لبش را کوتاه بوسید

...

_تو نمیدونی اون بیرون چه آدم های خطرناکی وجود دارند فکر نکن همه مثل خودتن

آن روز حرفش را جدی نگرفت اما یک روز...

..

**

....

با صدای چرخش کلید آرش را از آغوشش بیرون آورد... امیر بود این وقت صبح باید در شرکت باشد پس چرا...

.... دهان باز کرد چیزی بگوید که با دیدن

سر و وضعش بهت زده سرجایش ماند

.

بدون اینکه نگاهشان کند به طرف راهرو قدم برداشت حتی توجهی به نق‌نق‌های آرش هم نداشت

..

با تعجب چشم از تلویزیون گرفت و از جایش بلند شد

...

_چیشده این وقت روز اومدی خونه !

..

بی توجه بهش از پله ها بالا رفت

..

_یه چند تا پرونده تو اتاق جا گذاشتم..به خاطر همین

عصبی بود و این از عجلگیش کاملا مشهود بود

چیزی به پایش چسبید

..

سرش را پایین انداخت با دیدن آرش نیمچه لبخندی زد با آن شکمش خم شد و در آغوشش گرفت باید سر در میاورد این مدت حسابی مشکوک شده بود

...

از پله ها بالا رفت و به سمت اتاق کارش حرکت کرد از لای در نیمه باز نگاهی به داخل اتاق انداخت

...

پشتش بهش بود و داشت در گاوصندوق دنبال چیزی میگشت

...

انقدر سردرگم و کلافه بود که اصلا متوجه حضورشان و بابا گفتن‌های آرش هم نشد چند کاغذ از میان پوشه ها برداشت و در گاوصندوق را بست

..

_امیر میخوای الان بری ؟

..

به ضرب سرش را برگرداند اخمهایش درهم بود و این سکوتش او را میترساند نمیدانست چرا انقدر دلشوره دارد... با دیدن کلت مشکیش که داشت روی کمربند شلوارش جا میداد قلبش فرو ریخت

دیگر نتوانست خوددار باشد به طرفش رفت و با تعجب گفت

...

_اسلحه واسه چی داری ؟

...

از نگاهش نمیتوانست چیزی بخواند سرش را خم کرد و بوسه‌ای اول به صورتش و بعد روی صورت آرش نشاند

...

_نگران نباش خانمم...شب برمیگردم تو مراقب خودت و آرش باش...هر جا میخوای بری به راننده زنگ بزن خودشو میرسونه

...

با بهت نگاهش کرد

_چی داری میگی امیر...داری منو میترسونی

..

با مهربانی سرش را در آغوش کشید

..

_نترس خوشگلم چیز مهمی نیست نمیخوام بیخودی نگران شی...این اسلحه هم همراهم باشه بهتره، نترس ازش استفاده نمیکنم

..

نترسد؟... داشت از درون میلرزید مطمئن بود امیر دارد چیز مهمی را ازش مخفی میکند وگرنه اسلحه که با خودش حمل نمیکرد

دلش نمیخواست خودش را از آغوشش جدا کند اضطراب و ترسی به جانش افتاده بود که نمیتوانست آرام بماند

..

زیرلب مشغول ذکر گفتن شد با دعا خواندن میتوانست کمی آرامش داشته باشد آرش را که خوابیده بود روی گهواره‌اش گذاشت و خودش هم رفت تا زنگی به زهرا بزند و باهاش صحبت کند وگرنه با این فکر و خیال‌ها از پا در میامد

- صدای شاد و پرانرژیش مثل همیشه در گوشش پیچید

_به به مامان دوقلوها چه عجب یادی از ما کرده ؟

لبخندی به زور روی لبهایش نشاند

..

_خوبی زهرا جان کجایی ؟

صدایش چقدر میلرزید و دوستش مطمئنا میفهمید مگر نه !

_موسسه‌ام چیزی شده گندم حالت خوبه ؟

..

بغضش را قورت داد شاید الکی دلشوره به دل راه داده بود این بارداری حسابی هورمون‌هایش را بهم ریخته بود

..

_خوبم میشه عصر بیای اینجا...تنهام

..

لحنش حالا نگران بود

_آره چرا که نه داری نگرانم میکنی تو...امیر رفته شرکت ؟

آهی کشید

_آره تو از سعید خبر نداری چیزی در مورد کارای شرکت بهت نمیگه

..

_والا سعید کلا از کارش نمیگه منم حرفی نمیزنم، فقط دیروز گفت یه پروژه کلانی رو دارن تموم میکنند که سود خیلی زیادی براشون داره

..

تلفن در دستش فشرده شد

..

امان از این پروژه‌ها که ترس بر دلش میانداخت امان از این سفرهای چند روزه که مجبور بود به خانه مادرش یا خانواده شوهرش برود تا تنها نماند تا از نگرانی حالش بد نشود

این پروژه لعنتی چرا تمام نمیشد ؟
.. دو ماه بود که امیر میگفت دیگر آخرهایش هست هنوز که هنوز بود تمام نشده بود فقط عصبی تر از خانه برمیگشت و حرفی هم بهش نمیزد

از شدت ضعف همانجا روی تختش به
خواب رفت

..

نفهمید چه موقع از روز بود با صدای زنگ در چشمانش را باز کرد مثل اینکه زهرا بود

دکمه اف اف را زد و رفت تا سری به آرش بزند حالا حتما بیدار شده بود

در اتاقش را باز کرد و به سمت گهواره‌اش رفت

...

با دیدن جای خالیش چشمانش از وحشت گشاد شد

..

زبان در دهانش قفل شده بود و قادر به هیچ حرکتی نبود زهرا صدایش میزد اما او انگار که در این دنیا نبود

بچه‌اش کجا بود !!!!

...

با ترس و وحشت اسمش را صدا زد

_آرش کجایی مامان ؟

آخر بچه یکسال و نیمه کجا میتوانست برود ؟

..

شوک زده تمام اتاق ها را زیر و رو کرد

..

زهرا با نگرانی به دنبالش رفت

_تو رو خدا بگو چیشده...آرش مگه کجاست ؟

با این حرف یکهو ایستاد حتی پلک هم نمیزد سرش را به ضرب برگرداند و لرزان زمزمه کرد

..

_بچم کجاست ؟

این سوال او هم بود... نگاه زهرا پر از ناباوری بود به سمتش آمد و دستش را گرفت

_چی میگی گندم...آرش مگه پیش تو نبود ؟

..

نفسهایش سنگین شده بودن عقب عقب میرفت و با خود زمزمه میکرد

..

_چرا...چرا خودم خوابوندمش

..

دستانش را بالا اورد و بهش اشاره کرد

..

_تو بغلم گرفته بودمش...خودم خوابونده بودمش...

رفته رفته صدایش بالا میرفت

..

پسرکش کجا بود چرا مغزش قفل کرده بود ؟

..

کلافه موهایش را در دست گرفت

_بچه من کجاست زهرا ؟

زهرا هم یکه خورده نگاهش میکرد و کاری ازش برنمیامد

..

این سکوتش او را عصبی میکرد

..

با حرص یقه اش را گرفت و در دستش فشرد

_چرا ساکتی میگم آرشم کجاست ؟

حالا شانه هایش را تکان میداد جوابش جز لبهای لرزان و نگاه پر غمش نبود

هیچکدامشان نمیدانستن چه آشوبی وسط این زندگی افتاده بود، یقه اش را ول کرد و مثل دیوانه‌ها به صورتش چنگ زد

..

_پسرمو دزدیدن...اون عوضیا دزدیدنش

..

این کلمات را میگفت و همانطور به عقب میرفت

زهرا بازویش را گرفت

_کیا دزدیدن چی میگی گندم ؟

جیغ هیستریکی زد و بازویش را از زیر دستش رها کرد

_اون نامردا...امیر میگفت تهدیدش کردن گفت...گفت مراقب باشیم...پسرمو دزدیدن

..

جیغ میزد و این حرف ها را میزد زهرا سعی داشت آرامش کند ولی او مثل عزا گرفته‌ها بر سر و صورت خودش میکوبید و طفلکش را صدا میزد

..

_باشه...باشه خواهری باید به پلیس زنگ بزنیم...الان به امیر میگم

..

حالا او هم به گریه افتاده بود... مثل بچه‌ای چشم به دهانش دوخته بود تا بفهمد پشت تلفن چه میگویند

...

****

مشغول صحبت با کارکنان شرکت بود که صدای زنگ تلفنش بلند شد

با دیدن شماره زهرا ابرویش بالا رفت از جایش بلند شد و به طرف تراس رفت

_بله ؟

با صدای گریه‌های گندم حرف در دهانش ماسید و مشکوک لب زد

_چیشده ؟

زهرا با گریه موضوع را برایش تعریف کرد

خون در رگهایش یخ بست اصلا نفهمید چطور خودش را به خانه رساند

...

با دیدن حال و روز گندم و کسانی که در سالن بودن دستش را بر فرق سرش گذاشت و همانجا دو زانو افتاد

...

گندم با دیدنش سراسیمه از آغوش دریا بیرون آمد با همان وضعیتش روبرویش نشست و لبه کتش را گرفت

_امیر آرش کجاست...بچم کجاست هان ؟

مرد مقابلش شکه با چهره‌ای کبود بهش خیره بود و لب از لب باز نمیکرد... نفس های کشدار و صدادارش خبر از عصبی بودنش میداد

..

همه با گریه و حالی بد به این صحنه خیره بودن و در سکوتی مبهم فرو رفته بودن این دیگر چه مصیبتی بود ؟

..

گندم دستپاچه نگاهی به دور و برش کرد از درد شکمش لبش را گاز گرفت، محکم بازویش را تکان داد

_یه چیزی بگو...بچم کجاست، کیا دزیدنش ؟

اخر جمله اش را با جیغ گفت

...

امیر چهره‌اش مثل حالتی بود که در خلسه فرو رفته بود دست بر دیوار گرفت و بی توجه به گریه‌هایش از روی زمین بلند شد

..

ریحانه خانم اشکش را با گوشه روسریش گرفت و لیوان آب قند را از ساحل بهت زده گرفت و به طرف گندم رفت

_بخور مادر...اینجوری از دست میری نترس آرش پیدا میشه...هیچ اتفاقی نمیفته

مگر میتوانست آرام بماند از او چه انتظاری داشتن ! ...پسرکش بدون آن ها چطور میتوانست دوام بیاورد ؟...

...

دلش خون میشد این چه بلایی بود که بر سرشان نازل شده بود همه این‌ها تقصیر امیر بود مقصر خودش و کارهایش بود چقدر گفت دست از

سر این پروژه بردارد آن مالکی عوضی را در یکی از مهمانی‌ها دیده بود یک خلافکار به تمام معنا که رقیب کاری امیر بود به هوای شراکت بهش نزدیک شد و نمیدانست این وسط چی بینشان رد و بدل شد که هر دو به خون هم تشنه بودن حالا هم از سر کینه دست به چنین کاری زده بود

...

خسرو مالکی رئیس باند خلافکاری که میخواست سر امیرارسلان کیانی را کلاه بگذارد اما نمیدانست که این مرد چقدر تیز است و خیلی زود هدفش را فهمید و همه نقشه‌هایش را نقش بر آب کرد حالا دست گذاشته بود روی خانواده‌اش

...

از درون در حال انفجار بود مشتش را روی دیوار گذاشت و به خودش در آینه خیره شد مرتیکه حرامزاده کار به جایی رسیده بود که تا خانه‌اش هم نفوذ کرده بود سهل انگاری کرده بود ولی آخر به فکرش هم نمیرسید بخواهد به خاطر آن اسناد دست روی بچه‌اش بگذارد بد بازی را شروع کرده بود، بد

...

نشانش میداد فقط کافی بود یک تار مو از پسرکش کم شود دودمانش را به آتش میکشید

تلفن را برداشت و شماره‌اش را گرفت

دو بوق...سه بوق...

..

با شنیدن بوق اشغال لعنتی زیر لب گفت و گوشی را روی تخت پرت کرد

...مرتیکه ؛ هنوز او را نشناخته بود نشانش میداد از اتاق که بیرون آمد صدای گریه‌های گندم به گوشش رسید

...

دستی به شقیقه‌اش کشید و وارد هال شد حاج رضا با دیدنش جلو آمد و دست بر شانه‌اش زد

_به پلیس زنگ زدم پسر....بهتره زودتر بریم برای تشکیل پرونده

گردنش را به ضرب بالا آورد و نگاه ریز شده‌اش را به پدرش داد

..

گلرخ خانم مویه‌کنان بر پایش زد

..

_الهی به زمین گرم بخورن خدا لعنتشون کنه به بچه کوچیک هم رحم ندارن

و این حرف ها حال گندم را بدتر میکرد و داغ دلش را بیشتر باورش نمیشد پسر کوچولویش حالا کجا بود دور از او خدایا خودت پناه بچم باش یه راهی نشونمون بده من طاقت ندارم مگر از چه ساخته شده بود گندم بیست و سه ساله در عرض سه سال این همه سختی را باید متحمل میشد ؟

...

به قول خانم بزرگ آدم هر چه خوب باشد دردهایش هم بیشتر است دردهای او هم تمامی نداشت این بار مطمئن نبود دوام بیاورد بدون پسرکش تا الان هم زنده مانده بود هنر کرده بود

..

ساحل و زهرا هر چند دقیقه یک بار لیوان آب قندی برایش درست میکردن و به خوردش میدادن

...

_گندم خواهری اینجوری از دست میریا...اینو بخور رنگ به رو نداری

..

نگاهش خیره به نقطه‌ای بود حالا دیگر گریه نمیکرد و مات به دیوار روبرویش زل زده بود اصلا انگار صدای زهرا را نمیشنید

...

امیر در آن سو نگاهش بهش افتاد و عصبی موهایش را چنگ زد

..

جلوی پایش چمپتامه زد و لیوان را از دست زهرا گرفت

_به من نگاه کن گندم...بیا این آب قند رو بخور

آرام سرش را به طرفش چرخاند با دیدن عسلی‌های غمگینش قلبش از هم فشرده شد و در دل لعنتی نثار خود کرد

شانه‌اش را آرام نوازشش کرد و کم کم مایع درون لیوان را به خوردش داد

_هیچی نمیشه بهم اعتماد کن آرش همین امشب پیشته...گندم ؟

با بغض نگاهش کرد و بینیش را بالا کشید

_همین الان بیارش...دلم داره میترکه تو رو خدا امیر...چرا نمیری کلانتری آرشمو با خودشون میبرن

بیقراری‌های گندم نم اشک را به چشم همه نشاند این همه استرس برایش سم بود

اخمی کرد و دست سردش را میان انگشتانش فشرد

_غلط کردن طرف حسابشون منم به آرش کاری ندارن

..

صورتش را با دستانش قاب کرد و بوسه‌ای به پیشانیش زد

_نترس قربونت برم هر جور شده میارمش

دلش آرام شد مردش پای قولش میماند مطمئن بود اما این دست دست کردن‌هایش را نمیفهمید مگر قرار نبود به کلانتری بروند پس چرا باز اسلحه همراه خود داشت چرا کسی جلویش را نمیگرفت ؟!

..

اول از همه حاج فتاح جلو آمد

_کجا داری تنها واسه خودت میری...اسلحه‌تو بزار خونه

نگاه کوتاهی به چهره مظلوم گندم انداخت و سوئیچ را از روی دسته مبل برداشت

..

_یه جایی کار دارم نگران نشید فعلا نباید کلانتری بریم

...

تعجب در نگاه هم نشست حاج رضا با چشمان ریز شده گفت

..

_یعنی چی پسر پ...آرش رو دزدیدن تو که از سارق خبر داری چرا این حرف رو میزنی ؟

..

کلافه دستی پشت گردنش کشید و نفسش را در هوا فوت کرد

_چون ازش خبر دارم اینو میگم...مالکی الان خودشو مثل موش قایم کرده من میشناسمش باید از یه راه دیگه‌ای وارد شیم

...

و این تردید و حرف هایش زیادی عجیب بود نمیفهمید چه معنی میداد آخر پسرکش دزدیده شده بود آن وقت امیر میخواست از راه دیگه‌ای وارد شود

...

نگاهی به سعید انداخت که در سکوت به فکر فرو رفته بود حتما کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود سعید رفیق و همکار امیر بود در همه پروژه‌هایش حضور داشت از این طرف هم امیر را به خوبی میشناخت... این نگاه پر از حرفش و مخالفتش برای خبر دادن به پلیس از یک جای دیگر آب میخورد

...

به سختی تکانی به هیکلش داد و با آن شکم برآمده‌اش جلو رفت

...

_امیر چی میگی...آرش بچمون رو بردن بعد تو میگی...

...

بغض اجازه حرف زدن بیشتر را بهش نداد

..

اخمی کرد و شانه‌اش را گرفت

_منم دارم میرم آرشو با خودم بیارم...تو نگران هیچی نباش

نگاه سرگردانش را بین اجزای صورتش چرخاند کجا میخواست برود آن هم بدون پلیس میترسید طاقت نداشت اتفاقی برایش بیفتد به اندازه کافی دلش از دوری پسرکش خون بود حالا او هم..

دستش را گرفت و عجز نگاهش را بهش داد

_تو رو خدا اینجوری نرو...باید به پلیس خبر بدیم

..

ساحل در ادامه حرفش گفت

_آره داداش گندم راست میگه آخه اینجوری...

هر کس یه چیزی گفت حاج رضا جلو امد و بازوی امیر را گرفت

_بشین پسر این راهش نیست...خودت که میگی اون خلافکاره نمیشه ریسک کرد

کلافه چنگی به موهایش زد و دستانش را در جیبش فرو کرد

...

_میخواد با آرش جلوم وایسته من میشناسمش حاجی....مدارکی از من دستشه باید تا اون موقع دست به سرش کنیم بیخودی نترسید اتفاقی نمیفته

...

بهت و نگرانی در نگاه همه نشست

حاج فتاح عصایش را به زمین کوبید

..

_بشین امیر...از چه مدرکی حرف میزنی ؟

...

و این مشت گره کرده و مردمکهای خونی چه معنی میتوانست داشته باشد

کلافه بود و این از حرکاتش به خوبی هویدا بود

..

حاج رضا مشکوک جلو آمد

_حرف بزن...چرا نمیگی اصل قضیه رو ؟

زنجیر پاره کرد... کنترلش را از دست داد، مثل انبار باروت منفجر شد و گلدان کنار در کف سالن هزار تیکه شد

...

_باهاش همکاری کردم...ندونسته ، لاشخور عوضی ازم آتو داره حالا میفهمین ؟

...

دلم؛ برای خودم تنگ می شود

..

روزهایی که بیشتر می خندیدم

..

روزهایی که اتاق هوای بیشتری داشت ،

مدت هاست نه به آمدن کسی دلخوشم...

..

نه از رفتن کسی دلگیر...

بی کسی هم عالمی دارد.....

..

خدایا آنقدر تو خودم ریختم که از سرمم گذشت...

..

دارم غرق می شم دستت کجاست؟!!...

هی روزگار من به درک...

..

خودت خسته نشدی از دیدن تصویر تکراری درد کشیدن من ؟؟؟..

کتری سوت میکشد ، جیغ فر بلند شده

..

بی توجه به همه چیز نگاهش را به ناخن‌های کدر و نامرتبش داد که برخلاف همیشه بی رنگ و لعاب مانده بودن

رخت سیاه بر تن داشت مگر کسی مرده بود ؟

..

تازه یادش آمد طفلکش یکماهی بود که نبود دیگر در این خانه صدای خنده‌هایش نمیپیچید دیگر بابا گفتن‌هایش کسی را سر ذوق نمیاورد

اصلا کجا بود ؟....کجا بود که مثل همیشه از نزدیکی پدر و مادرش حسادت به جانش بیفتد و با مشت‌های گره کرده آن‌ها را از هم جدا کند...

اگر جدا میشدن برمیگشت ؟...قهر کرده بود ! فکر میکرد فراموشش کردن...

...

آه که این حرف‌ها بر دلش سنگینی میکرد و روز و شب فقط در سکوت به خودش میگفت و خودش هم میشنید

...

صدای بسته شدن در هال را شنید و باز هم توجهی نکرد دیگر ارتباطش با این دنیا هم قطع شده بود چشم دیدن این مرد چشم مشکی را نداشت

نگاهش را بالا آورد مردمکهایش از بس سرخ بودن که حس میکرد اگر منفجر شوند شعله‌هایش این ویرانه خانه را میسوزاند

..

این مرد چشم مشکی هیچ شباهتی به آن مرد نداشت دیگر قدم‌هایش هم محکم و استوار نبود گود زیر چشمانش و آن زخم روی سمت چپ صورتش یادگاری این روزهایش بود

...

آن شب دیوانه شده بود انگار همه توانش همانجا خاک شد و تا به الان نتوانسته بود بلند شود تمام وسایل‌های خانه را میشکست جیغ میزد ضجه میزد و پسرکش را میخواست

..

امیر سعی داشت آرامش کند حاج بابا هم آمده بود هیچکس نمیتوانست جواب دل سوخته مادری چون او را بدهد آخر سر هم ترکشش دامن گیر مرد مقابلش شد و لیوان شکسته صورتش را زخمی کرد...

..

از آن شب به بعد دیگر گریه کردن هم یادش رفته بود فقط به نقطه‌ای زل میزد تا شب بشود شب‌ها در اتاق خودش نه ، در اتاق آرشش میخوابید... عطرش هنوز هم پابرجا بود

..

گهواره خالی را تکان میداد آخر پسرکش بدخواب شده بود الانا بود که گریه‌اش بلند شود امیر هم وسط خواب عصبی بلند میشد و غر به جانش میزد که ساکتش کند مبادا فردا دیر به شرکت برود آخر کارش واجب بود قرار بود یک پروژه پرسود و کلان نصیبش شود قرار بود بعدش با هم

بروند سفر قبل از به دنیا آمدن دوقلوها ... قرار بود کلی کار نکرده انجام دهند

...

دستی روی دستش نشست، محکم نه .. مثل همیشه فشار انگشتانش دور مچش حلقه نشد، با احتیاط با طمانینه دستش را گرفت و گهواره از حرکت ایستاد

...

مثل برق گرفته‌ها سرش را برگرداند که نگاهش قفل یک نگاه غمگین و تیره شد

..

ازش چه میخواست ؟ برای چه وارد اتاق پسرکش شده بود !

اینجا این چهاردیواری کوچک متعلق به او بود یک حریم خصوصی کوچک بین او و پسرش چرا میامد و داغ دلش را تازه میکرد ؟

....

بی توجه دوباره گهواره را تکان داد و زیرلب مشغول خواندن لالایی شد هنوز هم بود انگار قصد نداشت برود صدای بم و گیرای مردانه‌اش این روزها عجیب گرفته و تلخ شده بود

...

_پاشو بریم بیرون نکن با خودت اینجوری

...

به سرعت انگشتش را جلوی بینیش گرفت و اخمی کرد

...

_هیش آرش خوابه، به زور خوابوندمش

...

دو گوی سیاه چشمانش مثل یک دریای متلاطم طوفانی شد مشتش را گوشه لبش فشرد تا هق هق مردانه‌اش بلند نشود

...

زیر سنگینی نگاهش گهواره را تکان داد پسرکش چقدر سنگین شده بود همیشه خدا امیر از سر این تپلیش باهاش شوخی میکرد حالا از بس وزنش سنگین شده بود که تکان دادن گهواره هم برایش سخت بود

...

دست دراز کرد و پتوی آبیش را برداشت و روی سینه‌اش فشرد کم کم نفسهایش صدادار شدن ضربان قلبش بالا گرفته بود

....

امیر از حالت صورتش میفهمید که حال خوشی ندارد

این شوک‌ها چرا جانش را نمیگرفتن ؟
زیر دلش تیر میکشید و او بی تفاوت خیره شده بود به گهواره خالی

...

شانه‌هایش تکان میخورد و او قادر به هیچ حرکتی نبود

...

با برخورد سیلی به صورتش نگاهش را بالا آورد

..

سرد و یخ زل زد به تیله‌های وحشی خونیش زل زد به فک منقبض شده از خشمش سرزنش در نگاهش را چه باید معنی میکرد ؟

..

یکهو هجوم افکار بد به ذهنش باعث شد به شدت پسش بزند

_برو عقب...برو

...

باز هم حملات عصبیش عود کرده بود و مردش هم تمام سعیش را میکرد تا آرامش کند

..

مشت‌هایش بر سینه و بازویش فرود میامدن

...

_ولم کن..
حق نداری اینجا باشی...آرشم کو ؟ بدون اون حق نداری بیای خونه

آخرش را با جیغ گفت و با تمام توان هلش داد

...

با خشونت میان آغوشش فشرده شد

_هیش بسه...به خودت بیا

...

از صدای دادش سعی کرد سرش را از روی سینه‌اش بردارد اما گردنش را محکم‌تر گرفت و حلقه دستش را تنگ‌تر

...

_به خداوندی خدا، بخوای باز شروع کنی جوری میرمو و گورمو گم میکنم که دست کسی بهم نرسه

...

نفسهایش سنگین شدن مثل طفلی ترسیده شانه‌هایش میلرزید

یعنی او هم باور داشت که عقلش زایل شده بود و از سر دیوانگی چنین کارهایی میکرد ؟ شاید با خود میگفت حتما باید به گفته‌های بقیه گوش دهم و همسرم را به یک دکتر نشان دهم

...

امیر با دیدن حالش لعنتی نثار خود کرد و سرش را از روی سینه‌اش برداشت

دخترک مثل مرده‌ای متحرک خیره نگاهش میکرد

...

قلبش تیر کشید

شکست...فرو ریخت و فقط به موهایش چنگ زد

....

_بس کن لعنتی

تر نزن به اعصابم...آخه اگه یه تار مو از سرت کم شه من دنیا رو آتیش میزنم
چته تو آرشمون زنده‌ست...قول دادم سر حرفمم هستم

...

گوشهایش میشنید اما قادر به سخن گفتن نبود این لرزش لعنتی چرا دست از سرش برنمیداشت رنگ صورتش عین میت بود

..

بعد از چندی مایع شیرینی را بین لبش احساس کرد هوا سرد بود که او لرز بر جانش گرفته بود ؟ چرا دیگر آغوشش مثل گذشته گرم نبود از سرما دندان‌هایش بهم میخوردن

...

مستاصل و نگران با پتو به سمتش امد و دورش پیچید حتی بوسه‌هایش هم دیگر گرمش نمیکردن

...

_امیر برات بمیره...
چت شده تو ؟ به من نگاه کن عشقم...دردت به جونم ببین منو

...

نمیخواست چشمش بهش بیفتد از این مرد دلخور بود از این مرد بدقول حسابی شاکی بود

...

کمی بعد صدای گریه مردانه‌اش را دقیقا بغل گوشش شنید این مرد دیگر غروری برایش نمانده بود که اینطور با عجز هق هقش را روی شانه‌اش خالی میکرد

....

_گریه کن نفس امیر...گریه کن عزیزدل امیر...
من بدون شماها هیچم نکن اینجوری

....

قهر نبود فقط انگار حرف زدن بر لبش نمیامد بنشیند.. وگرنه به اندازه همین یکماه غصه داشت که باید بهش میگفت اما به جایش فقط با نگاه مات عسلیش به چهره کلافه‌اش زل زد

....

امیر حال زنش را که اینطور میدید دوست داشت سرش را به جایی بکوبد کاش میمرد و این روزها را نمیدید

....

همه‌اش تقصیر خودِ لعنتیش بود نباید وارد این بازی میشد این بازی که جان خانواده‌اش را داشت میگرفت یک مرد بیصدا میشکند وقتی غم ببیند در تنهایی خود سیگار دود میکند و گریه‌هایش را در خودش میریزد بیشتر از گندم نبود کمتر از او عذاب نکشیده بود

...

این مصیبت در این مدت کمرشان را شکسته بود در تمام این یکماه هر کاری که باید انجام دادن به هر ریسمانی چنگ زد نشد که نشد مالکی و گروهش زیر زمین آب شده بودن و اثری ازشان پیدا نبود

در این مدت فقط دو بار توانسته بود با مالکی صحبت کند نه پول میخواست و نه آن اسناد را ، خواسته‌اش چه بود خدا میدانست ...

...

انگار هدفش زمین زدنش بود نمیدانست او از خیلی وقت پیش شکسته بود دلش برای پسرکش خون بود دور از خانواده‌اش کجا بود همین‌ها خونش را به جوش میاورد

باید کاری میکرد دست دست کردن فایده‌ای نداشت پک آخر را به سیگارش زد و از جا برخاست

...

ساعت دو نصفه شب را نشان میداد شماره مالکی را گرفت تیری در تاریکی بود شاید جواب بدهد

...

یک بوق
دو بوق...سه بوق...

...

صدای زهردارش در گوشش پیچید

_اوه جناب کیانی
این روزا زود دلت برام تنگ میشه !

از عصبانیت دستش را کنار پایش مشت کرد

_ببین چی بهت میگم...همین فردا همه چیو تموم میکنی به من بگو چی میخوای...پسرمو ول کن طرف حسابت منم ، پس با من تسویه‌اش کن لعنتی

...

تک خنده کریه‌ای زد

..

مشتش را روی دیوار گذاشت و چشمانش را یک بار باز و بسته کرد تا بر اعصابش مسلط شود

_خیلی داری تند میری پسر حاجی دقیقا عین پدرتی غد و مغرور

...

هیچ یک از حرف‌هایش را نمیفهمید بی تعادل خودش را روی کاناپه انداخت و موهایش را در چنگ کشید این مرد پدرش را از کجا میشناخت ؟

..

_اونم مثل تو بود...اگه شریک بودن رو بلد بود حالا کار به اینجا نمیکشید

...

چشمانش تنگ شد لحنش تلخ و کلافه شد

_برای من قصه تعریف نکن...هر کاری داری
رو در رو مثل یه مرد جلوم بگو نه اینکه مثل موش تو سوراخ قایم شی

حالا او بود که شاکی بود

_ببین کی به کی میگه مرد...تو پسر همون نامردی پس برای من حرف از مرام و معرفت نزن

..

چرا هر چه میگذشت جمله‌هایش سنگین و پیچیده میشدن ؟ این مرد پشت خط این لحن پر نفرت انگار مخاطبش کس دیگری بود کسی به جز حاج رضا نبود... اما آخر چه ربطی به این قضیه داشت باید میفهمید

...

_منظورت چیه ؟

زود باش بگو چی از جون منو و خانواده‌ام میخوای

...

خونسردیش عصبیش میکرد با لحن تلخ و گزنده تیر آخر را هم زد

...

_ تو و خانواده‌ات مهره‌های بازی منین

هنوز صید اصلیم مونده اگه میخوای جواب سوالاتو بدونی فردا میفهمی پسر حاج رضا کیانی...آدرس رو برات اس میکنم

قطع کرد و او را با یک دنیا بهت و ناباوری تنها گذاشت

....

نزدیکیای صبح بود حتی یک لحظه هم خواب به چشمش نمیامد

...

ناله‌های گندم را میشنید و بالاسرش بود تا آرامش کند شکم و کمرش را نوازش میکرد تا بخوابد

...

فکرش درگیر بود درگیر حرف‌های مالکی بوهای خوبی به مشامش نمیرسید نزدیک شدنش به هوای شراکت پیشنهاد آن پروژه این رشته‌ها به کجا میخواست برسد ؟

باید حتما فردا قبل از رفتن با پدرش صحبت میکرد حس میکرد آتشی در گذشته روشن شده بود که حالا خاکسترش داشت زندگیش را میسوزاند

نگاهش را به چهره همسرش داد چقدر در این یکماه ضعیف شده بود دیگر خبری از آن گندم نبود کاش میتوانست او را از اینجا دور کند با این وضعش بودن در این اوضاع متشنج مثل خودکشی بود

...

تا طلوع خورشید بالای سرش بیدار ماند و نوازشش کرد

...

باید صبح زود از خانه بیرون میزد نباید وقت را تلف میکرد ملحفه را رویش مرتب کرد و بوسه‌ای به صورتش زد... رد انگشتانش روی پوست ظریف و سفیدش مانده بود

....

پوفی کشید و از روی تخت بلند شد که از پشت صدایش را شنید یک صدای ضعیف و آرام که امیرش را صدا میزد

.... برگشت ، نم اشک بر چشمانش نشست چقدر محتاج صدا زدن‌هایش بود و زن روبرویش این مدت نگاهش را هم ازش دریغ کرده بود چه رسد به حرف زدن

...

جلو رفت و با بغض مردانه‌ای پایین تخت زانو زد

...

_جان امیر بیدارت کردم خانمم ؟

..

نفسش انگار به زور در میامد سعی کرد روی تخت بنشیند کمکش کرد و کمرش را نگه داشت

..

انگار میخواست روزه سکوتش را بشکند.. دست لرزانش بالا آمد و روی صورتش نشست

..

در سکوت بوسه ای به دستش که روی صورتش بود زد و موهایش را از جلوی صورتش کنار زد

..

_سحرخیزی کردی خانم طلا !

..

بغضش گرفت خانم طلایش بود، تازگی‌ها این لقب را رویش گذاشته بود آن هم به خاطر رنگ روشن موهایش میگفت مثل طلا میدرخشد حالا بعد از یک ماه باز هم اینگونه صدایش زده بود

...

دلش کمی آرامش میخواست پر بود... اگر این بغض میترکید مطمئن بود خانه ترک برمیداشت

..

سر بر سینه‌اش فشرد و چشمانش را بست عطر تنش که با بوی سیگار عجین شده بود بعد مدت‌ها نفسش را بهش برگرداند

...

این مرد هم تشنه آغوشش بود دست دور کمرش حلقه کرد و جای جای بدنش را بوسه باران کرد از صورت تا گردن ،

...

از روی لباس روی شکمش را بوسید لگدهای دوقلوها را حس میکرد

..

قطره اشک سمجی از گوشه چشمش روی صورتش غلطید اینجا در این آغوش جای آرش کوچولویشان خالی بود حالا اگر بود تند خودش را به آغوش پدرش میرساند میخواست تمام بوسه‌های پدرش سهم او شود و بس

...

با پشت دست دستی زیر چشمش کشید و نگاهش را بالا آورد او هم گریه میکرد بیصدا دیگر این اشک ها هم از دست دخترک خسته شده بودن مصیبت، پشت مصیبت پس کی تمام میشد ؟

...

صورتش را با دستانش قاب کرد
..

_میدونم با بخشیدن من چیزی درست نمیشه

میدونم این حال بد فقط با بودن آرش خوب میشه...ولی به شرفم قسم گندم ، خدا شاهده
اگه آرش رو برنگردونم پیشت تف کن تو صورتم

با تمام شدن جمله‌اش این جسم یخی را در آغوشش فشرد و بیتاب بوسه‌ای کنج لبش نشاند

...

_تو فقط خوب شو..
نگام نکن...اصلا با من بی وجود حرف نزن... فقط به خودت آسیب نزن داری جلوم آب میشی لعنتی...

مگه آرشو نمیخوای ؟
خوب شو باید واسش لالایی بخونی براش همون فرنی خوشمزه‌ها رو درست کنی که لج میکرد منم بخورم

گفت و گریه کرد گفت و التماسش کرد

..

نگاهش را با گنگی بهش داد خبری از اخم بین ابرویش نبود دیگر خبری از آن لحن پرغرور و صلابتش و جدیت کلامش نبود

...

مرد روبرویش درمانده‌تر از این حرف‌ها بود چشمان سرخش که از فرط گریه و بیخوابی سرخ مثل دو گوی خونی شده بودن زیادی رسواگونه بود

...

طاقت دیدنش را در این وضعیت نداشت گندم ساقه‌اش شکسته بود اما هنوز هم حواسش به دور و برش بود فراموش نکرده بود که با یک پستی بلندی نباید پشت پا بزند به همه چی

...

الان در این لحظه فقط باید در آغوشش میگرفت مثل گذشته‌ها سرش را روی سینه‌اش بگذارد و مثل یک مادر نوازشش کند انگار که آرش را در بغلش داشت این مرد همه چیزش مثل طفلکش بود...

...

_من این مرد رو نمیشناسم، امیرارسلان خودمو میخوام اونی که هیچوقت کمر خم نمیکنه اونی که سر قولش میمونه

آخر حرفش صدایش لرزید و نفهمید چه آتشی به جان مردش انداخت

...

کلافه سرش را از آغوشش جدا کرد و از روی تخت بلند شد

...

حیران از پشت سر نگاهش کرد این وقت صبح میخواست به کجا برود ؟

...

با شال خودش را باد زد نمیفهمید این نفس تنگی لعنتی چرا این روزها وقت و بی وقت به سراغش میامد و قصد ول کردنش را نداشت

...

از گوشه چشم نگاهش بهش افتاد داشت جلوی آینه پیراهنش را تن میزد باید ازش می‌پرسید ، باید می‌فهمید این وقت صبح به کجا میخواهد برود

...

_جایی میخوای بری ؟

...

از بس این روزها در خودش بود و حرف نمیزد حالا با چند تا جمله در همین دقایق کوتاه مردش را متعجب کرده بود

از روی میز ساعت استیلش را دور مچش بست و به طرفش قدم برداشت

...

نگاهش را به زنش داد به این زنی که در این سه سال همیشه و همه جا کنارش مانده بود با همه بدخلقی‌هایش ، بهانه‌هایش ساخته بود روا نبود بیش از این عذاب ببیند، روا نبود چشمانش باز اشکی شود

این روزها هر قطره اشکش را که میدید با خود میگفت لعنتی این زن از وقتی این زندگی نکبتی را با تو شروع کرده روز خوش ندیده چرا نمیری کپه مرگتو نمیزاری تا همه یه نفس راحت بکشند

...

صورت رنگ پریده اش را با بوسه‌اش داغ کرد سردیش قلبش را لرزاند این زن آن گندم همیشگی نبود چه بلایی بر سرشان نازل شده بود !

...

_برمیگردم خانمم
امشب آرش پیشته بهت قول میدم

و این آغوش و بوسه طولانیش روی لبانش مثل رسیدن یک تشنه به آب بود که اینطور از نفس‌های معشوقش دم میگرفت و ریه‌اش را پر میکرد

...

قیامت را ندیده ام !

..

اما رفتنت قیامتی را در دنیایمان به وجود آورده که هیچ چیز و هیچ کس رنگ و بوی زندگی ندارد .

مدت ها در ایوان خانه‌مان حتی پرنده‌ای آواز نمی خواند .

...

همانند ما و کاشانه‌مان که ریشه هایمان خشکید .

دیگر هیچ گیاه یا درختی در باغچه‌مان غنچه نمی دهد .

...

کاش یک روز بیایی، دستانم را محکم بگیری و آهسته آهسته مرا از زندان زندگی نجات دهی.

بی تو من زندانی حبس ابدی هستم با یک عمر هم صحبتی با کوله بار غم و اندوه .

*****

بوی جگر کباب شده زیر بینیش پیچید
و دلش را بهم زد

هیچ چیز نمیتوانست او را از این تخت از جا بکند جز دیدن عزیزانش...
حالا هر دو این گندم بخت سوخته را تنها گذاشته بودن

...

کاش موقع رفتن بهش میگفت د آخه لامصب من قلبم دیگه مثل ساعت کار نمیکنه دیگه گنجایش تند تپیدن واسه رفتنتون نداره اگر کمی فقط کمی رحم داشته باشی این سینه سوخته رو اینجا تنها نمیزاشتی.
در این خانه بزرگ که دیوارهاش دارند بهم دهن کجی میکنند درد نبودن طفلکش کم بود حالا دلشوره‌اش از سر صبح بدرقه راه همسرش بود

...

چقدر بهش گفت پلیس خبر کند به گوشش نرفت که نرفت حالا سردرگم مانده بود چه کند، مادرش همراه مهتاب به خانه‌شان آمده بودن در این مدت زیاد بهش سر میزدن هر چند خانواده‌اش کلی اصرار کردن که پیش آن‌ها بماند اما او نتوانست قبول کند همین نفسی که میرفت و میامد صدقه سر اتاق پسرکش بود که هنوز عطر تنش ازبین نرفته بود

منتظر میماند یک‌ماه که چیزی نبود یک‌سال هم چشم به در میدوخت که امیر با آرش به خانه برگردد فقط میترسید ترس داشت تا اون موقع چشمی برای دیدن نداشته باشد از بس گریه میکرد روز و شب چشمانش میسوخت طبیعتا باید به دکتر میرفت ولی او این روزها حوصله هیچ کاری نداشت و اصلا حواسش به خودش نبود

...

از در بیرون رفت و با قدم‌هایی آرام وارد هال شد

..

در آشپزخانه نگاهش به مادرش افتاد که سر گاز مشغول غذا پختن بود چقدر در این مدت شکسته شده بود با وجود پادردش میامد و بهش سر میزد

...

دلش تنگ آغوشش بود دوست داشت مثل گذشته‌ها سر بر زانویش بگذارد و او قصه دیو و پری را برایش تعریف کند و همزمان موهایش را ببافد دلش تنگ خیلی چیزها بود

...

مهتاب با دیدنش از روی مبل بلند شد

_بیدار شدی گندم جون

بیا حتما گرسنه‌ای واست جگر تازه خریدیم حتما دوست داری

..

بدون حرف پشت میز آشپزخانه نشست و نگاهش را به رومیزی سبزش داد

..

گلرخ خانم نگران بود وضعیت دخترش اصلا خوب نبود این بارداری هم حالش را بدتر از همیشه کرده بود باید حتما دکتری خبر میکردن افسرده حال فقط به یه نقطه‌ای زل میزد و به زور چند لقمه غذا میخورد دلش خون بود آه و نفرین چه کسی پشت سرشان بود که نمیتوانستند رنگ خوشی را ببینند؟

...

ظرف غذا را جلویش گذاشت

_بیا مادر...

باید تقویت شی به فکر اون بچه‌های تو شکمت باش

...

بی تفاوت شده بود به همه چیز این روزها کمترین فکرش سمت جنین‌های درون شکمش بود او این روزها حوصله خودش را نداشت چه رسد به....

...

آهی کشید و به خاطر خواهش نگاه مادرش چند لقمه کباب در دهانش گذاشت

گلرخ خانم و مهتاب هر دو با نگرانی در سکوت خیره‌اش بودن و میترسیدن حرفی بهش بزنند

....

بعد از خوردن غذا از آشپزخانه بیرون رفت ساعت ده صبح را نشان میداد و او از حالا کم طاقت شده بود لحظات برایش به کندی میگذشتن

امیر قول داده بود ، قول داده بود که آرش را با خود بیاورد حالش را نمیتوانست بیان کند یعنی بعد از یک‌ماه میتوانست باز پسرکش را در آغوش بکشد ؟

دلش خون بود چطور تا الان تحمل کرده بود آخ نیمه جانش هنوز خیلی کوچک بود دلش مادرش را میخواست دلش بابا امیرش را میخواست خدا لعنت کند چنین ظالمانی که روی زمین زندگی میکردن مجازاتشان چه بود ؟

******

..

حاج رضا جلوی در دستش را گرفت

_بهت میگم صبر کن پسر...تو نمیتونی تنها بری

...

کلافه بود.. نگرانی‌های پدرش را میفهمید اما او وقتی برای تعلل نداشت

...

_پدرِ من...میفهمم چه حالی دارین اما یکم درکم کنین، اون میخواد منو ببینه و بس با من کار داره

..

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و ادامه داد

_منم پدرم
نمیتونم بزارم بچم همونجور اونجا بمونه لطفا درکم کنید

....

حاج رضا خسته از این کشمکش سرش را در دستانش گذاشت چطور میتوانست به حرفش گوش کند این بازی به نظر مشکوک‌تر از حد تصور بود بعد از یک‌ماه آن عوضی خواسته بود که امیر را ببیند؛ بعد از یک‌ماه موش دواندن حالا سر چه چیزی میخواست او را به تنهایی ملاقات کند ؟!

...

از حجره بیرون زد باید به پلیس خبر میداد اینطور نمیشد ، سوار ماشین شد و به سمت کلانتری حرکت کرد

...

بین راه متوجه شد ماشینی دارد تعقیبش میکند

از آینه عقب نگاهی به پشت سر انداخت و سرعت ماشین را زیاد کرد

...

سعی کرد میانبر بزند تا سردرگمش کند فاصله‌اش با آن ماشین زیاد بود، در کوچه‌ای پیچید

...

نگاهش را به جلو داد که یکهو ماشینی با سرعت جلویش پیچید

...

سریع ترمز کرد که اگر کمربند نبسته بود سرش به شیشه برخورد میکرد

...

بدون فوت وقت از ماشین پیاده شد تا به راننده مقابل بتوپد

مرد مسنی از ماشین پیاده شد و سعی میکرد با اظهار شرمندگی عصبانیتش را بخواباند

...

دستش را بالا آورد

_صبر کن آقا

تو این کوچه به این تنگی با سرعت پریدی جلوم...

خم شد و نگاهی به سپر جلوی ماشین انداخت

...

پوفی کشید و زیر لب لا اله الا اللهی گفت

....

سردی جسمی روی کمرش نشست

سر برگرداند با دیدن اسلحه در دستان مرد که روی کمرش نشسته بود اخمهایش درهم کشیده شد

اما قبل از اینکه واکنشی نشان دهد لوله اسلحه در پهلویش فشرده شد و پشت بندش صدای زمختش در گوشش پیچید

...

_بهتره چیزی نگی و کاری که بهت گفتم رو انجام بدی ، وگرنه یک گلوله تو کمرت حروم میکنم

...

رنگ از رخش پرید قدرت تحلیل کردن هم نداشت در این کوچه تنگ و خلوت فقط صدای نفس‌های سنگین خودش را میشنید

****

ماشینش را دورتر از ویلا پارک کرده بود و تمام این جاده تنگ و خاکی را پیاده آمده بود

...

جلوی در چشمش به چند نگهبان افتاد

..

کلتش را زیر کت مخفی کرده بود

...

مالکی اصرار داشت بعد از یک‌ماه فرار و گریز او را تنها ملاقات کند تهدیدش کرده بود آن هم با جان بچه‌اش که به پلیس خبر ندهد و او مجبور بود فعلا باهاش راه بیاید

...

تمام چیزی که میخواست در کوله‌اش بود

یکی از نگهبانان با دیدنش جلو آمد و دستش را بالا آورد

ـکی هستی، اینجا چی میخوای ؟

....

با همان اخم نگاهش را بهش دوخت

_فکر نکنم غیر از من کسی آدرس این خرابه رو داشته باشه زود باش بگو رئیست کجاست؟

....

این غرور و تهدید کردن‌ها فقط میتوانست مال امیرارسلان کیانی باشد

نگهبان مشکوک نزدیکتر شد و قصد بازرسی بدنش را کرد

دستش که به لبه کتش خورد مچش را بین انگشتانش اسیر کرد

_صبر کن

..

مرد چشمانش را تنگ کرد ، با دیدن کلت مشکی نیشخندی زد

_فکر نکن اجازه داری اینو با خودت ببری !

...

اخم کرد

_نکنه انتظار داری همینجور بدون سلاح با رئیستون ملاقات کنم از سر راهم برو کنار

...

به تندی جلویش را گرفت

_نه آقای کیانی...

خسرو خان به ملاقات‌کننده‌هاش صدمه‌ای وارد نمیکنه، به نفعتونه اسلحه رو همینجا بزارید

عصبی و کلافه بازویش را از زیر دستش جدا کرد مجبور بود این همه راه نیامده بود که الان دردسری شروع شود

..

اسلحه را بهش تحویل داد و وارد عمارت شد

از پله‌های باریک و چوبی گذشت حس اینکه پسرکش در همچین جایی باشد دیوانه‌اش میکرد

....

در سالن را با پا هل داد که با صدای بدی باز شد

اثری از هیچکس پیدا نبود

..

نگاهی به دور و برش انداخت مبل های سلطنتی قدیمی و پنجره‌های بلند و حفاظ دار عمارت را مخوف نشان میداد انگار سالها بود که کسی به اینجا سر نزده بود

..

صدای پایی سکوت سالن را شکست

سر برگرداند همانقدر پرغرور و با صلابت به طرفش گام برمیداشت

...

مردی با پنجاه و خورده‌ای سال سن که هنوز هم نیروی جوانی سی ساله در وجودش بود

..

رئیس یک باند بزرگ قاچاق که تا به اکنون پلیس نتوانسته بود آنها را گیر بیندازد امیر هم در پیدا کردن مدرک دستش رو شد و این چنین با دزدیدن بچه‌اش مجبور شد کوتاه بیاید... جان پسرکش مهم‌تر از هر چیزی بود حتی از دست دادن جان خودش این را قبل از آمدن به اینجا در ذهن خود تکرار کرده بود

...

سیگاری جلوی صورتش قرار گرفت

_یه نخ بکش امیر کیانی

نگاه سرد و تاریکش را بهش داد و بدون اینکه سیگارش را ازش بگیرد پرسید

_بچه‌ام کو میخوام ببینمش

یک تای ابرویش را بالا زد و سیگار را بین لبش گذاشت

کلافه بود از این سکوت باید زودتر همه چیز را تمام میکرد

...

_من اگه قبول کردم بیام اینجا فقط به خاطر پسرمه، پشت تلفن بهم گفتی سندها رو برات بیارم اون حجره و زمینا مال خودت بچمو بهم بده

...

پک طولانی به سیگارش زد و با یک پوزخند ناشیانه به طرفش برگشت

جای زخم عمیق و کهنه‌ای گوشه پیشانیش مانده بود از موقعی که امیر این مرد را ملاقات کرده بود پی به شخصیت عجیبش برده بود حالا برایش مهم نبود اصلا مهم نبود چقدر خلاف میکند او فقط میخواست پسرکش را ببیند

...

از جایش بلند شد و روبرویش ایستاد

_یه چیزی بگو...

برای چی منو تا اینجا کشوندی هدفت از دزدیدن بچم چی بود ؟

من کاری بهت ندارم مطمئن باش از این در که برم بیرون خسرو مالکی رو فراموش میکنم فقط دست از سر خانواده‌ام بردار

خیره نگاهش کرد ، با پوزخندی گوشه لبش

در یک قدمیش ایستاد و دستی بر شانه‌اش زد

....

_قدر خونواده رو باید دونست

من مثل تو نبودم کارم مهم‌تر از زن و بچم بود جوری که یه روز دیدم همه چیم رو باختم

آفرین پسر

خوبه که انقدر به عزیزانت اهمیت میدی

....

در سکوت نگاهش کرد حرفش بوی دلسوزی و محبت نداشت میتوانست ته مانده نفرت را در پس حرفهایش حس کند

این مرد مشکوک‌تر از حد تصور بود چشمان زاغ مشکیش را انگار جایی در گذشته‌های دور دیده بود که هر چه سعی میکرد نمیفهمید

.....

مرد روبرویش از کلافگی و دیدن خستگی در چشمانش لذت میبرد خم شد و روی مبل تک سلطنتی نشست و بهش اشاره کرد روبرویش بنشیند

_بیا ، بیا که هنوز حرفهای اصلیمون رو مونده پذیرایی هم ازت نکردم

مرد صبوری نبود هیچ حوصله این وقت تلف کردن‌ها را نداشت

شقیقه‌اش را فشرد و نگاهش را به مالکی داد که داشت با تلفن صحبت میکرد

_دو تا ویسکی بیار فورا

...

بعد از تمام شدن صحبتش تلفنش را قطع کرد و داخل جیبش گذاشت

از زیر کت برق چاقو و اسلحه‌اش به خوبی پیدا بود چیز طبیعی بود مردی این‌چنین باید همیشه مسلح باشد

روبرویش نشست و پا روی پا انداخت

_من برای زدن حرف اینجا نیومدم

اون چیزایی که خواستی رو برات آوردم بهتره این بازی رو تموم کنی

....

با نگاه معنی داری بهش زل زد و اسلحه‌اش را از جیبش در آورد

...

با دقت حرکاتش را از نظر گذراند

با دستمال سفیدی مشغول پاک کردن کلت شد و در همان حال شروع کرد به حرف زدن

...

_مثل پدرتی عجول و کم طاقت

از اونطرفم انتظار دارین همه چیز بر وقف مرادتون باشه جالبه

با تمام شدن حرفش با یک تای ابروی بالا زده نگاهش کرد و اسلحه را دوباره زیر کتش جا داد

....

هیچ نمیفهمید این مرد پدرش را از کجا میشناخت ؟

اصلا درکی از این حرف‌های گنگ و بی سر و ته‌اش نداشت

..

رشته افکارش با آمدن پیشخدمت نصفه ماند دو جام ویسکی با بطری مخصوص را روی میز گذاشت

_امر دیگه‌ای ندارید قربان ؟

..

دستش را بالا آورد

_نه میتونی بری

بدون اینکه نگاهی به مشروب‌ها بیندازد رو بهش گفت

_پدرمو از کجا میشناسی ؟

منظورت چیه ، من و تو شراکتمون بهم خورد چه صنم دیگه‌ای با من و خونواده‌ام داری ؟

شیشه را از لبش پایین آورد اخمی چهره‌اش را پوشانده بود دستی پشت لبش کشید و غرید

_خیلی گستاخ و نترسی برخلاف پدرت

اون هیچ وقت اهل ریسک کردن نبود همین هم در آخر سرشو به باد میده

....

دستش روی دسته مبل مشت شد این مرد چه بر زبان می‌آورد این حرف‌ها از تحملش خارج بود

_گستاخ یا هر چیزی

رک و پوست کنده بهم بگو اینجا چه خبره ؟ پدر من هیچ ربطی به این قضایا نداره الکی قاطیش نکن

تک خنده‌ای زد و یک نفس شیشه مشروب را بالا کشید

....

از درون در حال خودخوری بود با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و مشتش را گوشه لبش حائل گذاشته بود

مرد مقابلش خونسرد بطری را روی میز گذاشت و روی مبل جا به جا شد

_خوشم اومد ازت برخلاف پدرت اصلا گوشت تلخ نیستی

...

کنترلش را از دست داد در جایش نیم خیز شد و دندان‌هایش را بهم فشرد

_این مسخره‌بازی رو جمع کن طرف حسابت منم بهتره...

...

با صدای بلند حرفش را برید

_ساکت شو..

....

عصبی گوشه لبش را جوید و به مبل تکیه داد

...

با چشمانی خون بار و ابروهایی گره کرده از جایش بلند شد

قدم زنان دور میز وسط سالن چرخید انگار که داشت با خود فکر میکرد

در این لحظات مرگ‌آور امیر منتظر فرصتی بود که یک نقشه‌ای ترتیب دهد نگاهش را از او به راه پله داد احتمال میداد پسرکش در یکی از همان اتاق‌ها باشد

...

صدایش از فرط عصبانیت بم و خشن شده بود

_بهتره بدونی تو مهره اصلی این بازی نیستی

....

با کمی مکث در چشمان پر از سوال مشکیش خیره شد و جمله‌اش را کامل کرد

_مهره اصلی تو راه این عمارته !

....

با تمام شدن حرفش لبخند مرموزی زد و دوباره روی مبل جا گرفت

یک حسی بهش میگفت در تله‌ای ندانسته گیر افتاده بود که اطرافیانش هم خواه ناخواه با او وارد این دام میشدن

این مرد ظاهرش ناشناخته بود اما حرفهایش معنی دیگری داشت

خودش را جلو کشید و مستقیم به صورت سخت و غیرقابل نفوذش خیره شد

_جاده خاکی نزن راست و حسینی حرفتو بگو

...

با خونسردی تمام سیگاری آتش زد و کنج لبش گذاشت دودش را بیرون فرستاد و زیرچشمی نگاهش کرد

_چی میخوای بدونی ؟

اگه بخوام همه‌شو بگم باید بیست و چند سال پیش رو دوباره بشکافم و جلو روت بزارم مطمئنا اون موقع پشیمون میشی از شنیدنش

عقلش دیگر قد نمیداد این مرد فقط حرف از گذشته میزد ربطش به او و خانواده‌اش چه بود ؟

کلافه دستی به صورتش کشید و طمانینه لب باز کرد

_ببین مالکی من واقعا هیچ حوصله این قصه‌هاتو ندارم...

...

_دهنتو ببند

شکه سر بالا آورد

...

مردمکهایش از خشم میلرزید و فشار انگشتانش روی مبل به وضوح معلوم بود

نگاهش شاکی و در عین حال ترسناک بود

_کی بهت اجازه میده هر چی دلت خواست رو به اون زبونت بیاری... چه قصه‌ای ؟ فکر کنم باید بفهمی الان تو چه شرایطی هستی

...

تهدیدش به مزاقش خوش نیامد آدم باحوصله‌ای ابدا نبود

تکیه‌اش را از مبل گرفت و از لای دندان‌هایش غرید

_ببین قصه یا هر چی که فکر میکنی من نیومدم اینجا به حرفات گوش بدم پسرم کجاست ؟

آخرش را با داد گفت

...

دستش را به علامت سکوت بالا آورد

_هیس بهتره آروم باشی

جای بچت خوبه هر وقت که من بخوام میتونی ببینیش

چنگی به موهایش زد هیچوقت جلوی کسی اینطور سرخورده نشده بود این مرد هوای بازی در سر داشت

_بزار برات تعریف کنم یادمه اون موقع‌ها پنج شش سالت بیشتر نبود چند بار تو بازار دیده بودمت

سرفه‌ای کرد و حالا مستقیم در چشمان بهت‌زده‌اش خیره شد

...

پوزخندی زد

_من و پدرت شریک هم بودیم ، با هم چند تا حجره رو میگردوندیم...

میان حرفش پرید

_شریک !

چه شراکتی از چی حرف میزنی ؟

اخمی کرد

_بهتره تا آخر حرفام سکوت کنی

...

عصبی لب بالایش را به دندان گرفت و پوفی کشید

..

_من و پدرت دوستای قدیمی هم بودیم

تو یه محله بزرگ شدیم درس خوندیم هر دو تجارت رو دوست داشتیم ، پدرامون هم تشویقمون کردن به این کار...

تا اینکه وارد بازار شدیم اوایل همه چی خوب بود تا اینکه...

...

اینجای حرفش سکوت کرد و نفس عصبی و کشداری کشید چهره‌اش از سرخی زیاد حالت ترسناکی به خود گرفته بود

....

_یه روز رضا اومد پیشم

گفت عاشق شده، گفت که دختر خوبیه و خونواده داره

منم گفتم نمیخوای نشون بدی این زن داداشمون رو ؟

چمیدونستم اون دختر همونیه که با یه نگاه بهش دل بسته بودم همونی که مادر خدابیامرزم از نجابت و حیاش تعریف میکرد و منو بیشتر شیفته خودش میکرد

شک اول بهش وارد شد

...

ناباور نگاهش را بهش داد انگار در عالم دیگری به سر میبرد هیچ دوست نداشت در مورد مادرش حرفی به میان آید

ولی چاره‌ای نداشت جز سکوت کردن تا آخر حرفش را بشنود

..

_وقتی فهمیدم رفیقم، برادرم عاشقش شده نابود شدم شکستم خودمو با کار سرگرم کردم و سعی کردم زیاد جلوی چشم ریحانه نباشم

میخواستم فراموشش کنم هر چند هیچوقت نشد حتی با ازدواجم با رقیه نتونستم درد قلبم رو کم کنم

چند سال گذشت کار و بارمون حسابی گرفته بود یه روز یکی از تاجرای معروف بهم پیشنهاد داد تموم برنج‌هامون رو یکجا میخره و سر ماه با سود بالا پولش رو بهمون میده...

این عالی بود، با رضا حرف زدم برعکس من مخالفت کرد میگفت قضیه بوداره
میگفت نباید به اون مرد اعتماد کنیم هر چی باهاش حرف زدم بی فایده بود

تا یه روز با خودم گفتم خسرو تا کی میخوای هر چی رفیقت گفت گوش کنی ، چرا باید نفر اول همیشه اون باشه...

در غیابش با اون تاجر قرارداد بستم تا قبل از غروب همه انبار خالی از برنج شد ؛

صبح فردا رضا اومد حجره اونم با توپ پر زدیم به تیپ و تاپ هم شاکی بود حرف از حق میزد و میگفت معنی شراکت رو نمیفهمم
من و اون دو وصله ناجور بودیم که کنار هم نتونستیم زیاد دووم بیاریم

بعد یه مدت شراکتمون رو بهم زدیم .

....

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید

....

همه چیز را فراموش کرده بود و فقط به مرد روبرویش زل زده بود حالا که فکر میکرد در آن روزهای بچگیش پدرش در خانه همش کلافه و عصبی بود یک اسم بر زبانش بود هر چه بود خسرو نبود حالا این مرد نکند همان شریک قدیمیش باشد ؟

..

با صدایش دست از افکارش کشید و کنجکاو گوش به ادامه حرفهایش سپرد

_من با تاجرای زیادی شریک شدم

بلندپروازی و جاه‌طلبیم خاری بود تو چشم رضا..

برخلاف من اون قانع و محتاط بود..یه روز اومد حجره پیشم گفت دست از این کارام بردارم گفت دارم بازار رو خراب میکنم

میگفت تو همه اون برنج‌هایی که فروختی به جاش جنس تقلبی به خورد مردم دادن من اصلا گوشم به این حرفها بدهکار نبود فقط پول و موقعیتم مهم بود و بس تا اینکه اونی که نباید میشد شد...

..

چشمانش را تنگ کرد

_چیشد، بعدشو بگو

....

تلخ‌خندی زد

_پدرت لوم داد

شدم محتکر برنج... به جرم قاچاق دستگیر شدم ، حجره‌ام پلمپ شد

زنم دق کرد و مرد و من موندم و یه دختر که اونم ازم گرفتن...

....

نمیتوانست در مغز خود این حقیقت‌ها را بگنجاند در گذشته چه اتفاقی افتاده بود ؟

این مردی که حالا داشت قصه زندگیش را تعریف میکرد چوب اشتباهات گذشته‌اش را خورده و بود و بس

...

_پدرم لوت داد درست...

اما چرا خطاهای خودتو اسم نمیبری پدرم میخواست کمکت کنه ولی تو...

با خشم حرفش را برید

_ساکت شو

رضا چشم دیدن موقعیت من رو نداشت عشقمو ازم گرفت بعدش خانواده‌ام رو دخترمو...

....

اینجای حرفش صدایش لرزید و نگاهش را به نقطه‌ای داد

گیج بود چرا نمیتوانست معنی حرفهایش را بفهمد !

...

با تردید سوالی که در ذهنش بود را به زبان آورد

_ الان دخترت کجاست ؟

..

نگاهش پر از حرف بود و نفرت در صدایش هم کاملا مشهود بود

_پدرت اونو هم ازم گرفت

هشت سال زندان بودم اومدم دیدنش میخواستم خودم مسئولیتش رو قبول کنم

اما نزاشت گفت که من صلاحیتش رو ندارم گفت ساحل مادر میخواد، گفت جاش اینجا خوبه گفت به پدری مثل من نیازی نداره

گفت و ساحل رو ازم گرفت تنها کسی رو که برام مونده بود

....

ساحل...ساحل

...

این اسم در گوشش زنگ میزد

سرش را در دستانش فشرد انگار که داشت کابوس میدید

...

_از اون موقع بذر نفرت در دلم کاشته شد رفتم سمت خلاف

از همون موقع شمشیر انتقام رو تو دلم تیز کردم ، رفتم دبی اونجا با یه نفر آشنا شدم تاجر بود و بهم کمک کرد دوباره سرپا بشم

آوازه اسم و شرکتت به گوشم خورد فهمیدم تو همون امیرارسلانی پسر رضا به خودم قول دادم جوری زمینت بزنم که پدرت دق کنه که بمیره

سکوتش را شکست با عصبانیت لگدی به میز زد و از جا برخواست

_دروغ میگی شیاد عوضی...دروغ میگی

....

به حالت جنونی دور خود چرخی زد و دستانش را روی موهایش فرو کرد هضم این وقایع سخت‌تر از حد تصور بود

حالا مرد روبرویش هم با نگاه تیره‌اش مقابلش ایستاده بود

_میتونی باور نکنی ،دست خودته

اینجا آخر خطه پسر حاج رضا آتیشم زدین آتیشتون میزنم

...

به دنبال حرفش خنده ترسناکی کرد و بطری مشروب را به لبش نزدیک کرد

ناتوان مانده بود چه کند این روز کی تمام میشد؟

...

مغزش قدرت تحلیل کردن حرفهایش را نداشت باید کاری میکرد تا اینجا نیامده بود که حالا اینطور درمانده دست از هدفش بردارد...

****

ماشینش را دورتر از ویلا پارک کرده بود و تمام این جاده تنگ و خاکی را پیاده آمده بود

...

جلوی در چشمش به چند نگهبان افتاد

..

کلتش را زیر کت مخفی کرده بود

...

مالکی اصرار داشت بعد از یک‌ماه فرار و گریز او را تنها ملاقات کند تهدیدش کرده بود آن هم با جان بچه‌اش که به پلیس خبر ندهد و او مجبور بود فعلا باهاش راه بیاید

...

تمام چیزی که میخواست در کوله‌اش بود

یکی از نگهبانان با دیدنش جلو آمد و دستش را بالا آورد

_کی هستی، اینجا چی میخوای ؟

....

با همان اخم نگاهش را بهش دوخت

_فکر نکنم غیر از من کسی آدرس این خرابه رو داشته باشه زود باش بگو رئیست کجاست؟

....

این غرور و تهدید کردن‌ها فقط میتوانست مال امیرارسلان کیانی باشد

نگهبان مشکوک نزدیکتر شد و قصد بازرسی بدنش را کرد

دستش که به لبه کتش خورد مچش را بین انگشتانش اسیر کرد

_صبر کن

..

مرد چشمانش را تنگ کرد ، با دیدن کلت مشکی نیشخندی زد

_فکر نکن اجازه داری اینو با خودت ببری !

...

اخم کرد

_نکنه انتظار داری همینجور بدون سلاح با رئیستون ملاقات کنم از سر راهم برو کنار

...

به تندی جلویش را گرفت

_نه آقای کیانی...

خسرو خان به ملاقات‌کننده‌هاش صدمه‌ای وارد نمیکنه، به نفعتونه اسلحه رو همینجا بزارید

عصبی و کلافه بازویش را از زیر دستش جدا کرد مجبور بود این همه راه نیامده بود که الان دردسری شروع شود

..

اسلحه را بهش تحویل داد و وارد عمارت شد

از پله‌های باریک و چوبی گذشت حس اینکه پسرکش در همچین جایی باشد دیوانه‌اش میکرد

....

در سالن را با پا هل داد که با صدای بدی باز شد

اثری از هیچکس پیدا نبود

..

نگاهی به دور و برش انداخت مبل های سلطنتی قدیمی و پنجره‌های بلند و حفاظ دار عمارت را مخوف نشان میداد انگار سالها بود که کسی به اینجا سر نزده بود

..

صدای پایی سکوت سالن را شکست

سر برگرداند همانقدر پرغرور و با صلابت به طرفش گام برمیداشت

...

مردی با پنجاه و خورده‌ای سال سن که هنوز هم نیروی جوانی سی ساله در وجودش بود

..

رئیس یک باند بزرگ قاچاق که تا به اکنون پلیس نتوانسته بود آنها را گیر بیندازد امیر هم در پیدا کردن مدرک دستش رو شد و این چنین با دزدیدن بچه‌اش مجبور شد کوتاه بیاید... جان پسرکش مهم‌تر از هر چیزی بود حتی از دست دادن جان خودش این را قبل از آمدن به اینجا در ذهن خود تکرار کرده بود

...

سیگاری جلوی صورتش قرار گرفت

_یه نخ بکش امیر کیانی

نگاه سرد و تاریکش را بهش داد و بدون اینکه سیگارش را ازش بگیرد پرسید

_بچه‌ام کو میخوام ببینمش

یک تای ابرویش را بالا زد و سیگار را بین لبش گذاشت

کلافه بود از این سکوت باید زودتر همه چیز را تمام میکرد

...

_من اگه قبول کردم بیام اینجا فقط به خاطر پسرمه، پشت تلفن بهم گفتی سندها رو برات بیارم اون حجره و زمینا مال خودت بچمو بهم بده

...

پک طولانی به سیگارش زد و با یک پوزخند ناشیانه به طرفش برگشت

جای زخم عمیق و کهنه‌ای گوشه پیشانیش مانده بود از موقعی که امیر این مرد را ملاقات کرده بود پی به شخصیت عجیبش برده بود حالا برایش مهم نبود اصلا مهم نبود چقدر خلاف میکند او فقط میخواست پسرکش را ببیند

...

از جایش بلند شد و روبرویش ایستاد

_یه چیزی بگو...

برای چی منو تا اینجا کشوندی هدفت از دزدیدن بچم چی بود ؟

من کاری بهت ندارم مطمئن باش از این در که برم بیرون خسرو مالکی رو فراموش میکنم فقط دست از سر خانواده‌ام بردار

خیره نگاهش کرد ، با پوزخندی گوشه لبش

در یک قدمیش ایستاد و دستی بر شانه‌اش زد

....

_قدر خونواده رو باید دونست

من مثل تو نبودم کارم مهم‌تر از زن و بچم بود جوری که یه روز دیدم همه چیم رو باختم

آفرین پسر

خوبه که انقدر به عزیزانت اهمیت میدی

....

در سکوت نگاهش کرد حرفش بوی دلسوزی و محبت نداشت میتوانست ته مانده نفرت را در پس حرفهایش حس کند

این مرد مشکوک‌تر از حد تصور بود چشمان زاغ مشکیش را انگار جایی در گذشته‌های دور دیده بود که هر چه سعی میکرد نمیفهمید

.....

مرد روبرویش از کلافگی و دیدن خستگی در چشمانش لذت میبرد خم شد و روی مبل تک سلطنتی نشست و بهش اشاره کرد روبرویش بنشیند

_بیا ، بیا که هنوز حرفهای اصلیمون رو مونده پذیرایی هم ازت نکردم

مرد صبوری نبود هیچ حوصله این وقت تلف کردن‌ها را نداشت

شقیقه‌اش را فشرد و نگاهش را به مالکی داد که داشت با تلفن صحبت میکرد

_دو تا ویسکی بیار فورا

...

بعد از تمام شدن صحبتش تلفنش را قطع کرد و داخل جیبش گذاشت

از زیر کت برق چاقو و اسلحه‌اش به خوبی پیدا بود چیز طبیعی بود مردی این‌چنین باید همیشه مسلح باشد

روبرویش نشست و پا روی پا انداخت

ـمن برای زدن حرف اینجا نیومدم

اون چیزایی که خواستی رو برات آوردم بهتره این بازی رو تموم کنی

....

با نگاه معنی داری بهش زل زد و اسلحه‌اش را از جیبش در آورد

...

با دقت حرکاتش را از نظر گذراند

با دستمال سفیدی مشغول پاک کردن کلت شد و در همان حال شروع کرد به حرف زدن

...

ـمثل پدرتی عجول و کم طاقت

از اونطرفم انتظار دارین همه چیز بر وقف مرادتون باشه جالبه

با تمام شدن حرفش با یک تای ابروی بالا زده نگاهش کرد و اسلحه را دوباره زیر کتش جا داد

....

هیچ نمیفهمید این مرد پدرش را از کجا میشناخت ؟

اصلا درکی از این حرف‌های گنگ و بی سر و ته‌اش نداشت

..

رشته افکارش با آمدن پیشخدمت نصفه ماند دو جام ویسکی با بطری مخصوص را روی میز گذاشت

_امر دیگه‌ای ندارید قربان ؟

..

دستش را بالا آورد

_نه میتونی بری

بدون اینکه نگاهی به مشروب‌ها بیندازد رو بهش گفت

_پدرمو از کجا میشناسی ؟

منظورت چیه ، من و تو شراکتمون بهم خورد چه صنم دیگه‌ای با من و خونواده‌ام داری ؟

شیشه را از لبش پایین آورد اخمی چهره‌اش را پوشانده بود دستی پشت لبش کشید و غرید

_خیلی گستاخ و نترسی برخلاف پدرت

اون هیچ وقت اهل ریسک کردن نبود همین هم در آخر سرشو به باد میده

....

دستش روی دسته مبل مشت شد این مرد چه بر زبان می‌آورد این حرف‌ها از تحملش خارج بود

_گستاخ یا هر چیزی

رک و پوست کنده بهم بگو اینجا چه خبره ؟ پدر من هیچ ربطی به این قضایا نداره الکی قاطیش نکن

تک خنده‌ای زد و یک نفس شیشه مشروب را بالا کشید

....

از درون در حال خودخوری بود با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و مشتش را گوشه لبش حائل گذاشته بود

مرد مقابلش خونسرد بطری را روی میز گذاشت و روی مبل جا به جا شد

_خوشم اومد ازت برخلاف پدرت اصلا گوشت تلخ نیستی

...

کنترلش را از دست داد در جایش نیم خیز شد و دندان‌هایش را بهم فشرد

_این مسخره‌بازی رو جمع کن طرف حسابت منم بهتره...

...

با صدای بلند حرفش را برید

_ساکت شو..

....

عصبی گوشه لبش را جوید و به مبل تکیه داد

...

با چشمانی خون بار و ابروهایی گره کرده از جایش بلند شد

قدم زنان دور میز وسط سالن چرخید انگار که داشت با خود فکر میکرد

در این لحظات مرگ‌آور امیر منتظر فرصتی بود که یک نقشه‌ای ترتیب دهد نگاهش را از او به راه پله داد احتمال میداد پسرکش در یکی از همان اتاق‌ها باشد

...

صدایش از فرط عصبانیت بم و خشن شده بود

_بهتره بدونی تو مهره اصلی این بازی نیستی

....

با کمی مکث در چشمان پر از سوال مشکیش خیره شد و جمله‌اش را کامل کرد

_مهره اصلی تو راه این عمارته !

....

با تمام شدن حرفش لبخند مرموزی زد و دوباره روی مبل جا گرفت

یک حسی بهش میگفت در تله‌ای ندانسته گیر افتاده بود که اطرافیانش هم خواه ناخواه با او وارد این دام میشدن

این مرد ظاهرش ناشناخته بود اما حرفهایش معنی دیگری داشت

خودش را جلو کشید و مستقیم به صورت سخت و غیرقابل نفوذش خیره شد

_جاده خاکی نزن راست و حسینی حرفتو بگو

...

با خونسردی تمام سیگاری آتش زد و کنج لبش گذاشت دودش را بیرون فرستاد و زیرچشمی نگاهش کرد

_چی میخوای بدونی ؟

اگه بخوام همه‌شو بگم باید بیست و چند سال پیش رو دوباره بشکافم و جلو روت بزارم مطمئنا اون موقع پشیمون میشی از شنیدنش

عقلش دیگر قد نمیداد این مرد فقط حرف از گذشته میزد ربطش به او و خانواده‌اش چه بود ؟

کلافه دستی به صورتش کشید و طمانینه لب باز کرد

_ببین مالکی من واقعا هیچ حوصله این قصه‌هاتو ندارم...

...

_دهنتو ببند

شکه سر بالا آورد

...

مردمکهایش از خشم میلرزید و فشار انگشتانش روی مبل به وضوح معلوم بود
نگاهش شاکی و در عین حال ترسناک بود

_کی بهت اجازه میده هر چی دلت خواست رو به اون زبونت بیاری... چه قصه‌ای ؟ فکر کنم باید بفهمی الان تو چه شرایطی هستی

...

تهدیدش به مزاقش خوش نیامد آدم باحوصله‌ای ابدا نبود

تکیه‌اش را از مبل گرفت و از لای دندان‌هایش غرید

_ببین قصه یا هر چی که فکر میکنی من نیومدم اینجا به حرفات گوش بدم پسرم کجاست ؟

آخرش را با داد گفت

...

دستش را به علامت سکوت بالا آورد

_هیس بهتره آروم باشی

جای بچت خوبه هر وقت که من بخوام میتونی ببینیش

چنگی به موهایش زد هیچوقت جلوی کسی اینطور سرخورده نشده بود این مرد هوای بازی در سر داشت

_بزار برات تعریف کنم یادمه اون موقع‌ها پنج شش سالت بیشتر نبود چند بار تو بازار دیده بودمت

سرفه‌ای کرد و حالا مستقیم در چشمان بهت‌زده‌اش خیره شد

...

پوزخندی زد

_من و پدرت شریک هم بودیم ، با هم چند تا حجره رو میگردوندیم...

میان حرفش پرید

_شریک !

چه شراکتی از چی حرف میزنی ؟

اخمی کرد

_بهتره تا آخر حرفام سکوت کنی

...

عصبی لب بالایش را به دندان گرفت و پوفی کشید

..

_من و پدرت دوستای قدیمی هم بودیم

تو یه محله بزرگ شدیم درس خوندیم هر دو تجارت رو دوست داشتیم ، پدرامون هم تشویقمون کردن به این کار...

تا اینکه وارد بازار شدیم اوایل همه چی خوب بود تا اینکه...

...

اینجای حرفش سکوت کرد و نفس عصبی و کشداری کشید چهره‌اش از سرخی زیاد حالت ترسناکی به خود گرفته بود

....

_یه روز رضا اومد پیشم

گفت عاشق شده، گفت که دختر خوبیه و خونواده داره

منم گفتم نمیخوای نشون بدی این زن داداشمون رو ؟

چمیدونستم اون دختر همونیه که با یه نگاه بهش دل بسته بودم همونی که مادر خدابیامرزم از نجابت و حیاش تعریف میکرد و منو بیشتر شیفته خودش میکرد

شک اول بهش وارد شد

...

ناباور نگاهش را بهش داد انگار در عالم دیگری به سر میبرد هیچ دوست نداشت در مورد مادرش حرفی به میان آید

ولی چاره‌ای نداشت جز سکوت کردن تا آخر حرفش را بشنود

..

_وقتی فهمیدم رفیقم، برادرم عاشقش شده نابود شدم شکستم خودمو با کار سرگرم کردم و سعی کردم زیاد جلوی چشم ریحانه نباشم

میخواستم فراموشش کنم هر چند هیچوقت نشد حتی با ازدواجم با رقیه نتونستم درد قلبم رو کم کنم

چند سال گذشت کار و بارمون حسابی گرفته بود یه روز یکی از تاجرای معروف بهم پیشنهاد داد تموم برنج‌هامون رو یکجا میخره و سر ماه با سود بالا پولش رو بهمون میده...

این عالی بود، با رضا حرف زدم برعکس من مخالفت کرد میگفت قضیه بوداره
میگفت نباید به اون مرد اعتماد کنیم هر چی باهاش حرف زدم بی فایده بود

تا یه روز با خودم گفتم خسرو تا کی میخوای هر چی رفیقت گفت گوش کنی ، چرا باید نفر اول همیشه اون باشه...

در غیابش با اون تاجر قرارداد بستم تا قبل از غروب همه انبار خالی از برنج شد ؛

صبح فردا رضا اومد حجره اونم با توپ پر زدیم به تیپ و تاپ هم شاکی بود حرف از حق میزد و میگفت معنی شراکت رو نمیفهمم
من و اون دو وصله ناجور بودیم که کنار هم نتونستیم زیاد دووم بیاریم

بعد یه مدت شراکتمون رو بهم زدیم .

....

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید

....

همه چیز را فراموش کرده بود و فقط به مرد روبرویش زل زده بود حالا که فکر میکرد در آن روزهای بچگیش پدرش در خانه همش کلافه و عصبی بود یک اسم بر زبانش بود هر چه بود خسرو نبود حالا این مرد نکند همان شریک قدیمیش باشد ؟

..

با صدایش دست از افکارش کشید و کنجکاو گوش به ادامه حرفهایش سپرد

_من با تاجرای زیادی شریک شدم

بلندپروازی و جاه‌طلبیم خاری بود تو چشم رضا..

برخلاف من اون قانع و محتاط بود..یه روز اومد حجره پیشم گفت دست از این کارام بردارم گفت دارم بازار رو خراب میکنم

میگفت تو همه اون برنج‌هایی که فروختی به جاش جنس تقلبی به خورد مردم دادن من اصلا گوشم به این حرفها بدهکار نبود فقط پول و موقعیتم مهم بود و بس تا اینکه اونی که نباید میشد شد...

..

چشمانش را تنگ کرد

_چیشد، بعدشو بگو

....

تلخ‌خندی زد

_پدرت لوم داد

شدم محتکر برنج... به جرم قاچاق دستگیر شدم ، حجره‌ام پلمپ شد

زنم دق کرد و مرد و من موندم و یه دختر که اونم ازم گرفتن...

....

نمیتوانست در مغز خود این حقیقت‌ها را بگنجاند در گذشته چه اتفاقی افتاده بود ؟

این مردی که حالا داشت قصه زندگیش را تعریف میکرد چوب اشتباهات گذشته‌اش را خورده و بود و بس

...

_پدرم لوت داد درست...

اما چرا خطاهای خودتو اسم نمیبری پدرم میخواست کمکت کنه ولی تو...

با خشم حرفش را برید

_ساکت شو

رضا چشم دیدن موقعیت من رو نداشت عشقمو ازم گرفت بعدش خانواده‌ام رو دخترمو...

....

اینجای حرفش صدایش لرزید و نگاهش را به نقطه‌ای داد

گیج بود چرا نمیتوانست معنی حرفهایش را بفهمد !

...

با تردید سوالی که در ذهنش بود را به زبان آورد

_ الان دخترت کجاست ؟

..

نگاهش پر از حرف بود و نفرت در صدایش هم کاملا مشهود بود

_پدرت اونو هم ازم گرفت

هشت سال زندان بودم اومدم دیدنش میخواستم خودم مسئولیتش رو قبول کنم

اما نزاشت گفت که من صلاحیتش رو ندارم گفت ساحل مادر میخواد، گفت جاش اینجا خوبه گفت به پدری مثل من نیازی نداره

گفت و ساحل رو ازم گرفت تنها کسی رو که برام مونده بود

....

ساحل...ساحل

...

این اسم در گوشش زنگ میزد

سرش را در دستانش فشرد انگار که داشت کابوس میدید

...

_از اون موقع بذر نفرت در دلم کاشته شد رفتم سمت خلاف

از همون موقع شمشیر انتقام رو تو دلم تیز کردم ، رفتم دبی اونجا با یه نفر آشنا شدم تاجر بود و بهم کمک کرد دوباره سرپا بشم

آوازه اسم و شرکتت به گوشم خورد فهمیدم تو همون امیرارسلانی پسر رضا به خودم قول دادم جوری زمینت بزنم که پدرت دق کنه که بمیره

سکوتش را شکست با عصبانیت لگدی به میز زد و از جا برخواست

_دروغ میگی شیاد عوضی...دروغ میگی

....

به حالت جنونی دور خود چرخی زد و دستانش را روی موهایش فرو کرد هضم این وقایع سخت‌تر از حد تصور بود

حالا مرد روبرویش هم با نگاه تیره‌اش مقابلش ایستاده بود

_میتونی باور نکنی ،دست خودته

اینجا آخر خطه پسر حاج رضا آتیشم زدین آتیشتون میزنم

...

به دنبال حرفش خنده ترسناکی کرد و بطری مشروب را به لبش نزدیک کرد

ناتوان مانده بود چه کند این روز کی تمام میشد؟

...

مغزش قدرت تحلیل کردن حرفهایش را نداشت باید کاری میکرد تا اینجا نیامده بود که حالا اینطور درمانده دست از هدفش بردارد...

تیک تاک...تیک تاک

..

عقربه‌های ساعت بهش دهن کجی میکردن ساعت از پنج عصر هم گذشته بود و خبری از امیر نشده بود تمام خانواده در خانه دورش جمع شده بودن

...

احساس خفگی بهش دست میداد دست بر دیوار گرفت و خودش را به سختی به آشپزخانه رساند

..

ساحل با دیدنش پی به حال بدش برد و لیوان آبی به دستش داد

_حالت بده گندم

بیا این آبو بخور نفس تنگی گرفتی نه ؟

سری تکان داد و پشت میز نشست

...

با خوردن آب راه نفسش کمی باز شد دکتر بهش گفته بود با استرس هم به خودش آسیب میزند هم سلامت جنین به خطر می‌افتد دکتر چه میدانست که با این وضعیت زندگیش اگر زنده بود حسابی شانس آورده بود چه رسد به...

...

ریحانه خانم در آشپزخانه مشغول شماره گرفتن بود و دور خودش میچرخید

ساحل سری به غذا زد و گفت

...

_شاید شارژ گوشی بابا تموم شده

زنگ بزن به شاگردش صالح شماره‌ش رو که داری

...

ریحانه خانم تلفن را از دم گوشش برداشت و گفت

...

_راست گفتیا

چرا به فکر خودم نرسید ؟ آخه مرد هم انقدر بی فکر...امیر که معلوم نیست کجا رفته پدرتم بی خیالیش منو دیوونه کرده هوف خدا

...

ساحل آهی کشید و از روی میز دست گندم را گرفت

_تو فکر نباش به زودی پیداش میشه

توصیه‌های دکتر رو یادت رفته ؟

این روزای آخری باید قدم بزنی پاشو پاشو با هم بریم یکم دور بزنیم از بس اینجا موندی شدی عین میت

بریم یکم هوا به کلت بخوره

با بیحوصلگی خواست اعتراض کند که اخمی کرد و دستش را به معنای سکوت بالا آورد

...

_حرف نباشه

با نابود کردن خودت به کجا میخوای برسی ؟

مطمئن باش تا شب هردوشون پیدا میشن امیر تو رو اینجوری ببینه که بیشتر حالش بد میشه اصلا اون هیچی قراره واسه آرش باز مادری کنی با این وضع ؟

...

این حرف‌ها بیشتر نمک به زخمش میپاشید همین کورسوی امید در دلش بود که تا الان سرپا نگهش داشته بود باید زنده میماند به خاطر عزیزان زندگیش

بالاخره با اصرارهای فراوان ساحل در اتاقش رفت تا آماده شود

....

هوا بهاری بود و نسیم ملایمی میوزید و پوست ملتهبش را نوازش میداد

هوای تازه را وارد ریه‌هایش کرد بعد از مدت‌ها پایش را از خانه بیرون گذاشته بود اما هیچ احساسی نداشت... نه شوقی و نه چشمی واسه دیدن اطرافش داشت

...

کمی که راه رفتن خسته شد و روی نیمکتی نشست

..

ساحل کیفش را کنارش گذاشت و گفت

ـمن برم سوپری یه چیزی بخرم با هم بخوریم تو چیزی نمیخوای ؟

صدایش انگار از ته چاه بیرون میامد با علامت سر نه ضعیفی گفت

...

ساحل هم با ناامیدی کمی به دخترک نگاه کرد و به سمت مغازه آن طرف خیابان حرکت کرد

...

پارک خلوت بود و به جز چند نفر تک و توک کسی در رفت و آمد نبود

نگاهش به زن میانسالی افتاد که کالسکه‌ای را جلویش حرکت میداد با دیدن بچه داخلش که آرام خوابیده بود قلبش فشرده شد چه روزها که همراه امیر با هم در این پارک قدم میزدن و آرش را هم با خودشان می‌آوردن چه زندگی شیرین سه نفره‌ای داشتن تا میامد خوشبختی را در بغل بگیرد مثل ماهی از دستش لیز میخورد و موج خروشان دریا از دستش میگرفت

....

ساحل کمی دیر کرده بود نگاهی به ساعت مچیش کرد و آهی کشید کمرش از نشستن درد گرفته بود تصمیم گرفت کمی قدم بزند

دیگر هوا داشت تاریک میشد نگران نگاهی به آن ور خیابان کرد چرا انقدر کارش در سوپری طول کشیده بود ؟

....

مشغول قدم زدن بود که با برخورد با جسم محکمی نزدیک بود بیفتد

...

جیغ خفیفی زد که دستی نگهش داشت و او را عقب کشاند

نفس در سینه‌اش حبس شده بود با چشمان گشاد شده از وحشت نگاهش را به ناجیش داد

...

زن مسنی روبرویش ایستاده بود صورت پر چین و چروک و چشمان آبی روشنش وحشتش را بیشتر کرد

...

ناخوداگاه خودش را عقب کشید

_مم..ممنون خانم من...باید...برم

...

دستش را گرفت

_کجا دخترم ؟

تنها تو این هوا معلومه خیلی خسته‌ای
بیا ، بیا مادر باید یه چیز شیرین بخوری

...

لبش را گزید بد قضاوتش کرده بود بیچاره جانش را نجات داده بود

ساحل معلوم نبود کجا بود دلش شور میزد کنار زن روی نیمکت نشست از داخل سبدی دو تا شیرینی به دستش داد

_بخور دخترم

واسه طفل تو شکمت خوبه رنگتم پریده حتما فشارت افتاده

...

با دیدن شیرینی ها دلش به مالش افتاده بود زیرلبی ازش تشکر کرد و مشغول خوردن شد

...

طعم شیرینش ناخواسته لبخندی بر لبش نشاند انگار بهترین شیرینی عمرش را داشت میخورد

زن با نگاه خیره‌ای لبخند به لب بهش چشم دوخته بود

_هنوزم دارم از این شیرینی‌ها مادر عجله نکن

اینجا چیکار میکردی ؟

با قدردانی نگاهش کرد و دست از خوردن کشید

_واقعا ممنونم ازتون

من منتظر کسی‌ام دیروقته باید برم

از جایش بلند شد که ناگهان چشمانش سیاهی رفت و سرش گیج رفت

.....

دست بر دسته نیمکت گرفت تا خودش را نگه دارد چرا حالش یکهو اینطور شد ؟

...

سرش منگ و سنگین بود هوا برای بلعیدن کم آورده بود

...

صدای زن را میشنید ولی قادر به جواب دادن نبود دهانش مثل ماهی باز و بسته شد و در آخر فقط سیاهی بود سیاهی...

*****

..

گرومپ گرومپ قلبش را در گوشش به واضح میشنید، دهانش از فرط تشنگی به تلخی میزد

حالش انقدر بد بود که حتی نمیتوانست چشمان سنگین‌شده‌اش را باز کند

...

فقط توانست لبهای خشک شده اش را از هم باز کند و از کسی آب بخواهد

صدای گریه میامد قلبش یک لحظه نزد این صدای طفلکش بود آرشش

...

خدای من دارم خواب میبینم مگه نه ؟

چشمانش را به سختی باز کرد

...

رویا یا واقعیت پسرکش در نزدیکیش بود و با چشمان اشکی نگاهش میکرد

خواست در آغوشش بگیرد دستانش را جلو آورد که یکهو از حرکت ایستاد...

در واقع نمیتوانست حرکتی کند و تقلایش

بی فایده بود نگاهی به دور و برش کرد و اخمی بر پیشانی نشاند راه خانه را فراموش کرده بود که حالا اینجا بود ؟ چرا هر چه به مغزش فشار می‌آورد به در بسته میخورد !!

...

نگاهش به زن مقابلش افتاد چشمان آبی روشنش عجیب آشنا بود به ذهنش فشار آورد چشمانش را بهم فشرد نه نه امکان نداره بوی فتنه و فریب را حس میکرد این زن چطور توانسته بود.. !!

..

با تردید نگاهش را دوباره بهش داد پسرکش در بغلش دست و پا میزد که خودش را به آغوش مادرش برساند

هیچ چیز سرجایش نبود انفجار عظیمی در دنیای کوچکش رخ داده بود دقیقا یک‌ماه پیش...

نه همه این‌ها برمیگشت به چند ماه قبل به کارهای شوهرش به آن شراکت به مالکی دزدیده شدن پسرش و حالا این زن که بود ؟

لبش را تر کرد و سوالی که در ذهنش بود را بر زبان آورد

_تو...کی هستی ؟

...

انگار روزها در این اتاقک کوچک زندانی بود که حالا لباس‌هایش هم عوض شده بود

ترس و وحشت در وجودش لانه کرده بود این آدم‌ها کی بودن از جان زندگیشان چه میخواستند ؟

صدای پاشنه‌های کفش زن در گوشش زنگ میزد و صدایش برایش مثل ناقوس مرگ بود

_به زودی همه چیو متوجه میشی دخترجون

البته تو مقصر نیستی همه چیز زیر سر شوهرت و مهم‌تر از همه پدرشوهر عزیزته

توام این وسط مهره‌سوخته‌ای

...

گنگ به لبهای رژ زده زن که تکان میخورد خیره شد

عرق سرد بر تنش نشسته بود ، بوی خوبی به مشامش نمیرسید حس میکرد همین الان هم در آرامش قبل از طوفان به سر میبرد قرار بود سیلی بیاید و همه چیز را با هم ویران کند قرار بود....

...

دستانش روی تخت بسته شده بود و قادر به حرکت نبود کمرش خشک شده بود لگدهای بچه‌های در شکمش را حس میکرد

صدای آرش قلبش را میلرزاند بالاخره طفلکش را دیده بود اما در چه جایی قرار نبود اینطور شود از اینکه سالم بود دلش روشن شد اما دوست داشت حسش کند در آغوشش بگیرد

دوباره نگاه دردمندش را به زن داد شاید دلش به رحم بیاید در دل گفت انتظار بیخودی داری این زن با فریب مسمومت کرد و اینجا زندانیت کرده حالا ازش چی میخوای ؟!

...

افکارش را پس زد الان وقت این فکرها نبود

صدایش از زور درد ضعیف در میامد

...

_بچم...پسرم...رو بیار اینجا...خواهش میکنم

قطره اشکی روی پوست سردش نشست و از روی تیغه بینیش سر خورد و روی لبش فرو ریخت

...

زن با سنگدلی تشری به آرش رفت و پوزخندی به چهره دخترک زد

_بهتره از همینجا باهاش خداحافظی کنی چون امروز روز آخر زندگیته !

...

قلبش ریخت هوا برای نفس کشیدن کم آورد

صدای خنده‌های زن در گوشش میپیچید و او انگار همین حالا داشت جان میداد

پسرکش همینجا بود در چند قدمیش صدایش کرده بود

خدایا موقع آفرینش قلب بنده‌هایت را از چه ساختی که اینگونه بی‌رحم و شفقت میشوند که اینگونه مادر و فرزندی را از هم دور میکنند

اعدامی بالای دار هم برای آخرین بار خانواده‌اش را میبیند... جرم او چه بود که نمیتوانست پسرکش را ببوسد ، امیرش چی قول داده بود برگردد آن هم با آرش حالا کجا بود بهش گفته بود خودش را آماده کند غذای خوشمزه درست کند و منتظر باشد که دوباره باید برای آرش لالایی بخواند

....

سردش بود در این تخت فلزی و اتاقک بدون شومینه سردش بود

زیر لب شروع کرد به خواندن

لالایی کن بخواب خوابت قشنگه

گل مهتاب شبات هزار تا رنگه

یه وقت بیدار نشی از خواب قصه

یه وقت پا نذاری تو شهر غصه

...

بغض گلویش را میفشرد ادامه داد پسرکش باید میخوابید

..

لالایی کن مامان چشماش بیداره

مثل هر شب لولو پشت دیواره

دیگه بادکنک تو نخ نداره

نمی رسه به ابر پاره پاره

...

قطره‌های اشک صورتش را خیس میکردن شکمش از درد منقبض شده بود لبش را گاز گرفت تا دردش کمتر شود

...

دلش داشت میامد بالا چرا این کابوس تمام نمیشد ؟

...

یکهو چنان دردی زیر دلش پیچید که نتوانست جیغش را نگه‌دارد تمام سر و صورتش پر از عرق بود حس میکرد به جای قلبش گوشش نبض میزند

در باز شد و دو محافظ وارد اتاق شدن

..

هر دو هیکلی و سرتاپا مشکی پوشیده بودن

...

از ترس زبانش هم بند آمده بود

یکی از آن‌ها جلو آمد و چانه‌اش را در دست فشرد

..

_چته مردنی ؟

جون داری جیغ میزنی بکپ بزار ما هم بخوابیم

با غیض چانه‌اش را از زیر دستش رها کرد

_بچم...بچمو میخوام

...

خنده کریه‌ای کرد نفسهای گرمش به صورتش میخورد

از وحشت چشمانش گشاد شده بود

_تو رو خدا کاری به من نداشته باش

هر چی بخوای بهت میدم...شوهرم اونقدر پول داره که از مال دنیا بی نیازت کنه

تو رو خدا بچمو بیار اینجا

...

صدای پوزخندش را شنید و قلبش بیشتر خودش را به دیواره سینه‌اش کوبید

....

آن یکی جلوتر از او به حرف آمد و گفت

_در هر صورت مال و اموالتون به ما میرسه پس بیخودی نوک نزن جوجه کوچولو

حیران و سردرگم نگاهشان کرد زبانشان را میفهمید ، ولی نمیدانست از چه حرف میزنند

....

مرد اولی با لحن ترسناکی زیر گوشش غرید

_خودت و شوهرجونت با هم میرین به جهنم سعی کن امشب رو خوب بخوابی خانم خوشگله

...

از حرفهایش لرز بدی بر جانش نشست امیر همینجا بود نسنجیده بود شاید دیوانگی بود ولی صدایش زد هر جا بود خودش را میرساند

با تمام توانش جیغ زد و اسمش را صدا زد

سیلی به صورتش خورد که خون از گوشه لبش بیرون زد

....

بغضش ترکید و با گریه خدا را صدا زد

موهایش به بالا کشیده شد و چشمان مشکی مرد در نزدیکی صورتش نشست

...

_خفه شو هرزه تا همینجا دستمو به خونت آلوده نکردم

...

از ترس و گریه میلرزید چطور میتوانستند بی رحم باشند این جماعت به زن حامله هم رحم نداشتند نباید میگذاشت نجابتش ازبین برود

...

دوباره و چندباره مردش را صدا زد اجازه نمیداد ، همین الان خودش را میرساند

....

جیغ‌های گندم را میشنید و سرش را به دیوار میکوبید کسی جلودارش نبود دو نفر آمدن و نگهش داشتند

_برید عقب حیوونا

دست کسی به زنم بخوره نابودتون میکنم

صدایش میلرزید از خشم ، از غیرت شاید هم از ترس...ترس از دست دادن گندم داشت دیوانه‌اش میکرد

خیسی خون را روی صورتش حس میکرد این روزها به درد بی حس شده بود

...

نگاه پرنفرتش را به مرد روبرویش داد و تفی جلوی پایش انداخت

_تو بویی از انسانیت نبردی لعنتی به زنم چیکار داری ؟

دستش بسته بود وگرنه میدانست چه کند

...

خسرو یا همان حسین‌نامدار واقعی سرش را خم کرد و با پوزخندی نگاهش را به عجز چشمانش داد

_زن منم بیگناه بود

ولی تو جوونی سر زایمان به کشتنش دادن حالام نوبت شماست یالا التماس کن پسر حاجی

توی صورتش نعره زد

_خفه شو

به نوچه‌هات بگو به زنم کاری نداشته باشند انتقامتو از من بگیر

...

هر دو محافظ دو طرف لباسش را گرفتند با دست و پای بسته روی صندلی هم خطرناک بود و ازش میترسیدن

نامدار با چهره‌ای برافروخته یقه‌اش را در مشت گرفت و نگاه پرکینه و خشمش را بهش داد

ـخوب گوشاتو واکن ببین چی میگم

اینجایی که ایستادی لب مرگه...

از آخرین لحظاتت خوب استفاده کن، میخوام یکی یکی انتقامم رو ازتون بگیرم

در آخر اون پدر آشغالت رو میفرستم اون دنیا چون اون باید زجرکش بشه...ذره ذره میکشمش

آخر حرفش را با لحن ترسناکی گفت و یقه‌اش را ول کرد

...

دندان‌هایش را بهم فشرد

_تو مریضی، روانی احمق..

حرفش تمام نشده سیلی در گوشش فرود آمد

...

_دهنتو ببند

مثل اینکه دوست داری همین الان کارتو
تموم کنم ؟

با نفس نفس گوشش را تیز کرد

...

صدای گندم نمیامد کاش میمرد و این روزها را نمیدید اگر بلایی سر گندم میامد حتما خودش کارش را تمام میکرد و منتظر کشتنش نمیماند

بعد از رفتن نامدار نگاهش را به پدرش داد سرش شکسته بود و بیهوش گوشه اتاق افتاده بود

لعنت بهت امیر ببین با کارت چه بلایی سر عزیزات آوردی پدرش اشتباهی نکرده بود این نفرت بیجای حسین نامدار بود که حالا به اینجا رسیده بودن، این بی احتیاطیش..

کاش به پلیس خبر میداد کاش...

..

هیچ فکر نمیکرد کارشان به اینجا برسد فکر میکرد با پلیس خبر کردن پسرکش را از دست میدهد خانواده‌اش تنها نقطه‌ضعفش بودن همین او را ناتوان کرده بود

******

...

با گام‌هایی محکم به سمت اتاق ته راهرو رفت

در اتاق را آرام باز کرد دخترک پشت به او به دیوار روبرویش خیره بود

...

گیسوان بلند و خرماییش که حالا پریشان روی شانه‌اش ریخته شده بودن عجیب به مادرش شباهت داشت انگار رقیه جوان جلوی رویش ظاهر شده بود

...

سینی غذا را روی تخت مابین خودش و دخترک گذاشت

سه روز بود در این خانه بود این اتاق را برایش آماده کرده بود اتاق که سهل بود تمام هست و نیستش را به پایش میریخت

...

لقمه غذا را به سمتش گرفت

_بخور دخترم رنگت پریده

با صدایش وحشت زده از جا برخواست انگار که جلویش یک جذامی را میدید

...

مثل دیوانه‌ها سرش را تکان داد و عقب عقب رفت

....

اخم پررنگی وسط پیشانیش نشست

لقمه را در سینی رها کرد و سرش را در دستانش فشرد

...

همه‌اش کار آن رضای لعنتی بود که حالا دخترش تو رویش هم نگاه نمیکرد که حالا از هم‌صحبتی با پدرش میترسید فرار میکرد

....

ساحل به دنبال راه فراری بود نگاهش را از مرد روبرویش گرفت و سراسیمه خودش را به در اتاق رساند

...

دستگیره را چرخاند...لعنتی، قفل بود

....

با حرص و خشم سرش را برگرداند

ـاین در بی صاحابو باز کن، کلیدش کو کجاست ؟

....

دستی به صورتش کشید و از جایش بلند شد

_بهتره آروم باشی دخترم

من زندانیت نکردم تا موقعی که همه چیز برات روشن بشه اینجا میمونی

جیغش به هوا رفت

_خفه شو عوضی من دختر تو نیستم

بگو چه بلایی سر خونوادم آوردی ؟

بابام کو ؟ امیر و گندم رو هم تو گروگان گرفتی نه...خیلی پستی ، خیلی

...

جلوی مشت‌هایش مقاومتی نکرد ولی وقتی میدید آن عوضی را بابا میخواند خون به مغزش نرسید

مچ دستش را محکم گرفت

_ساکت شو ساحل...بابای تو منم

مشتش را به سینه خودش کوبید و با تحکم گفت

_بفهم من باباتم

اون بشر هیچ نسبتی با تو نداره .

از فشار روحی بدنش به لرزش افتاده بود دوست داشت همین الان چشمانش را باز کند و ببیند همه چیز سرجایش است

..

کاش پایش میشکست و گندم را با خود به بیرون نمیبرد، حالا چه بلایی سرش آمده بود؟ این مردی که سه روز خودش را پدرش میخواند که بود چه از جانشان میخواست !!

...

مثل جنون زده‌ها خودش را ازش جدا کرد

_ولم کن دروغگو...ولم کن شیاد

تو پدر من نیستی، توعه خلافکارِ دزد پدر من نیستی..

با تمام شدن حرفش سیلی در گوشش خواباند

...

از شدت ضربه کف اتاق افتاد و زانویش درد گرفت

...

مرد مقابلش جلوی پایش زانو زد و یقه‌اش را در مشت گرفت

..

_ساکت شو ساحل

منو دیوونه نکن...من کاری به تو ندارم تو دخترمی...خیلی وقت پیش باید میومدی پیشم، اون موقع که هشت سالت بود همون موقع که دنبالت اومدم و اون پدرخونده نامردت نزاشت

..

حرفهایش را نمیشنید به جان موهایش افتاد

_دروغه، دروغ میگی

من دختر تو نیستم بابامو کجا بردی...کجا بردی لعنتی ؟

...

دیدن حال بد دخترک قلبش را میفشرد چطور باید بهش میفهماند ؟ در این سه روز حتی با جواب آزمایش هم باور نکرده بود..

..

شانه‌هایش را گرفت و تکانش داد

_ببین منو؛ فکر کردی اگه دختر رضا بودی الان اینجا بودی هان ؟

چون تو فرق داری...چون تو دختر منی ،

دختر حسین

...

دخترک میلرزید و زیر لب با خود تکرار میکرد

_دروغه...دروغه

من دختر تو نیستم...نیستم، دختر تو نیستم

اشکهایش را با انگشت شصت و اشاره گرفت و موهایش را از جلوی صورتش کنار زد

..

_قرار بود با هم بریم فرانسه

میخواستم واسه تو و مادرت بهترین زندگی رو فراهم کنم ببین....

عکسی از داخل جیبش در آورد

...

_این عکس مادرته تو دقیقا شبیه اونی

...

سنگی وسط سینه‌اش جلوی نفس کشیدنش را میگرفت هر چه را باور نمیکرد چشمانش زنی را میدید که عجیب به خودش شباهت داشت

این کابوس چرا انقدر واقعی بود ؟

...

تمام سلول‌های تنش حس میکرد بوی این زندگی پر تعفن را چطور میتوانست به پدرانه‌های حاج رضا شک کند به محبت‌های مادرش ؟

...

دریا خواهر دوقلویش نبود ؟

نه...نه امکان نداشت

در بچگی هر کس که آن ها را میدید میگفت چه دوقلویی هستین که اصلا شبیه هم نیستین مادرش میگفت دوقلوی ناهمسانند چه میدانست که روزی میفهمد که دخترش نیست دختر بابایش نبود

...

دختر این مرد بود از خودش بدش آمد نمیتوانست بپذیرد پدرش همچین مردی باشد این مرد بویی از رحم و انسانیت در وجودش نبود تمام زندگیش با فکر انتقام و کینه گذشته بود و حالا انگار محبت‌هایش فقط برای این دختر بود تمام دلخوشیش همین دختر بود که بی اعتنا او را نامرد میانداخت

...

نگاهش را ازش گرفت و چنگی به موهایش زد با پنجاه و سه سال سن مثل مردان چهل ساله میماند و ساحل با خود فکر میکرد حتما در جوانی حسابی جذاب بوده

_زندگیمون خوب بود

من و مادرت فقط منتظر بودیم به دنیا بیای و خوشیمون چند برابر شه ولی نشد نزاشتن

...

با تمام شدن جمله‌اش مشتش را روی پایش فشرد و نفس سنگینش را بیرون فرستاد

ساحل حالا کمی آرام شده بود و با نگاه اشکی و ماتش چشم به دهانش دوخته بود

سرش را به طرفش برگرداند و لبخند تلخی به رویش زد

_شبیه مادرتی...

ولی اخلاقت عین منه بی فکر و گستاخ

..

اخمی کرد و رویش را برگرداند

ـمن حوصله شنیدن قصه‌هاتو ندارم رهام کن دست از سرمون بردار

آهی کشید و نگاه خسته‌اش را ازش گرفت

ـحق داری

شاید واسه تو قصه باشه ولی من یه عمر باهاش زندگی کردم

خون دل خوردم تا به اینجا رسیدم تا بتونم ببینمت و تو بهم بگی بابا

...

نگاه تندی بهش کرد

ـمن عارم میاد بگم تو بابامی

تا الان کجا بودی هان ؟

اگه قصه نیست ، اگه میگی همه اینا واقعیته چرا هیچ تلاشی واسه حفظ زندگیت نکردی ؟

این همه مدت نبودی خب تا آخرش نمیومدی چی میشد...میخواستی منو بکشی مگه نه ؟

صدایش از بغض و عصبانیت به لرزش افتاده بود و اختیار اشکهایش را نداشت

...

کمرش خم شد ، شکست از درد حرفهایش بغضی وسط سینه‌اش نشست چه بر سر دخترک یکی یکدانه‌اش آمده بود

...

_من اومدم...

یه بار نه، چند بار...رضا گفت صلاحیت سرپرستی تو رو ندارم گفت میشکنی اگه همه چیو بفهمی گفت روحت آسیب میبنه

با جیغ حرفش را برید

_نشدم ؟ نکردین ! ببین منو...

موهایش را کشید و جلویش ایستاد

_دارم عین پاسوخته‌ها میسوزم و دم نمیزنم تو چه جور پدری هستی اگه راست میگی پس باید اینو بدونی که قاتل اصلی مادرم خود تو بودی با خلافت دقش دادی

...

انتظار این حرف را نداشت کنترلش را از دست داد و سرش فریاد کشید

_بسه...بسه دهنتو ببند

از خشم میلرزید و رنگ صورتش به کبودی میزد شنیدن این حرف‌ها اگر از زبان کس دیگری بود حتما تا الان مرده بود اما این بار همه چیز برعکس شده بود انگار این دختر میخواست پدرش را ذره ذره نابود کند

...

_حیف اسم پدر که روی تو باشه یه جو انسانیت تو وجودت نیست

دستش را بالا آورد و عربده زد

_میزنمت ساحل ادامه نده

با گریه زانوهایش را در بغل جمع کرد و سرش را به دیوار چسباند

....

چه شد که حالا به این نقطه از زندگی رسیده بودن اشتباهی در گذشته حالا باعث این طغیان شده بود یک سهل‌انگاری ، طمع این مرد باعث این همه بدبختی بود ،

...

وضعیت خودش از همه بدتر بود وقتی یک شبه بفهمی دختر خونواده‌ات نیستی و بابات یه خلافکاره..

پس از این چطور میتوانست به زندگیش ادامه بده ؟ مهرداد بازم مثل قبل بهش علاقه داشت !!

همه اینا به کنار دیگه هیچوقت نمیتونست لبخند بزنه یه لبخند واقعی از این به بعد زندگیش جهنم میشد ولی نباید میذاشت امیر و گندم تو این آتیش بسوزند باید نجاتشون میداد...باید

****

....

پنجره‌های این اتاق برخلاف بقیه اتاق‌ها حفاظ نداشت و این برای عملی کردن نقشه‌اش عالی بود شاید خسرو مالکی یا همان حسین نامدار به فکرش نمی‌رسید دخترش دست به چنین کاری بزند

ارتفاع ساختمان به خاطر ویلایی بودن خانه کم بود سریع خودش را از پنجره به بیرون پرت کرد میترسید محافظ‌ها از وجودش خبردار شوند آهسته و پاورچین به سمت پشتی ویلا همان اتاقی که گندم تویش زندانی بود رفت

...

حالا چطور باید خودش را به بالا میرساند ؟

...

فکری به سرش زد شالش را از سرش برداشت و محکم به طرف بالا پرتابش کرد

باید تمام سعیش را میکرد

با تمام دقت و توان سعی کرد گوشه شال را به تیزی میله‌های پنجره برساند

...

دانه‌های عرق بر پیشانیش نشسته بود از خوش‌شانسیش بود که در این منطقه محافظی وجود نداشت

....

بالاخره موفق شد تمام نیرویش را به دستانش داد و خودش را به پنجره رساند

...

تند و محکم چند ضربه به شیشه کوبید تا حداقل گندم را خبردار کند

تکه سنگی که برداشته بود را از داخل جیبش برداشت و آماده شد برای انجام کارش

...

با دیدن گندم که مات بهش خیره بود دستش را پایین آورد

_الان نجاتت میدم خواهری، صبر کن فقط برو عقب

...

گندم عین ربات به حرفش گوش داد و عقب عقب رفت

...

با ضربه محکمی که با سنگ به شیشه وارد کرد ترک بزرگی روی پنجره افتاد و نیمی از شیشه شکسته شد

با دست شیشه شکسته را برداشت که سوزشی به انگشتانش وارد شد

...

با دیدن خون چشمانش را باز و بسته کرد لبش را بهم فشرد و با هزار زور و سختی خودش را از پنجره به داخل اتاق رساند

دستهایش به گزگز افتاده بودن تمام بدنش درد گرفته بود کف اتاق نشست و مچ پایش را ماساژ داد

....

گندم که تا الان با بهت نظاره‌گرش بود با دیدن خون روان میان دستانش نگران کنار پایش چمپتامه زد و شالش را روی دستش گذاشت تا خونش بند بیاید

آهسته جوری که صدایش بیرون نرود گفت

_چطوری اومدی اینجا ؟... الان لو میریم

...

ساحل با نفس نفس عرق پیشانیش را پاک کرد و لبخند کم‌جانی زد

_تو نگران من نباش

کاری به من ندارن باید از اینجا بریم بیرون تا دیر نشده

حرفهایش گیجش کرده بود این دختر چه میگفت ؟ اگر مالکی میفهمید که سرش را میبرید

...

_ساحل راه فراری نیست

باید به پلیس زنگ میزدی...توام تو دردسر افتادی

لبخند غمگینی به چهره ترسیده‌اش زد

در آغوشش گرفت و با بغض در صدایش گفت

_منو ببخش خواهری

همش تقصیر من بود...این کمترین کاریه که میتونم برات انجام بدم اگه میتونستم به پلیس زنگ میزدم ولی گوشی همراهم نیست باید هر دو از اینجا بیرون بریم بلند شو زود باش

...

مانده بود چه بگوید حضور ساحل آن هم در اینجا ؟ الان قدرت فکر کردن به این مسئله را نداشت

...

کاش قبل از اینکه فرار کنند میتوانست آرش را با خود ببرد

ایستاد و بازوی ساحل را گرفت

_من نمیتونم بیام

..

با تعجب به طرفش برگشت

_چی میگی دختر ؟
باید تا دیر نشده بریم زیاد وقت نداریم

اشکش روی صورتش چکید

_بدون بچه‌ام یک قدمم نمیام

اگه قراره بمیرم حداقل بزار همینجا باشم ، کنارش...بهش نزدیک باشم

....

آهی کشید و شانه‌اش را گرفت

_گندم قرار نیست کسی بمیره

تو حالت خوب نیست صدای جیغاتو شنیدم داری درد میکشی باید برسونمت درمونگاهی جایی

خودمم به پلیس زنگ میزنم تا فردا تموم این باند دستگیر میشن امیر...آرش و...

مکثی کرد میخواست بگوید بابا که انگار مانعی نگذاشت و به جایش گفت

_حاجی و هممون نجات پیدا میکنیم وقت فکر کردن نیست

....

گندم سرگردان نگاهی به دور و برش کرد و دستش را روی شکمش فشرد

از بس در این چند ساعت درد کشیده بود که کلا بی حس شده بود با لگدهای دوقلوها دلش روشن بود که حداقل طفلک‌هایش سالمند

....

با کمک ساحل دست بر میله گرفت و به سختی خودش را به بالای پنجره رساند

_یواش آروم...الان میشنون

تمام صورتش عرق زده بود قلبش در سینه تند میتپید از خدا طلب کمک خواست حتما از این جهنم نجاتشان میداد

...

نگاهش را به ارتفاع داد و چشمانش را بهم فشرد خدایا خودت محافظ این بچه‌ها باش

دستش را از روی شکمش برداشت و پای لرزانش را از روی پنجره برداشت

...

همان لحظه صدای مهیب باز شدن در به گوشش خورد و اگر دست ساحل نبود حتما از آن بالا می‌افتاد پایین

مالکی با چشمانی پرخون وسط اتاق ایستاده بود و هر دو دستش را کنار پایش مشت کرده بود

آه پردردی کشید اینجا آخر خط بود میدانست

...

صدای عربده‌اش ستون‌های خانه را لرزاند

_داشتین چه غلطی میکردین ، میخواستین منو دور بزنین نه ؟

..

ساحل هم ترسیده بی‌حرکت مانده بود

دو مرد هیکلی وارد اتاق شدن و پشت بندش همان زن چشم آبی هم در اتاق ظاهر شد

_چیشده رئیس ؟

..

با دیدن آن دو که یکی بالای پنجره سرپا ایستاده بود و یکی هم پایین پنجره چشمانش گشاد شد

_اینجا چه خبره...نکنه میخواستین

فرار کنین !!

..

مالکی با خشم دستش را بالا آورد

_تو ساکت شو گیتی

...

برگشت و دو سیلی حواله آن دو مرد کرد

_به چه دردی میخورین بی مصرفا

کارتون به جایی رسیده که این الف بچه میخواست تموم نقشه‌های منو خراب کنه

...

ساحل با کینه دستش را مشت کرد

_نقشه‌ای در کار نیست

گندم حالش بده شما قلبی تو سینه‌تون دارین ؟

قبل از اینکه مالکی جواب دهد گیتی پوزخندی زد و جلو آمد

_تو دختر رئیسی و احترامت واجبه

ولی باید بدونی نمیتونی تو کار ما دخالت کنی ، این دختره هم اول و آخر باید با توله‌هاش بره به درک پس نگران نشو

نتوانست تحمل کند به سمتش حمله ور شد و سیلی محکمی در گوشش خواباند

_خفه شو حرومی...

اون دهن بی چاک و بستت رو ببند

....

گندم با حیرت به حرکات ساحل خیره بود در این فشار روحی و جسمیش جمله زن در سرش رژه میرفت... دختر رئیس !!! منظورش ساحل بود ؟

...

با نزدیک شدن مالکی رشته افکارش پاره شد

ترسیده همانجا بدنش قفل شده بود کاش کمی از جرئت ساحل در وجودش بود

....

مرد روبرویش بدون هیچ نرمشی جلو آمد و تن دخترک را در آغوش گرفت و او را از جا کند

جیغی زد و سعی کرد خودش را نجات دهد

....

ساحل با حرص نزدیکشان شد

_دست بهش نزن بزارش زمین

نگاه بدی بهش کرد و دستش را از دور شانه‌های گندم آزاد کرد

_تا لحظه‌ای که من نخوام نمیتونم بزارم خودتو به کشتن بدی دختر کوچولو

....

این جمله ترسناکش تا مغز و استخوانش نفوذ کرد و به خود لرزید

...

اشاره به گیتی کرد نفهمید چه ازش خواست اما زن با مرموزی لبخندی زد و همراه محافظ‌ها از اتاق بیرون زد

حالا هر دو با این مرد خطرناک تنها بودن یکی با ترس و وحشت و آن یکی با کینه و خشم چشم بهش دوخته بود

.....

حالا چه بر سرشان می‌آمد کارشان تمام بود

..

روبروی ساحل ایستاد شماتت خشم و کمی تعجب در نگاهش بود

دستش را دراز کرد و بازویش را محکم گرفت

ساحل با غیض تقلا کرد خودش را از بند دستانش آزاد کند اما نگذاشت و محکم‌تر هر دو بازویش را فشرد جوری که صورتش از درد توی‌هم رفت

...

رگ‌های خونی چشمانش او را از همیشه ترسناک تر جلوه داده بود

_چرا این‌کار رو کردی ؟

...

صدایش میلرزید و انگار به زور خودش را نگه داشته بود

شانه‌اش را تکان داد و این بار توی صورتش فریاد کشید

_با توام کی بهت اجازه داد ؟

....

نتوانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد کاش میمرد مشتی به سینه‌اش زد و سعی کرد خودش را نجات دهد

_ولم کن ازت متنفرم...متنفر

گندم نفسش به زور در میامد حتی نمیتوانست سوال کند چه نسبتی بین این مرد و ساحل است که اینطور با هم صحبت میکردن !

...

درد شکمش هر لحظه داشت بیشتر میشد روی زمین خم شد و کمرش را چنگ زد تا دردش را کمتر کند

..

ساحل متوجهش شد و سریع به سمتش آمد

_چیشده خواهری ، حالت بده آره ؟

از زور درد نفسهایش یکی درمیان میامد این استرس‌ها آخر سر جانش را میگرفت نباید الان اتفاقی میفتاد هنوز وقتش نبود

....

لبش را گاز گرفت و پشت به دیوار چسبید

..

ساحل با گریه به طرف مرد چرخید

_نامرد چه بلایی سرش آوردین ؟

شما به زن حامله هم رحم ندارین بی وجودین

آخر حرفش را با جیغ گفت

...

حسین نامدار شکست اما دم نزد

...

بی توجه به آن دو اسلحه‌اش را از جیبش در آورد

در باز شد و امیر و حاج رضا کشان کشان وارد اتاق شدن

....

گندم میخ صحنه روبرویش بود حس کرد قلبش از کار ایستاده

ساحل هم دست از نوازش برداشته بود و نگاهش را گنگ از پدر و برادرش به مردی داد که اسلحه را به سمت گندم گرفته بود

....

اینجا چه خبر بود ؟

..

کمی بعد صدای گریه کودکانه‌ای در اتاق طنین انداخت

گیتی آرش در بغل میخواست شاهد قسمت آخر این بازی باشد

....

امیر با خشم و افسارگسیخته سعی بر این داشت خودش را از چنگال طناب‌های دور دستش باز کند حتی نمیخواست به گندم چشم بدوزد چون مطمئن بود طاقتش را ندارد

مستقیم در چشمان نافذ مرد روبرویش خیره شد

...

_آشغال عوضی..

بهتره این نمایشو تموم کنی، خیلی زود گیر میفتی..مطمئن باش

حسین نامدار با پوزخندی گوشه لبش نزدیکش شد و چنگی به موهایش زد

حتی یک آخ هم نگفت و فقط با چهره‌ای درهم بهش نگاه کرد

....

حاج رضا با دیدن این شرایط سعی کرد با حرف زدن جو را آرام کند

_حسین این مسخره‌بازی رو تموم کن

میخوای به چی برسی ؟

فکر کردی اینطوری ساحل تو رو قبول میکنه هان ؟

...

با غضب به طرفش برگشت دقیقا دست گذاشته بود روی نقطه‌ضعفش

...

لوله تفنگ را روی شقیقه‌اش فشرد و غرید

_تو یکی خفه‌شو...

دخترمو تا الان ازم دزدیدی بست نبود ؟

بیشتر از این نمک رو زخمم نپاش

...

نگاه با افسوسی بهش کرد

_دخترت رو من ندزدیدم

خودت از خودت روندیش...این زندگیه که واسه خودت درست کردی تصمیمش با خودت بوده ، دنبال مقصر نگرد

با لوله تفنگ ضربه‌ای به گردنش زد و نعره زد

_دهنتو ببند تا همینجا چالت نکردم

..

حاج رضا از درد روی زمین خم شده بود و قادر به حرکتی نبود این مرد واقعا دیوانه بود و هر کاری ازش برمیامد

...

ساحل با دیدن این صحنه و حال بد حاج رضا بدون هیچ درنگی به طرفش دوید و سرش را در آغوش کشید

_بابا....بابایی جونم حالت خوبه؟

تو رو خدا یه چیزی بگو

....

در آن سو حسین نامدار ناباور میخ دخترش شده بود که برای دشمنش داشت دلسوزی میکرد

...

گندم از درد ناله میکرد و گوشه دیوار در خود جمع شده بود حس میکرد دارد آخرین نفس‌هایش را میکشد

..

امیر با همه توانش از پشت با آرنج به سینه محافظ کوبید و خودش را از دستش جدا کرد

_داری چه غلطی میکنی مرتیکه ؟

اگه بلایی سر خونوادم بیاری اینجا رو به آتیش میکشم

آرش با باباگفتن‌هایش داشت اشک همه را در می‌آورد این جماعت چه جور آدمی بودن که به یک بچه دو ساله هم رحم نمیکردن ؟

...

نامدار از دیدن وضعیت دخترش پر از خشم بود حالا با توپی بر به سمت امیر رفت و یقه‌اش را در مشتش فشرد انگار میخواست تمام عقده‌هایش را سرش خالی کند

_نشونت میدم غلط چیه

...

اولین مشت روی صورتش فرود آمد

...

_غلط کار اون پدر آشغالته، که منو به همه چیز فروخت

..

مشت دوم روی شکمش محکم فرود آمد که از درد فریادش به هوا رفت

..

کسی جلودار این مرد نبود و کینه و انتقام چقدر میتوانست آدم‌ها را عوض کند یا بهتر بود اسمش را عوضی بگذارند

...

گندم طاقت دیدن این صحنه‌ها را نداشت گوشهایش را گرفت تا نشنود چشمهایش را بست تا نبیند نابود شدن عشقش را داشت زیر مشت و لگدهای این مرد جان میداد

ساحل شکه از جایش بلند شد انگار تنها کسی که میتوانست آتش این مرد را بخواباند خودش بود

...

به سمت حسین نامدار کسی که خودش را پدر معرفی کرده بود رفت و بازویش را گرفت

راهی نبود جز التماس کردن

...

_تو رو خدا ولش کن کشتیش..

..

تمام سر و صورت امیر پر از جای زخم و خون بود و از درد روی زمین خم شده بود

...

نامدار با تشر نگاهی به ساحل کرد و هلش داد عقب

_تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن امشب همه اون کسایی که باعث شدن تو بی مادر شی و من به خاک سیاه بنشینم رو نابود میکنم

....

ساحل گریه‌کنان پایش را چسبید و با عجز نالید

_حق نداری اونا خونواده منن...

اگه بلایی سرشون بیاد منم میمیرم تو رو خدا

....

عصبی پایش را از دور دستش باز کرد

_ساکت شو ساحل

گیتی اینو با خودت ببر تو اتاق و مراقبش باش خطایی ازش سر نزنه

....

گیتی با سر اطاعت کرد و جلو آمد بازوی دخترک را کشید

...

ساحل با جیغ و داد سعی میکرد خودش را نجات دهد

_نه...ولم کن عوضی..دست بهم نزن

...

با هزار زور او را از اتاق بیرون برد

....

حالا حسین نامدار مانده بود و عملی کردن نقشه‌اش

...

لگدی به شکم امیر زد و روی زمین رهایش کرد

امیرارسلان در همان وضعیت سعی کرد دستانش را از حصار طناب باز کند خودش را سمت گوشه دیوار کشید و نگاهش را به چهره بیحال و نزار گندم داد

دلش آتش گرفت زنش داشت پیش رویش نابود میشد باید کاری میکرد

....

حاج رضا با تاسف سری تکان داد

_میگی من دخترتو ازت گرفتم

ولی خودت یه نگاه به خودت بنداز !

ساحل چه جوری میخواد تو رو ببخشه هان ؟

فکر کردی با کشتن ما به زندگیت میرسی ، نه مطمئن باش ساحل ازت متنفر میشه اون موقع تا ابد باید حسرت بخوری

....

با استفاده از ساحل باید روش کار میکرد اما انگار این مرد به آخر خط رسیده بود و گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود

....

ضربه‌ای به سینه‌اش زد و از لای دندان‌هایش غرید

_اسم دختر منو رو زبونت نمیاری، فکر کردی با این حرف‌ها کوتاه میام آره ؟

آخرش را با داد گفت و به سمت گندم رفت

....

گندم ترسیده در خود جمع شد و نگاهش را به امیر داد این مرد امشب کنفیکون میکرد

...

از پشت موهایش را در چنگش فشرد و اسلحه را روی سرش گذاشت

_خودتون خواستین کار به اینجا برسه

قرار بود فردا همه چیز رو تموم کنم، ولی انگار امشب هوس مردن به سرتون زده

...

امیر نه بلندی گفت و خودش را جلو کشید محافظ از پشت گرفتش و نگذاشت حرکتی کند

..

مثل دیوانه‌ها فریاد کشید

_کاری به زنم نداشته باش عوضی، اون بارداره

...

افسار پاره کرده بود و اگر صد نفر هم جلویش می‌ایستادن نابودشان میکرد تا آسیبی به زنش وارد نشود

جمله‌اش انگار نفرت نامدار را بیشتر کرده بود

...

_چه بهتر...

زن منم حامله بود ولی پدرت کشتش

حاج‌رضا فریاد کشید

_به خودت بیا حسین..

من زن تو رو نکشتم، تو خلاف کردی قانون مجازاتت کرد من بهت هشدار داده بودم دست از اون کارات برداری

زنت از دست کارای تو دق کرد مرد .

...

آتش خشمش شعله‌ورتر شد

موهای دخترک را بیشتر کشید و اسلحه را روی سرش فشرد

_همه چیز رو تموم میکنم رضا

خوب ببین که چطوری خونواده‌ات رو آتیش میزنم، اول عروست...بعد پسرت

بعدش نوبت میرسه به تو اونوقت همه چیزت مال من میشه، حتی ریحانه

....

رگهای گردنش میخواستند از خشم بدرند

_خفه شو آشغال

تو دیوونه‌ای، کینه تو رو اینجوری کرده

تو زندگیتو داشتی زنتو داشتی...ولی لیاقت نداشتی ؛ چیزی که هیچوقت تو وجودت نبود

..

کنترلش را از دست داد و تیری به پایش زد که آخش به هوا رفت

....

_دهنتو ببند تا خونتو نریختم

...

گندم از شوک فقط مات مانده بود و حتی جیغ زدن هم یادش رفته بود

....

جوی خون از روی شلوار حاج‌رضا معلوم بود

هر چه بیشتر حرف میزدن این مرد بدتر میکرد باید چکار میکردن ؟

..

امیر لنگان لنگان خودش را به پدرش رساند و بالای سرش زانو زد از زور درد صورتش جمع شده بود

_داره ازت خون میره....

...

حاج رضا با نفس نفس چشمانش را باز و بسته کرد

...

_چیزی نیست پسرم...من خوبم

...

نامدار حالا بالای سرشان ایستاده بود و نگاهی سرتاسر تحقیر بهشان دوخته بود

...

_هنوز مونده تا به پام بیفتین، زمین خوردن درد داره مگه نه ؟

....

مخاطبش حاج رضا بود و سرفه‌هایی که بی‌امان به خاطر خونریزی سرش میکرد او را رقت‌انگیزتر از همیشه نشان داده بود و همین او را به لذت میرساند

....

جلوی پایش زانو زد و با نیشخند بهش خیره شد

_فکر نمیکردی روزی بهم بربخوریم نه ؟

حالا جونت تو دستای منه

...

حاج رضا میان درد لبخند تلخی زد

_جون آدما دست اون بالاییه

به چیت مینازی ؟

هر چی حکمته همون میشه، به خیال خودت داری انتقام زن و زندگی از دست رفته‌ات رو از من میگیری ولی...

سرفه خشکی کرد و نفسی گرفت

....

نامدار با مشت گره کرده منتظر ادامه حرفش بود

_خودت خوب میدونی میخوای عقده‌هاتو و ضعفتو با این کارات بپوشونی

....

انگار این رفیق قدیمی آرزوی مرگش را داشت

یقه‌اش را گرفت و محکم تکانش داد

...

_بهتره خفه‌شی

هنوز مونده انتقامم رو بگیرم

...

یقه‌اش را رها کرد و از جایش بلند شد

...

امیر در آن سو نامحسوس جوری که کسی متوجه نشود داشت دستانش را آزاد میکرد پر از خشم بود پر از تنفر زنش داشت گوشه دیوار جان میداد و او همینطور تماشایش میکرد

....

با نزدیک شدن نامدار به گندم آخرین گره دستش را هم باز کرد و بدون فوت وقت بلند شد و با آرنج ضربه‌ای به گردن یکی از محافظ‌ها وارد کرد

....

مرد چون انتظار این حرکت را نداشت از درد آخ بلندی گفت و بیهوش روی زمین افتاد

محافظ بعدی با دیدن دست آزاد شده امیر و جسم بیهوش مرد اسلحه‌اش را در آورد و به سمتش شلیک کرد

...

جا خالی داد و از پشت گردنش را گرفت

گندم شکه در خود میلرزید و فقط زیر لب نام خدا را صدا میزد

قرار بود آخر این سکانس تلخ باشد یا شیرین ؟

....

حس میکرد هوا برای نفس کشیدن کم دارد چنگی به سینه‌اش زد که همزمان بازویش در میان انگشتان قوی نامدار فشرده شد و پشت بندش صدای خشنش بلند شد

ـ جون زنت برات مهم نیست پسرجون؟

امیر در کشمکش با مرد هیکلی ضربه محکم دیگری به گردنش زد و اسلحه‌اش را از دستش قاپید حالا او هم نقش بر زمین شده بود

....

نامدار با نگاهی تیز و برنده یقه لباس دخترک را گرفت و او را از جا بلند کرد

ـبد راهی رفتی جوون..

گفته بودم اینجا آخر خطه

کلت را روی سر گندم فشرد و نگاه خیره‌اش را به مرد روبرویش داد که متقابل اسلحه را به سمتش نشانه گرفته بود

....

_بهتره دست از این کارات برداری

زنمو ول کن وگرنه با یه تیر حرومت میکنم

....

با هر کلمه‌ای که میگفت یک قدم به سمتش برمیداشت

...

گندم با وحشت و بهت دیگر اشکش هم خشک شده بود و فقط از درد ناله میکرد

نامدار با پوزخند اسلحه را روی سر دخترک بیشتر فشار داد

_باشه...

ترسی از مرگ ندارم، فقط قبلش باید بدونی زنت زنده نمیمونه

....

عصبی و در عین حال با حرص یک گام دیگر به طرفش برداشت

_اسلحتو بزار زمین
اوضاع رو بدتر از این نکن، زن من هیچ ربطی به این قضایا نداره

...

حاج رضا در آن سو سرش را به دیوار چسبانده بود و به خاطر خونی که از دست داده بود از شدت ضعف چشمانش تار میدید زیر لب ذکر خدا بر زبانش بود تا اتفاق بدی برای عروس و پسرش نیفتد

...

از این مرد هر چه برمیامد خود شیطان بود و کسی را جز خود نمیدید به خاطر هدفش هر کس و چیزی را از میان راه برمیداشت

...

با بیرحمی دخترک را رها کرد و به سمت دیوار محکم هلش داد

....

گندم از ترس جیغی زد و فقط توانست شکمش را نگه دارد

کمرش با برخورد با دیوار تیری کشید و صدای اسلحه در گوشش پیچید

....

با وحشت چشمانش را باز کرد تیر به پای نامدار خورده بود و از درد خم شده بود

....

خیسی خون را بین پایش احساس کرد از درد ناله‌ای کرد و خدا را صدا زد

..

امیر از فرصت استفاده کرد و خودش را به همسرش رساند

....

با دیدن خون محکم بر سرش زد و فقط توانست در آغوشش بگیرد ...

..

بوسه‌ای به پیشانیش زد

_هیچی‌نیست . الان تموم میشه....تموم....

...

صدای آژیر پلیس را شنید و دلش روشن شد لبخندی میان درد زد در آغوشش مثل کودکی حبس شده بود

...

نامدار با صدای آژیر پلیس اخم وحشتناکی کرد و با همان پایش یک قدم به سمت جلو برداشت

..

_هیچکس اینجا سالم بیرون نمیره

چطوره همینجا از هم خداحافظی کنید کفترای عاشق ؟

..

با وحشت به اسلحه درون دست مرد خیره شد و نه بلندی گفت

....

صدای شلیک محو شد در اتاق پیچید و در گوشش زنگ زد

..

شکه و حیران نگاهش را از چشمان ناباور مردش به خون جاری روی لباسش داد

...

تمام ویلا در محاصره پلیس‌ها بود

...

ساحل با صدای شلیک وحشت زده گیتی را کنار زد و به سمت در اتاق دوید

خدا خدا میکرد آن چیزی که فکر میکند نباشد

با باز شدن در و جسم خونی حاج رضا و امیر جیغ بلندی زد و خودش را اول به پدرش رساند

..

_بابا... باباجونم خوبی ؟

سرش را در آغوش گرفت و ضجه زنان اسمش را صدا زد

..

گندم اما مثل دیوانه‌ها محکم امیر را در آغوش خود گرفته بود و صدایش میزد

_امیر...امیرارسلان ؟

..

یک قطره اشک از چشمش چکید

....

_یه حرفی بزن.

چشمانش باز بود و صورتش از درد جمع شده بود

ناباور سرش را تکان داد

_نه...نه

جیغ زد و محکم تکانش داد

....

_نمیتونی بمیری..

بلند شو امیر ، جون من بلند شو

....

حتی درد خودش هم یادش رفته بود و التماس میکرد به مردش که از جایش بلند شود

صورتش از درد جمع شده بود انگار داشت درد زیادی را تحمل میکرد

..

دستش را جلوی زخم گرفته بود تا ازش خون نرود از ترس فقط گریه میکرد

_امیر تو رو خدا دووم بیار، چشماتو نبند تو رو خدا

جیغش در اتاق میپیچید و کسی نبود به دادش برسد

....

یک قطره اشک از چشمش چکید و نفس سنگینش را بیرون فرستاد

صدایش ضعیف و گرفته‌تر از همیشه بود

_گندم ؟

....

بغضش ترکید صورتش را بوسید و گردنش را بغل کرد

_جونم ؟

به خدا اگه چیزیت بشه میمیرم، به خاطر من به خاطر من چشماتو نبند...

مردش داشت جلوی چشمش از درد جان میداد خدا کجا بود چرا هیچکس کمکشان نمیکرد !

...

سنگینی اسلحه را روی سرش احساس کرد

_چطوری توام بری پیشش خانم کوچولو ؟

...

به خدا شنید به خدا دید که رگ‌های پیشانی مردش بیرون زد و با درد فریاد کشید

از مرگ نمیترسید فقط میخواست در آغوش مردش بماند سرش را در سینه‌اش فشرد همان جا که خون ازش جاری بود قلبش چقدر تند میزد مگر چه خبر شده بود ؟

....

لبهای امیر تکان خورد سرش را جلو برد تا صدایش را بهتر بشنود

_جونم عزیزم

الان میرسن، یکم تحمل کن...تو مرد قوی منی منو تنها نمیزاری

...

لبخند تلخی میان درد روی لبش نشست حرف زدن برایش سخت بود نفسهایش کشدار و سنگین شده بودن دست دخترک را همانجور میان انگشتانش فشرده بود

صدایش از درد ضعیف و بریده بریده در میامد

_دوست...دا...

...

ادامه‌اش را نگفت...لبهایش تکان میخوردن بیصدا اما صدایی ازش خارج نشد با دیدن چشمان بسته‌اش شکه تکانش داد

...

_امیرارسلان ؟

...

حتی حلقه دستانش هم از دور انگشتانش شل شده بود با وحشت جیغ زد و خدا را صدا زد

...

صدایی از بیرون به گوش رسید

_خودتو تسلیم کن همه جا تو محاصره‌ست

....

سکانس آخر داشت به اتمام میرسید

حسین نامدار جنون زده تک خنده‌ای زد

_منو از چی میترسونین ؟ امشب همه با هم میمیریم

..

ساحل لرزان و شکه خم شد و اسلحه را از روی زمین برداشت حتی بلد نبود چطور ازش استفاده کند

...

محکم در دستش فشرد و به سمت نامدار نشانه گرفت

_ولشون کن عوضی میکشمت

...

نامدار با بهت به طرف دخترک برگشت با دیدن اسلحه در دستش قلبش تیر کشید

ساحل اما مصمم تر از همیشه یک قدم به سمتش برداشت و کلت را تکان داد

...

_باید بمیری وجودت پر کثافته

..

با جمله‌اش فرو ریخت دستانش شل شد و اسلحه از دستش افتاد

...

لبخند تلخی زد

_میخوای پدرتو بکشی ؟

...

جیغ زد

_خفه شو..

توعه بیوجود پدر من نیستی

..

با تمام شدن حرفش در باز شد و چند مامور وارد اتاق شدن دیگر راه فراری نبود

..

نامدار مستاصل و سردرگم به دور و برش نگاه کرد و اسلحه را از روی زمین برداشت

_جلو نیاین، وگرنه شلیک میکنم

..

کلت را روی شقیقه خود گذاشته بود

دستان ساحل میلرزید اینجا چه خبر بود ؟

..

مامور جلو آمد و دستش را بالا آورد

_آروم باش...

اون اسلحه رو از رو سرت بردار

....

نامدار اما انگار نمیشنید فقط چشم دوخته بود به دخترش

_دوست داشتم قبل از مرگم بهم بگی بابا..

اما شاید حق با تو باشه، من هیچوقت پدری کردن

رو یاد نگرفتم

...

با تمام شدن حرفش ماشه اسلحه را کشید و صدای شلیک میان جیغ ساحل گم شد

****

کابوس می بینم

کابوس نبودن تو...

کابوس از دست دادن خنده های مردانه‌ات

سراسیمه و لبریز از ترس

از خواب بر می خیزم تا به آغوشت پناه بیاورم

اما افسوس...

از یاد برده ام که از ترس نبودنت به خواب پناه برده بودم.

****

کاش بودی و می دیدی چگونه بعد از تو در چهاردیواری سیاه نبودنت اسیر شده ام؛

بی آب، بی غذا و حتی بعضی وقتها بی هوا.

تنها تویی که می توانی فرق خنده های تصنعی مرا از واقعی تشخیص دهی.

من هر روز برای همرنگ شدن با رنگ های دروغین اطرافم به عالم و آدم این خنده های تصنعی را تحویل می دهم.

روحم پشت زندان این خنده ها اسیر و نالان نبودن را فریاد می زند.

تنها تو و بودن تو کلید رهایی من از این زندان است.

....

بوی حلوا میاید...

از آن‌هایی که مادرش سالی یه بار تمام همسایه‌ها را خبر میکرد و با هم درست میکردن، از همان‌هایی که عطرش در کوچه میپیچید و گندم هر از گاهی دزدکی بهش ناخنک میزد و گلرخ خانم هم مچش را میگرفت و غر به جانش میزد

....

امروز چه روزی از سال بود ؟ تاریخ را هم گم کرده بود نگاهی به تقویم انداخت نزدیک پاییز بود در خانه غلغله‌ای بود گیج و سرگردان نگاهی به دور و برش انداخت

....

با دیدن لباس مشکی روی تخت اخم پررنگی بین ابرویش نشست با حرص مچاله‌اش کرد و از اتاقش بیرون رفت

...

با ورودش به سالن صدای همهمه خوابید حالا فقط صدای پچ‌پچ‌های درگوشی‌شان میامد

...

گلرخ خانم با دیدن دخترکش چادر را روی صورتش گرفت و بیصدا اشک ریخت

کم مانده بود کفرش دربیاید بی توجه به بقیه و نگاه موشکافانه و پرترحمشان وارد آشپزخانه شد و اولین کاری که کرد لگدی به ماهیتابه بزرگ روی گاز زد حالا همه حلواهای داغ روی زمین ریخته شده بودن

....

مهتاب دست بر دهانش گرفت و با حیرت کمی عقب رفت

....

از خشم نفس نفس میزد بیشتر فامیل از صدای بلندی که شنیده بودن جلوی در آشپزخانه ایستاده بودن

...

با غیض به طرفشان برگشت و فریاد کشید

_برید خونه‌هاتون..

کسی نمرده حلوای کی رو میخواین بخورین ؟

...

همه جوری نگاهش میکردن که انگار دیوانه هست حرف‌های زیر لبیشان نمک روی زخمش میپاشید

....

با خشم جلوی مادرش ایستاد و لباس مشکی مچاله را به طرفش پرتاب کرد

...

_دیگه اینو تو اتاق خوابم نمیبینم ، همه از خونه‌ام میرید بیرون همتون

..

گلرخ خانم اشک گوشه چشمش را گرفت و لباس را از روی زمین برداشت

_آخه دخترم ده روز گذشته انقدر خودتو عذاب نده بزار اونم در آرامش باشه بزار روحش....

..

جنون زده جیغ هیستریکی زد

_نمرده...نمرده...

روح کی در آرامش باشه ؟

امیر من زنده‌ست کسی اونو نکشته خودم دیدم قلبش تند میزد

....

گلرخ خانم دیگر نتوانست خودش را نگه دارد و با زانو روی زمین افتاد و بنای گریه سر داد

وق زده مثل مجسمه نگاهش را از مادرش که بر سینه و پایش میزد گرفت و به بقیه داد که سعی داشتن دلداریش دهند کسی به فکر این دختر نبود کسی گندم را نمیدید که سیاه بخت شده بود

....

جلو رفت و به عمه آتیه‌اش چشم دوخت

_عمه تو حرفمو باور کن...

مامان دیوونه شده زده به سرش، آخه مگه میشه آدم یهو بمیره امیر من زنده بود

....

عمه آتیه در سکوت با دلسوزی نگاهش کرد و چیزی نگفت

حس کرد هوا برای نفس کشیدن کم دارد چنگی به سینه‌اش زد و به ستون تکیه داد

کلمه‌ها بریده بریده از دهانش خارج میشد

_خودم...چشمای....بازشو...دی...دیدم صدام کرد...

به سختی نفسش را بیرون داد سمیه بازویش را گرفت و لیوان آبی به دستش داد

_اینو بخور قربونت برم

باید قوی باشی بچه‌هات بهت نیاز دارند

....

با حرص زد زیر لیوان که با صدای بدی افتاد و شکست

_خفه شو چرا شما اینجوری شدین ؟

حالا همه ترسیده بهش خیره بودن در این ده روز یک قطره اشک هم نریخته بود و فقط شبها لباس خونی امیر را در آغوشش میگرفت

....

دستانش را از هم باز کرد و سردرگم نگاهش را روی بقیه گرداند

_شمام اینجوری فکر میکنید...فکر میکنین امیر من مرده ؟

جوابی جز سکوت عایدش نشد

...

نه بلندی گفت و موهایش را در چنگ گرفت

_به خدا نمرده...نمرده، حق نداره

...

با زانو روی زمین افتاد جیغ میزد و امیر را صدا میزد دورش شلوغ شده بود حس میکرد بدنش دارد سبک میشود ....

لبخندی روی لبش نشست حالا میتوانست چشمان مشکیش را ببیند همانی که برقش دلش را ربوده بود

صدای گریه مردانه‌ای را بغل گوشش میشنید

صدای علی بود برادرش سرش را در آغوش گرفته بود و پشتش را نوازش میکرد

...

_بمیرم برات خواهری

امیر دوست نداره تو رو اینجوری ببینه نکن با خودت عذاب نده

....

نفسهایش یکی در میان میامد صدایش انگار از ته چاه میامد

_امیر من نمرده...بهم قول داد...میاد

....

صدای حاج بابا را در نزدیکیش میشنید

_سمیه یه لیوان آب بده

....

انگار در این دنیا نبود با برخورد آب سرد به صورتش و ضربه‌های سیلی به خودش آمد

نگاهش را به پدرش داد چقدر پیر شده بود اینکه یک شبه پیر شوی مثل همین بود مگر نه

سر بر سینه پدرش فشرد و با بغض گفت

_منو ببر پیش امیر، دلم داره میترکه حاج بابا

....

بوسه‌ای به موهایش زد

_پیش مرگت شم دخترم...میبرمت باید ببرمش سرخاکش تا آروم بگیری

....

تند از آغوشش جدا شد نگاهش تیره شد صورتش رنگ باخت همه با ترس نگاهش میکردن

....

حاج عباس با خستگی دست دراز کرد

_جانم دخترم ؟

داری از دست میری خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه

....

لحن مظلومش قلب خودش را هم به درد آورد

_چی میگی بابا ؟

امیر من با اون هیبت و قدش مگه تو قبر جا میشه ، دلت میاد اینجوری میگی !

....

حرفش گریه همه را در آورد

نفسهایش تند و کشدار شده بودن دستش را مشت کرد و قاب عکس روی میز را که ربان مشکی بهش چسبانده بودن را برداشت

...

_دروغ میگین امیر من زنده‌ست..

چرا عکسشو اینجوری کردین الان میاد

...

با زانو افتاد روی زمین و عکسش را بغل کرد علی به طرفش دوید و خواست در آغوشش بکشد

جیغ زد

_برو عقب...

الان میاد دروغگوها ، کسی اونو نکشته کسی نمرده ، نمرده

....

جملات مثل هذیان از لبش خارج میشدن

_نمرده...امیر ؟

...

با وحشت از خواب بلند شد و به دور و برش نگاه کرد

چهره نگران مهتاب و مادرش را بالای سرش دید این چه کابوسی بود دیده بود ؟

...

دستش را روی قلبش گذاشت

_دخترم خوبی ؟.. داشتی هذیون میگفتی

...

با چشمانی از حدقه بیرون آمده به طرف قاب عکس روی میز رفت میترسید ، میترسید خوابش حقیقت داشته باشد

....

میان راه سرش گیج رفت و دست به دیوار گرفت

...

این مدت کابوس مرگ امیر را شب و روز میدید و هر بار ترس این را داشت که نکند یکی از این کابوس‌ها به واقعیت بپیوندد

...

قاب عکسش را از روی عسلی برداشت و به سینه‌اش چسباند انگار خودش را در آغوش گرفته بود

...

_زنده میمونی مگه نه ؟

گفتی دوستم داری اصلا من هیچی آرش از دوریت فقط لج میکنه دیگه حرفمو گوش نمیده...فقط بابا امیرشو میخواد

...

صدایش بغض دار شده بود گلرخ خانم یک گوشه ایستاده بود و به آب شدن دخترکش میگریست کار هر روزش بود حرف زدن با قاب عکس شوهرش از آن فاجعه دو ماهی گذشته بود و هنوز هم که هنوز بود شعله‌هایش زندگیشان را میسوزاند

....

امیر به کما رفته بود و هنوز هم بهوش نیامده بود همه ناامید بودن جز گندم هر روز میرفت بیمارستان و بهش سر میزد

....

تا کمی درد و دل نمیکرد آرام نمیگرفت یک روز با گریه خودش را در آغوش مادرش انداخته بود و میگفت مامان امروز رفتم کلی گله و شکایت ازش کردم دیگه اخم نکرد دیگه تشر نرفت چرا انقدر آروم خوابیده، چرا ؟

....

دلش برای دخترکش ریش بود این مصیبت کمر همه را خم کرده بود ساحل بعد از آن اتفاق و مرگ پدر واقعیش شوک بدی بهش دچار شده بود و با روانپزشک و دارو سرپا مانده بود ریحانه خانم و حاج رضا هم هر روز شکسته‌تر از دیروز میشدن این طوفان برای همه غیر قابل تحمل بود

....

حاضر شد و شالش را سرش کرد صورتش مثل مریض‌ها بود زیر چشمانش سیاه و گود افتاده و پشت لبش هم سبز شده بود

مردش او را اینطور که میدید وحشت میکرد به جان صورتش افتاد و مشغول اصلاح کردن شد کلا نیم ساعتی کارش طول کشید رژ کالباسیش را به لبانش زد و شالش را با یه روسری زیباتر عوض کرد

....

کیفش را برداشت که همان لحظه صدای گریه‌های دوقلوها بلند شد بی‌توجه خواست از اتاق بیرون برود که مادرش همان لحظه با شیشه شیر وارد اتاق شد

...

بدون اینکه نگاهی به بچه‌ها بیندازد گفت

ـمن دارم میرم پیش امیر غروب میام

...

گلرخ خانم سری از تاسف تکان داد و مشغول آرام کردن بچه‌ها شد بعد از آن اتفاق و خونریزی شدیدی که کرد معجزه بود که هم خودش و دوقلوهایش سالم مانده بودن حالا ناشکری میکرد و یک نگاه هم خرجشان نمیکرد

انگار احساس را در وجود خود کشته بود تلخ شده بود سر آرش داد میزد بچه دو ساله چه میفهمید درد مادرش را ؟ حالا هم ریحانه‌خانم ازش مراقبت میکرد این وضع قرار بود تا کی ادامه داشته باشد.. !!

....

با برخورد نم باران به صورتش اشکش ریخت از سنگ که نبود دلش داشت میترکید دلش پر میزد طفلک‌های تازه به دنیا آمده‌اش را در اغوش بگیرد یادگاری‌های امیر ارسلان

....

اما او این روزها مادر بودن را هم فراموش کرده بود قلبش را در اتاق شماره بیست و پنج ته راهرو بیمارستان جا گذاشته بود آنجا نفسش برمیگشت پرستارها دیگر کامل او را میشناختن یکی از آنها که زن جوان و مهربانی بود دستی به شانه‌اش زد و گفت

_خدا رو شکر که درجه هوشیاریش ثابته برو که آقات بدجور منتظرته خانم عاشق

....

لبخند کمرنگی زد و لباس مخصوص و ماسک را ازش گرفت با قدم‌های آرام وارد اتاق شد چقدر درد داشت که سهم او از دیدنش فقط بیست دقیقه میتوانست باشد

....

با دیدنش اشکش مثل هر بار ریخت طاقت نداشت مردش را زیر هزار جور لوله و دستگاه ببیند چهره دوست‌داشتنیش حسابی لاغر و ضعیف شده بود روی صندلی کنار تخت نشست و دستش را گرفت

...

لبخندش بیشتر شد همین دیروز بود که با کمک حاج‌رضا ته ریشش را مرتب کرده بود ناخنهایش را گرفته بود

...

بغضش را قورت داد و شروع کرد به حرف زدن

_سلام آقا ما رو نمیبینی خوشحالی نه ؟

حواست هست چقدر غیبت داشتی...

...

لبخندی میان اشک زد

_دوماهه نیستی...

دوماهه در و دیوارای خونه دارن منو میخورند...دلت برای من هیچی واسه ترش تنگ نشده ؟

دوقلوهات به دنیا اومدنا...

....

جوابی جز سکوت عایدش نمیشد سرش را پایین انداخت و دستش را نوازش کرد

....

_یادته یه بار بهت گفتم کاش دوقلوها پسر بودن و تو میگفتی عاشق دخترایی...

...

با یادآوری آن روز اشکهایش روان صورتش را خیس کردن

...

دستی زیر چشمش کشید و ادامه داد

_امیر من حسودی میکردم...

میدونستی مگه نه ؟

میترسیدم با وجود نیوشا دیگه منو نبینی دیوونه شدم از دوریت فکرم کار نمیکنه الان میگم کاش بودی کاش بهوش بیای اصلا منو نگاه نکن ،فقط حواست به نیوشا باشه ولی باش

...

مکثی کرد و نفس سنگینش را بیرون فرستاد موهایش را مرتب کرد و مثل قدیم‌ها صدایش زد

ـ حاجی بسه دیگه چقدر میخوابی...

حالا من تنبلم یا تو ؟

.

...

دستی به مژه‌هایش کشید که قطره اشکش روی صورتش افتاد

...

_جات تو خونه خیلی خالیه

آرش از دستم خسته شده...بابا امیرشو میخواد

امیر اون روز اعصابم خورد شد زدمش باهام قهر کرده ازم ترسیده

...

دستش را جلوی دهانش گرفت و گریه‌اش را خفه کرد باید ادامه میداد باید غصه دلش را باز میکرد

_مادر بدی شدم دوقلوها دوماهشونه نه مامان دارن نه بابا

همش مامانم داره تر و خشکشون میکنه

نیاوشو ندیدی چشماش مثل عمه دریاش طوسیه، از الان داره دل میبره

نیوشا یکم ضعیف‌تره چشماش مثل من عسلیه یکمم مو درآورده باید ببینیشون

....

با تلخی خندید و دستش را رها کرد که همان لحظه متوجه تکان خوردنش شد

...

آرام مثل صحنه آهسته اما انقدر کوتاه که باید حسابی حواست را جمع میکردی که این لحظه را از دست ندهی

...

قلبش در سینه‌اش تند میتپید

...

نفهمید چطور از اتاق بیرون رفت و با ذوق این خبر را به پرستار داد

...

دکتر وارد اتاق شد و مشغول معاینه کردنش شد دل تو دلش نبود چشم شده بود و فقط به مردش خیره بود خدا خدا میکرد زودتر بهوش بیاید

...

با دیدن دکتر روبرویش از فکر بیرون آمد و هول کرده پرسید

_بهوش میاد مگه نه ؟

خودم دیدم دستش تکون خورد

...

با مهربانی لبخندی به رویش پاشید و گفت

_بیمار تو کما نسبت به صداها واکنش نشون میده دخترم

همسر تو هم الان تو زندگی نباتیه و تموم حرفاتو گوش میده که یکهو دستشو تکون داده

این به منظور بهوش اومدن نیست

...

تمام امیدش پر کشید و غم در چشمانش لانه کرد

..

صدای دکتر به گوشش خورد

_ناامید نباش دختر...

خدا رو شکر که وضعیت شوهرت نرماله انگار دوست داره بازم حرفاتو بشنوه اینجوری پیش بری حتما زودی بهوش میاد

...

با شنیدن حرفش کورسوی امیدی در دلش روشن شد در دل خدا را شکر کرد شوهرش هنوز زنده بود نفس میکشید خدا نجاتش داده بود که تیر به قلبش نخورده بود و از کنار سینه‌اش رد شده بود همین جای شکرش باقی بود

...

با لبخند آخرین نگاه را هم بهش کرد و روی سینه‌اش را بوسید

_بازم میام پیشت آقا امیر توام لجبازیتو بذار کنار و زودتر بیدار شو...

خسته بود حالش مثل دونده‌های دو ماراتون بود که یکهو از اول بودن به عقب میرسند

هر بار که پا در بیمارستان میگذاشت پر از شور و امید بود اما ناامید و سرخورده برمیگشت

...

قبل از رفتن به خانه به امامزاده رفت

...

نذر کرد گریه کرد و غصه‌هایش را پیش خدایش بازگو کرد ، زن نسبتا مسنی با چهره مهربان مثل نورانی‌ها مشغول نمازخواندن بود

از اول حواسش به دخترک بود که چه طور با ضجه خدا را صدا میزد

...

سجاده‌اش را جمع کرد و به طرفش رفت از پشت دستش را روی شانه‌اش گذاشت دخترک تکان خفیفی خورد و به طرفش برگشت

خجالت زده اشکهایش را پاک کرد و سرپایین انداخت

_ببخشید فکر کنم صدای گریه‌هام آزارتون داد بهتره برم

دست روی بازویش گذاشت و با لحن پرمحبتی گفت

_این چه حرفیه دخترم مگه خونه خدا استغرالله مال بنده‌اشه ؟

چه خوب که اومدی اینجا ایشاالله خدا حاجتتو میده سر نماز دعات کردم

OBJ

...

با نگاه اشکیش به زن مهربان مقابلش زل زد و آهی کشید

_دوماهه که منتظرم گله‌ای ندارم خدا رو شکر ولی سخته به خدا دیگه تحملم بریده

...

زن درست بود که از داستان زندگیش خبر نداشت اما چه خوب حرف دلش را میفهمید مثل یک مادر در آغوشش کشید و دلداریش داد

بهش گفت ناامید نباشد صبر پیشه کند و از معجزات خداوند غافل نشود

....

وقتی که از امامزاده بیرون زد حس میکرد باری از روی دلش برداشته شده بود سبک و آزاد.... شاید دیگران هم همچین حسی داشته باشند ولی او به عینی برایش تکرار شده بود که در مواقع غم و سختی خدا انگار بهت نزدیکتر است از رگ گردن هم نزدیکتر حواسش بهت است در بغلت میگیرد با فرستادن بنده‌اش و این بهش آرامش و قوت قلب میداد

....

سر راه یک بسته بستنی زعفرانی خرید از همان‌ها که آرش عاشقشان بود دلش برای طفلکش تنگ بود

ریحانه خانم با دیدنش محکم در آغوشش کشید و صورتش را بوسید

_الهی قربونت برم دخترم..





با خودت بوی امیرم رو میاری تو نورچشمی پسرمی چرا یه سر بهمون نمیزنی هان ؟

لبخند تلخی به رویش زد به این زنی که مصیبت چشمانش را پر از غم و کمرش را خم کرده بود خدا میدانست شب و روز چقدر درد میکشید و حالا با وجود آرش خودش را سرگرم میکرد که فکر و خیال به سراغش نیاید

...

آرش با دیدنش بغض کرده پیراهن مادربزرگش را چسبیده بود و نمیخواست حتی به مادرش نگاه کند

قلبش ریخت و لبهایش لرزید چکار کرده بود که پسرش دیگر نگاهش نمیکرد ؟

آغوشش را برایش باز کرد و بستنی را نشانش داد_

...

بیا مامان..

بابا واست خریده ها..

مجبور بود این حرف را بزند این طفلک هر چه که مربوط به پدرش بود را دوست داشت آهسته به طرفش آمد و روی پایش نشست

نتوانست خودش را نگه‌دارد و سفت و محکم در آغوشش کشید روی هر دو چشمش را بوسید

_چشمهای باباامیرتو داری

پسرک خسته از باز نشدن در ظرف بستنیش لج‌کرده مانتوی مادرش را چنگ زد

...

با لبخند سرش را بوسید و درب بستنی را باز کرد ریحانه خانم با سینی چای وارد هال شد و کنارش نشست

_خوب کردی اومدی مادر، رفتی بیمارستان ؟

شالش را از سرش برداشت و موهای آرش را ناز کرد

_آره..

دکتر میگفت وضعیتش نرماله و احتمال بهوش اومدنش بالاست

ریحانه خانم با شنیدن این حرف دستانش را به سمت آسمان گرفت

_خدایا شکرت به حق امام رضا پسرم بهوش میاد

زیرلب آمین گفت و دور دهن پسرک را با دستمال پاک کرد

...

_چه خبر از ساحل رفتین پیشش ؟

ریحانه خانم آهی کشید و سری به افسوس تکان داد

_نمیدونم با خودش لجه یا با ما !

همش میگه به خاطر من این بلاها سرتون اومده گناه اون نامرد رو پای خودش مینویسه مهرداد بیچاره هزار جور دکتر آورده بالاسرش از شک بیرون اومده افتاده به جون خودش

گندم چیزی نگفت و نگاهش را به آرش داد دستش را فرو کرده بود داخل ظرف بستنی

این اتفاق شوک بزرگی برای ساحل بود آن هم بعد از خودکشی پدر واقعیش هر چند در نظر او حاج رضا و ریحانه خانم بیشتر از یک پدر و مادر واقعی او را دوست داشتن و در این مدت نگرانش بودن شاید ساحل هیچوقت نمیتوانست مثل قبل زندگی کند اما مطمئنا با این درد کنار میامد به زمان بیشتری نیاز داشت

قرار نیست آخر همه چیز قشنگ و ایده‌آل تمام شود مشکلات هنوز بود و آنها مجبور بودن با دردها دست و پنجه نرم کنند زندگی بهشان یادآور بود که هیچوقت کم نیاورند و از خدا غافل نشوند حتی تا آخرین شمارش نفس‌هایشان

تبلیغ

....

وقتی وارد خانه شد زهرا را دید که نیوشا را در بغل گرفته بود و شیشه شیر را تکان میداد

آرش با سر و صدا وارد خانه شد و به طرف گلرخ خانم دوید

_ای الهی قربون پسرم بشم کجا بودی تو ؟

لبخند محوی زد و مانتویش را از تن در آورد و روی چوب لباسی آویزان کرد

زهرا با دیدنش یک ابرویش را بالا انداخت و گفت

_خوبی ؟

حال امیر چطور بود ؟

به سمت آشپزخانه رفت و در همان حال جوابش را داد

_مثل همیشه نه خوبه نه بد

...

روی سینک مشتی آب به صورتش پاشید با حوله صورتش را پاک کرد و به سالن برگشت

نیوشا در آغوش زهرا صداهایی از خودش در میاورد و شیشه شیر را محکم در مشتش گرفته بود

به خاطر آن فاجعه و استرسی که بهش تحمیل شده بود شیرش خشک شده بود و طفلک‌ها مجبور بودن از همان اول از شیرخشک استفاده کنند

نگاهی به دور و برش انداخت

_نیاوش کو ؟

آرش وسط هال مشغول ماشین بازی بود و حسابی سر و صدا راه انداخته بود این روزها اعصابش ضعیف بود و حوصله شلوغ کاری‌های آرش را هم نداشت میترسید سرش داد بزند و باز هم کار را خراب کند پسرک تازه باهاش آشتی کرده بود برای همین به سمت اتاق رفت زهرا هم به دنبالش

_الان باید باور کنم دوقلوها رو دوست داری ؟

پاهایش میخ زمین شدن

..

این مدت معلوم نبود در نظر دیگران چطور شده بود که حالا با کمی نگاه و توجه به دوقلوها دوستش تعجب میکرد

نگاهش را به چهره غرق در خواب نیاوش کرد بغض بر گلویش چنگ انداخت مدل خوابیدنش مثل امیر بود لبهایش چین خورده بود و تند تند نفس میکشید

دلش گرفت او مادر این طفلک‌ها بود چطور این مدت ازشان رو برگردانده بود چطور فراموششان کرده بود ؟

...

نگاهش را به نیوشا داد مطمئن بود امیر با دیدنش دلش میرفت مثل یک عروسک کوچک و بانمک مژه‌های قهوه‌ایش چشمان عسلیش را پوشانده بودن و لبهای کوچک صورتیش میخندید

نتوانست تحمل کند با اشک شوق دستانش را به طرفش دراز کرد

_بدش به من این خوشگلو

زهرا هم اشکش در آمده بود آرام دخترک را به مادرش سپرد با در آغوش گرفتنش انگار وارد بهشت شده بود بوی گل میداد تمام جانش را بو کشید و صورتش را آرام میبوسید

_جانم مامان ؟

تو عشق بابایی هستی وقتی تو شکمم بودی بابات هی قربون صدقت میرفت منم حسودیم میشد...

دخترک انگشت مادرش را محکم میان مشتش گرفته بود و با چشمان گرد و درشتش به مادرش خیره بود

...

زهرا کنارش ایستاد و دست دور شانه‌اش حلقه کرد

_غصه نخور خواهری

امیر به زودی برمیگرده پیشتون خدا بزرگه

آهی کشید و روی تخت نشست نمیخواست نیوشا را از آغوشش جدا کند زهرا با شیطنت لبخندی زد و لپ دخترک را آرام کشید

_چه قشنگم لبخند میزنه نوشمک خاله

...

با شنیدن این لفظ از دهانش چشمانش گرد شد

_نوشمک چیه زهرا ؟

این بچه اسم داره، اسمشم نیوشاست

برو بابایی نثارش کرد و دخترک را از اغوشش گرفت و صورتش را بوسید

_نوشمک منه...

دعا کن حامله شم برات دوماد بیارم این دختر عروس خودمه

لبخندی به حرفش زد و نگاهش را به خنده‌های ریز دخترکش داد

****

...

با صدای زنگ تلفن خواب از سرش پرید نگاهی به پهلویش انداخت و لبخندی روی لبش نشست دوقلوها جوری کنار هم خوابیده بودن که انگار همدیگر را بغل کرده بودن خدا را بابتشان شاکر بود طفلک‌هایش حسابی سخت‌جان بودن که در آن اتفاق جان سالم به در برده بودن

تلفن داشت خودش را میکشت از روی تخت بلند شد و جواب داد

_بله ؟

...

صدای شاد و پرانرژی دریا در گوشش پیچید

_مشتلوق بده خانوم تا خبر خوبمو بگم

زبان در دهانش قفل شده بود و قدرت درکی نداشت بهت زده لب زد

...

_چی میگی ؟

...

همین دو کلمه هم به زور از دهانش خارج کرده بود دریا دلش به حالش سوخت نمیخواست بیش از این منتظرش بگذارد

...

_خان داداشم بهوش اومد بدو آماده شو که از وقتی چشم باز کرده سراغ تو رو میگیره

....

تلفن از دستش افتاد و چنگی به سینه‌اش زد الو گفتن های دریا را میشنید ولی قادر به جواب نبود

مگر میشد ؟ باور نمیکرد تا چشمان بازش را نمیدید تا صدایش را نمیشنید هیچ چیز را باور نمیکرد

...

اصلا نفهمید چطور آماده شد چطور جواب مادرش را داد فقط توانست سوار ماشین شود و با سرعت به سمت بیمارستان براند

دستانش از هیجان میلرزید و هر آن ممکن بود تصادف کند رسیده نرسیده از ماشین پیاده شد و پله‌های بیمارستان را یکی دو تا کرد

پرستار با دیدنش لبخندی زد و صدایش زد

_گندم جون شوهرت بالاخره بهوش اومد

....

پاهایش از حرکت ایستاد حالا که تا اینجا آمده بود انگار راه رفتن برایش سخت شده بود به سختی خودش را به اتاقش رساند بعد از دوماه دوری بالاخره همدیگر را میدیدن و او دل تو دلش نبود

...

قلبش برای خود بزمی در سینه گرفته بود دورش شلوغ بود همه آمده بودن و نمیتوانست نیمه جانش را ببیند

اولین نفر دریا متوجهش شد با لبخند جلو آمد و در آغوشش کشید

_اومدی گندم ؟

بیا جلوتر داداشم چشمش به در خشک شد بابا

..

چرا زوتر بهش نگفتن ؟... قرار بود اولین نفری باشد که به محض بهوش آمدنش کنارش باشد دیر رسیده بود

...

بالاخره توانست چشمان مشکیش را ببیند تمام اعضای بدنش چشم شده بود حتی نمیخواست پلکی بزند او هم خیره‌اش بود با لبخند محوی چشم از همسرش برنمیداشت وقتی که بهوش آمد نگران بود همش گندم را صدا میزد و میترسید اتفاقی برایش بیفتد

....

هیچ فکر نمیکرد دو ماه در بیهوشی به سر برده باشد

...

چقدر عوض شده بود ،در دل اضافه کرد خانم تر شده

دست دراز کرد و روی تخت نیم‌خیز شد

_نمیخوای بیای کنارم گندم خانوم !

حس میکرد در خواب شیرینی به سر میبرد اگر خواب بود کاش که بیدار نشود کاش

....

نگاهی به دور و برش انداخت خلوتِ خلوت انگار همه میدانستن این دو چقدر دلتنگ هم بودن و باید تنهایشان میگذاشتن

...

نگاهش را به مردش داشت چشمانش پر از دلتنگی و خواستن موج میزد مثل تشنه‌ای به آب رسیده به طرفش پرواز کرد و سرش را روی سینه‌اش فشرد

ناخودآگاه بغضش ترکید و مثل ابربهار شروع به گریه کردن کرد

امیر با عشق سرش را در آغوش گرفت و موهایش را نوازش کرد

_خانم ناز بسه دیگه ناسلامتی بهوش اومدم باز که زیر گوشم زر زر میکنی تو ؟

...

از لحن شوخش حرصش گرفت مشت آرامی به بازویش زد

_خیلی بدی خیلی...نامرد اصلا به من فکر میکنی تو دیوونه‌ای

از درد صورتش جمع شد و آخی زیر لب گفت

ترسیده نگاهش کرد

_چیشد دردت گرفت ؟

الهی بمیرم...

حرفش با دیدن قیافه‌اش نصفه ماند لبخند مسخره‌ای روی لبش بود و با شیطنت نگاهش میکرد

....

حالا اخم جایش را به نگرانی داد با غیض و پرحرص نیشگونی از بازویش گرفت

_خیلی خری به خدا منو مسخره میکنی ؟

....

خنده کوتاه و مردانه‌اش اشک در چشمانش نشاند

چقدر دلش برای صدایش ، خنده‌هایش تنگ بود برای این چشم‌ها...

انگشتانش دور مچش حلقه شد و فشار ریزی بهش داد

_نبینم خانمم اشک بریزه‌ها..

جان بخند تا جون بگیرم

میان اشک خندید و کنارش نشست

...

_امیر من همیشه عاشقت بودم ولی تو این دو ماهی که اینجا بودی فهمیدم که بدون تو زندگی یعنی مرگ فهمیدم حسم به تو بالاتر از عشقه

صدایش میلرزید و مرد روبرویش هم در سکوت با لبخند نگاهش میکرد

روی گردنش را با انگشت لمس کرد و زمزمه‌وار گفت

_حق نداری تنهام بذاری، حداقل تا موقعی که زنده‌ام...

اخمی کرد و دستش را محکم گرفت

_تمومش کن گندم .

لحنش شاکی و در عین حال جدی بود حق با امیر بود دیگر جای این حرف ها نبود حالا شادی جایش را به غم داده بود و باید لحظه لحظه زندگی را زندگی میکردن

....

بعد از سه روز امیر از بیمارستان مرخص شد و به خانه برگشت

حاج رضا و پدرش هر دو گوسفندی سر زدن و تمام فک و فامیل را دعوت کردن

...

آن صحنه هیچوقت از جلوی چشمش کنار نمیرفت آرش تا چشمش به پدرش افتاد جیغی زد و با آن پاهای کوچکش به طرفش دوید

...

امیر خم شد و با خنده در آغوشش کشید و سر و صورتش را بوسه باران کرد

اشک در چشمان همه نشسته بود نگاهش به ساحل افتاد و لبخندی روی لبش نشست مثل اینکه از پیله دورش رها پیدا کرده بود و به زندگی برگشته بود هنوز هم با وجود آن اتفاقات مثل قبل عزیز خانواده بود و به واقع ساحل چه خوشبخت بود که چنین خانواده‌ای را کنار خود داشت حاج رضا درست بود که پدر خونیش نبود اما آرزوی هرکسی بود چنین پدر مهربان و بامحبتی داشتن

....

بعد از خوردن ناهار کم کم مهمان‌ها عزم رفتن کردن و فقط خانواده‌ها باقی ماندن

....

ریحانه خانم که از وقتی امیر به خانه برگشته بود یک لحظه از کنارش جم نمیخورد رو بهش گفت

_امیرجان خسته ای هم برو استراحت کن هم دوقلوهاتو ببین

....

با این حرفش لبخند بر لب همه نشست و گندم جلوتر ازش وارد اتاق شد

بچه‌ها خواب بودن و اصلا وقت نشده بود امیر آن‌ها را ببیند آخ که چه حس شیرینی بود وقتی چشمش به بغض مردش افتاد به اشکی که روی صورت دخترکش ریخت و بیدارش کرد

هر دو روی تخت کنار هم خوابیده بودن و امیر حتی پلک نمیزد فقط نگاهش را بینشان میگرداند حالا نیاوش هم بیدار شده بود و با چشمان گرد آبیش زل زده بود به مرد آشنای روبرویش به کسی که پدرش بود و حالا بعد از دو ماه خدا او را بهشان برگردانده بود

....

کمی بعد صدایش بلند شد در حالی که کمی میلرزید

_گندم این فرشته‌ها مال مان ؟

حالا او هم بغضش گرفته بود کنارش نشست و نیوشا را در بغل گرفت

....

_آره ببین دخترمون رو چشاش به من رفته ولی موهاش قهوه‌ایه

لبخند زد و دخترک را از میان دستانش آرام گرفت و در آغوش کشید

....

سرش را در گردن فرو برده بود و فقط میبوسید و بو میکشید

نیاوش صدایش بلند شده بود و مشتش را تکان میداد خندید و پسرک را بغل کرد

...

_پسرمو فراموش کردیا نیاوش مامانشه

سرش را بالا گرفت و با عشق نگاهش را به پسرک داد

...

_باورم نمیشه گندم من چی بگم به تو چطوری باید خدا رو شکر کنم که این هدیه‌ها رو بهم دادی ؟

....

با لبخند نیاوش را نشانش داد و لحنش را بچگانه کرد

....

_بابایی منو بغل نمیکنی گناه دارما

....

نیوشا را روی تخت گذاشت و حالا نیاوش را در بغلش گرفت

....

_ای جونم چقدر تپله گندم...

بعد دخترم چرا انقدر کوچولوعه ؟

شانه‌ای بالا انداخت

_چه بدونم من که شیرشون ندادم شیرخشک میخورن

....

با این حرفش غمگین نگاهش کرد و گونه‌اش را لمس کرد

_خیلی درد کشیدی خانمی بمیرم برات

....

لبخند مهربانی زد_ول کن گذشته رو فراموش کن الانو بچسب

به دنبال حرفش شیطنت‌آمیز گفت

_ انگاری رسمه که سر هر دو زایمانم نباشی

دوماهه زندگیتو ول کردی نه زنی نه بچه‌ای نه کار و کاسبی

دیگه خواب بسه از فردا سرکار

...

خندید و گفت

_جونمم میدم کار که سهله...

بعدشم خانم سر زایمان اولت دورادور پیشت بودم

....

دست دور گردنش انداخت

_ باشه ولی هیچوقت کنار بچه‌هات نبودی....درضمن آقا جونت واسه منه از یه چیز دیگه مایه بذار

...

با عشق سرش را بوسید و بعد از آن خم شد یکی یکی صورت دوقلوها را بوسید

طفلک‌ها از بوسه‌های پدرشان در امان نبودن و معلوم بود قلقلکشان میامد که اینطور میخندیدن

...

_بسه امیر پوستشون قرمز میشه

سرش را از گردن نیاوش بالا آورد و نگاهش را به نیوشا داد که با لبخند مثل فرشته‌ها به پدرش خیره بود

به خدا که زندگی یعنی دیدن همچین صحنه‌ای نمیخواست حتی یک ثانیه هم چشم ازشان بردارد جوری که کم کم داشت حسودیش میشد

_ببینم آقا اینا رو دیدی زنت یادت رفت دیگه نه ؟

....

با شنیدن این حرف تک خنده‌ای زد و لپش را کشید

_تو جوجه خودمی دارم به این نخودی نگاه میکنم

چشمانش ریز شد

_نخودی کیه ؟

....

با شیطنت صورت نیوشا را لمس کرد

_این توله رو میگیم مثل نخود میمونه فنچول بابا

....

چه نسبت هایی هم به بچه بیچاره‌اش میداد !!!

مشت آرامی به بازویش زد

_هوی بچم اسم داره اسمشم نیوشاست نه نخودی

...

امیر که انگار از این کل کل لذت میبرد نچی کرد و لبهای خیسش را روی صورت دخترک کشید

_نخود باباشه، عشق باباشه قربون اون خنده‌هات

....

همان لحظه یک بابای با حرص شاکی و همراه با بغض بغل گوششان شنیده شد

هر دو سربرگرداندن آرش تکیه به در اتاق جوری به هر دویشان خیره بود که نگو پسرک حسودیش شده بود از دیدن قربان‌صدقه‌های پدرش که نصیب دوقلوها میکرد

....

لبخندی زد و دست دراز کرد

_بیا ببینم نفس مامان کجا بودی تو ؟

با لجبازی پایش را به زمین کوبید و به طرف مادرش دوید

امیر با بدجنسی تمام نیاوش را در بغلش گرفت و محکم صورتش را بوسید

_پسر منو دیدی گندم ؟

بابا فداش شه قراره کلی براش وسیله بخرم

....

با این حرفش آرش که هیچی حس حسادتی در دل او هم جوانه زد

اخمی کرد

_مرد گنده این چه کاریه بچم طاقت نداره

حواسشان نبود، امیر میخندید و یکهو نگاهشان به آرش افتاد که میخواست نیاوش را از آرش جدا کند

....

هینی کشید و از پشت بغلش کرد

_ببین آخه بچه رو بذار پایین

...

امیر با جدیت نیاوش را که به نق نق افتاده بود روی تخت گذاشت و با اخم به آرش خیره شد

....

_داری پسر بدیا میشیا بار آخرت باشه

آرش از تشر و بی‌توجهی پدرش غصه دار چشمانش اشکی شد و سرش را در سینه مادرش مخفی کرد

با تاسف سر تکان داد

_ببین کاراتو ، همش تقصیر خودته

امیر از پشت روی موهای پسرک را بوسید

....

_این توله مگه نمیدونه عشق باباشه مگه نمیدونه جونم به جونش بنده

آرش حالا سرش را بالا آورده بود دستان کوچکش را باز کرد و عاصی شده واژه بابایی را هجی کرد

امیر با عشق بغلش کرد

_جون دل بابایی ؟

پسر خودمی باید مراقب داداشی باشی مراقب آبجیت

آرش انگار که چیزی یادش آمده باشد از آغوش پدرش بلند شد و روی پای مادرش نشست

دستش را از روی لباس روی سینه‌اش کشید و با دست‌های کوچکش سعی میکرد دکمه شومیزش را باز کند

این بچه فراموش میکرد که از وقت شیرش گذشته بود فراموش کرده بود مادرش دیگر شیری نداشت

...

امیر لپش را کشید

_توله به زنم چیکار داری ؟

شیر بی شیر دیگه بزرگ شدیا..

با مهربانی دستی به سرش کشید

_مامانی به به رو آقا گرگه برد شما دیگه بزرگ شدی مرد مامان شدی

...

پسرک لجباز سرش را در سینه اش فرو کرده بود و عاصی شده مادرش را صدا میزد

هر دو همزمان پوفی کشیدن که امیر زودتر از او دست به کار شد و آرش را ازش جدا کرد

_آروم بچه...فقط بلدی نق بزنی

..

آرش بغض کرده انگشتش را مکید و سرش را در گردن پدرش مخفی کرد

با خنده سر تکان داد و روی تخت دراز کشید دوقلوها وسط خوابیده بودن امیر هم کمی بعد کنارش خوابید و آرش را در بغلش گذاشت

این آرامش را با هیچ چیز عوض نمیکرد نق‌های آرام بچه‌هایش نفس‌های گرم مردش که گوشش را نوازش میداد

...

_گندم فکر کنم با وجود این توله‌ها دیگه نتونیم شب رویایی رو تجربه کنیم

جوری با حسرت این حرف را زد که خنده‌اش گرفت

ولی جلوی خودش را گرفت و با قیافه عاقل اندرسفیانه نگاهش کرد در هر لحظه فکر منحرفش کار میکرد

_خوبه تازه از کما برگشتی فقط دوماه نبودی بذار یه خورده بگذره بعد غصه بخور

با شیطنت نگاهش کرد و گونه‌اش را لمس کرد

_اشتباه نکن خانم دقیقا آخرین شبی که باهات بودم برمیگرده به همون شبی که این توله‌ها به وجود اومدن دیگه بعدش رفتی پیش مامان‌بزرگت و شکتم که اومده بود بالا پس یکسالو هم رد کرده

هاج و واج مانده چشم به دهانش دوخته بود یک ذره هم شرم نمیکرد البته بعید بود واقعا مثل اینکه هنوز هم همان امیر گذشته بود بدون هیچ فرقی

با بوسه‌ای که به لبش خورد از افکارش بیرون آمد

_کجایی خانوم نبینم تو فکر باشیا

...

لبخندی زد خودش هم به این آرامش نیاز داشت دست دور گردنش حلقه کرد و قد تمام دلتنگیش پیش قدم شد برای بوسیدن

هر دو مثل تشنه‌ای بودن که سیراب نمیشدن از وجود هم ...

...

ناگهان صدای بلند آرش آن‌ها را از هم جدا کرد

پسرک جوری اخم کرده بود که نگو

....

امیر با حالت کلافه‌ای سرش را در گردنش فرو برد

_گندم من تو رو میخوام این بچه‌ها تو رو ازم گرفتن

خندید و دستش را در موهایش فرو کرد

_هیچکس نمیتونه من رو از تو بگیره امیر کیانی...

...

یه پارت دیگه به اتمام این داستان مونده مرسی از همراهیتون❤

پنج سال بعد

...

بسته کیک را باز کرد و درون یخچال گذاشت

از آشپزخانه نگاهی به توی سالن کرد

با دیدن آرش که میان خواهر و برادرش نشسته بود و سعی داشت آن ها را از هم جدا کند لبخندی روی لبش نشست

...

وروجک هفت سالش بود و ادای آدم بزرگ ها را در میاورد چقدر از خدا بابت نعمت‌های زندگیش شکرگزار بود حالا حس میکرد خوشبخت ترین زن دنیاست کنار عزیزانش آرامش بی حد و حصری داشت که هیچ جا نمی‌توانست پیدایش کند

....

از آن روزها حالا چندین سال می‌گذشت

حالا او و امیر پخته تر شده بودن بهتر با مسائل کنار میامدن حالا آن ها سه تا فرزند داشتن، عشقشان تقسیم شده بود و نثار بچه‌هایشان می‌کردن به قول امیر میوه‌های زندگیشان

....

با کشیدن دامن لباسش از فکر بیرون آمد

سرش را پایین انداخت با دیدن نیاوش که با چشمان درشت طوسیش بهش خیره بود لبخندی روی لبش نشست ، چشمانش عجیب شبیه عمه دریایش بود خم شد تا همقدش شود

...

_جانم مامان چی میخوای ؟

...

پسرک مشت کوچکش را زیر چشمش مالید و با لحن بچگانه‌اش گفت

...

_مامان درسا اینا کی میان ؟

درسا دختر دریا بود که یک سال از دوقلوهایش کوچکتر بود و فوق‌العاده هم شیطون...

...

دستی به سرش کشید و موهای خرماییش را مرتب کرد

...

_الان میان مامان‌جون

تو برو پیش همتا بشین، بدو پسرم

...

پسرک سرش را کج کرد و بدو بدو به طرف سالن رفت

...

با لبخند به رفتنش نگاه کرد و رفت تا سری به غذا بزند چند جور خورشت درست کرده بود

خورشت بامیه که آرش عاشقش بود با قرمه سبزی و فسنجان ، شامی و زرشک پلو هم بار گذاشته بود در کل حسابی تدارک دیده بود مهمان زیاد دعوت کرده بود و پ میخواست همه چیز به بهترین نحو انجام شود

زیر گاز را خاموش کرد که دستی دور شکمش حلقه شد

...

نفس در سینه‌اش حبس شد هنوز هم مثل گذشته حتی بیشتر از قبل با نزدیکی بهش از هیجان بدنش گر می‌گرفت

...

امیر از پشت بهش چسبید و صورتش را کج به گونه‌اش چسباند

_بانو دارن چیکار میکنند ؟

...

لبخندی زد و به طرفش برگشت با عشق در نگاه وحشیش زل زد

_داشتم کارامو میکردم آقا ، ببینم مهمونا دیر نکردن !

...

نچی کرد و دستش را کشید

..

_کار دیگه بسه

از صبح نتونستم درست و حسابی ببینمت

لبش را گزید و آهسته گفت

_عه امیر خیلی لوسی !

..

بی توجه به حرفش تک خنده‌ای زد و در اتاق خواب را باز کرد

...

گندم با حرص دستانش را به کمر زد

..

ـچیکار می‌کنی بابا الان مهمونا میان

...

بی توجه شالش را از روی سرش برداشت

_نمیان زنگ میزنن..

...

پوفی کشید

_بچه ها بیرونن !!

...

امیر عصبی و کلافه سرش را عقب برد

...

_بسه دیگه...

منو دیوونه کردی هی بچه ، بچه

شب ها که از دستشون خلاصی نداریم یه دقیقه هم نمیتونم با زنم تنها باشم اَه

...

لبش را گزید و صلاح دید چیزی نگوید مردش زیادی دلش پر بود دلش به حالش سوخت حق هم داشت بنده خدا...

حالا آرش بیشتر شب‌ها در اتاقش می‌خوابید ولی دوقلوها یکسره بهشان چسبیده بودن شب ها میامدن وسط تخت را اشغال می‌کردن

در دل خندید وروجک های شیطون الان نزنند خونه رو نترکونند این امیرم که دست بردار نیست

...

با استرس نگاهش را به در اتاق داد میترسید یکیشان سر برسد آن وقت بیا و جمعش کن

بوسه های طولانی امیر روی لبهایش حالا ریز و ادامه دار شده بود عاشق این عشق بازیهایش بود مردش خوب بلد بود با دلش بازی کند

...

دستانش را دور گردنش حلقه کرد و خودش را بالا کشید

امیر کمرش را دربرگرفت و چرخی دور خودش زد با هیجان موهایش را چنگ زد

مرد مقابلش دیگر نمی‌توانست صبر کند به سمت کاناپه رفت و او را خواباند

...

دستش را روی سینه ستبرش گذاشت

_بسه امیر

...

اخمی کرد و سرش را در گردنش فرو برد

...

لبش را به پوست گردنش چسباند و لب زد

_دلم واسه بوت تنگ شده بود گندمم

...

بی‌حال از حرف‌های عاشقانه‌اش در دلش قند آب میشد

...

آه ریزی از دهانش خارج شد که امیر با هیجان به کارش ادامه داد

...

با صدای در هر دو از جا پریدن

...

قیافه امیر دیدنی بود اخم وحشتناکی بین ابرویش بود و صورتش از خشم و حرص قرمز شده بود

...

سراسیمه از جایش بلند شد و یقه لباسش را مرتب کرد

...

نیوشا با چشمان گرد شده جلوی در ایستاده بود

_مامان خانم داشتی چیکار میکردی ؟

وای زبانش عین این سلیطه‌ها نیش داشت

...

تا خواست جواب درستی به دخترکش دهد امیر به طرفش رفت و برزخی جوابش را داد

...

_صد بار گفتم هر جا میرین در بزنین

این اتاق در داره نیوش واسه چی سرتو انداختی پایین اومدی اینجا هان ؟

...

دخترک با صدای داد پدرش اشک در چشمان مشکیش حلقه زد

...

گندم اخمی کرد از جایش بلند شد و به طرفشان رفت

...

_امیر این چه وضع حرف زدنه بچم ترسید

...

چشم غره ای برایش رفت و با تحکم گفت

_باید یاد بگیرن گندم

انقدر لی به لالاشون نزار پس فردا همین کارها واسشون میشه عادت

با تو دارم صحبت میکنم نیوشا واسه من بغض نکن

...

دخترک دیگر بلند بلند گریه میکرد مگر ساکت میشد

...

با صدای گریه‌اش آرش و نیاوش هم وارد اتاق شدن

...

با دلخوری به امیر نگاه کرد

...

_حتما باید اشکشو در میاوردی نه ؟

..

امیر نیم نگاهی بهش کرد و جلوی پای نیوشا چمپاتمه زد

_خب بابا بسه واسه من آبغوره میگیره

مگه چی گفتم ؟

قول بده دیگه تکرارش نکنی تا بوست کنم

بیا...

دستانش را از هم باز کرد و سرش را کج کرد

...

_نفس من بدو دیگه با بابا قهری ؟

...

با گریه نیوشا ، نیاوش هم بغض کرده بود
به سمتش رفت و در آغوشش کشید تا آرام شود دوقلو بودن دیگر

...

نیوشا تا لحن مهربان پدرش را دید
گریه اش قطع شد جلو آمد و گردنش را چسبید بغض کرده گفت

...

_من..من...ببخشید بابایی جون..

...

امیر بوسه طولانی روی موهایش نشاند و اشکهایش را پاک کرد

...

همیشه همین بود امیر قانون‌های خاص خودش را داشت چه به عنوان شوهر چه پدر..

جانش بسته به بچه‌هایش بود ولی عقیده داشت که باید لوس بارش نیاورند از ابهتش خودش که به این سن بود حساب میبرد چه برسد به این فسقل‌ها

...

کم کم مهمان ها هم سر رسیدن

امشب تولد آرش بود تولد هفت سالگیش

..

تمام فامیل را دعوت کرده بودن

...

سبحان و مهتاب همراه با پارسا که به قول خودش حالا مردی شده بود اولین نفراتی بودن که رسیدن

...

علی و سمیه با دخترشان عسل که چند ماهی از آرش بزرگ تر بود نفرات بعدی بودن

..

زلزله‌ای بود برای خودش چشمان عسلیش شبیه به خودش بود الحق که اسمش بهش می‌آمد

...

به محض ورود به سمت آرش رفت و دستش را کشید تا باهاش بازی کند

...

خانواده شوهرش هم سر رسیدن

دریا و اشکان، ساحل و مهرداد همه و همه

آخرین نفرات مهدی و شیوا بودن

...

مدت ها بود که مهدی عاشقانه همسرش را میپرستید چقدر هم که بهم میامدن یک پسر شش ساله به اسم سینا داشتن که کپ مهدی بود

...

همه به نوعی سختی‌هایی در زندگی کشیده بودن که حالا سربلند ازش بیرون آمده بودن

گل لبخند روی لبهایشان نشان خوشبختیشان بود در دل آرزو کرد که این خوشی همیشگی باشد

...

نگاهی به امیر کرد که دوقلوها را در آغوش گرفته بود و چیزی برایشان توضیح میداد

...

لبخندی زد حالا دیگر از هیچ چیز نمیترسید می‌دانست زندگی پست و بلندی های زیادی دارد اما با هم همه موانع برداشته میشد روزهای سخت هم برایشان شیرین میشد

...

بعد از خوردن شام نوبت به خوردن کیک رسید با دیدن پسرکش دلش ضعف رفت روز به روز شباهتش به امیر بیشتر میشد

با شمارش همگی آرش سرش را جلو برد و محکم شمعش را فوت کرد

اشک در چشمانش حلقه زد برای پسرکش آرزوها داشت

...

دستی دور کمرش حلقه شد

_نبینم اشکتو گندم بانو ؟

لبخند پررنگی روی لبش نشست ، نم اشک به جا مانده را از گونه‌اش پاک کرد و گفت

_اشک شوقه...

...

با عشق نگاهش کرد و بوسه نرمی روی گونه‌اش زد دیگر به این بوسه پ‌ها در جمع عادت داشت که اعتراضی نمی‌کرد

_هر کاری واسه خوشبختیت میکنم عزیزم

..

دلش پر از آرامش شد

...

دستش را گرفت

_من الانشم خوشبخت ترین زن دنیام

...

و چه حرفی بالاتر از این که مردش را به اوج ببرد

...

در این جشن زهرا با خبر بارداریش خوشحالیشان را دوچندان کرد مدت ها بود پیگیر بچه دار شدن بودن که خدا رو شکر خواسته‌شان برآورده شده بود

...

_ببینم از فردا نگی مرخصی میخواما ؟

تا چهار ماه فعلا باید کار کنی

زهرا پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت

_خب حالا خبیث بازیتو بزار کنار

...

لبخند دندون نمایی زد و رویش را برگرداند

حالا مثل سابق در موسسه کار میکرد

زندگی حالا بهش روی خوش نشان داده بود

...

دریا به سمت ضبط رفت و دکمه‌اش را زد که آهنک شادی پخش شد
همه رفتن وسط حتی بزرگترها با لبخند همان‌جور که مشغول کارش بود
از آشپزخانه بیرون را تماشا کرد

...

ساحل وارد آشپزخانه شد

ـوای گندم بیا بیرون مثلا تولد پسرته‌ها

..

دیس میوه را به طرفش گرفت

ـ بیا اینو ببر منم الان میام

سری تکان داد و دیس را ازش گرفت

...

دستانش را پاک کرد که دستی پهلویش را چنگ زد

_خانم نمیخوان از اینجا دل بکنند ؟

با خنده به طرفش برگشت

_داشتم الان میومدم

لپش را کشید

_پس بریم تا از بقیه عقب نمونیم

..

دستش را کشید و به سمت پیست رقص رفت

...

با شنیدن آهنگ لبخندی روی لبش نشست

دستانش را دور گردنش حلقه کرد و بهش چسبید

امیر لبخند کجی زد و کمرش را در بر گرفت و آرام مشغول تکان دادنش شد

...

من سپاسگزار خدام که تو رو برای من فرستاد عشق من

You found me home and sail with me

تو خونه ی من رو ساختی و با من روی هوا حرکت کردی

And I`m here with you

و من اینجا با تو هستم

Now let me let you know

حالا به من اجازه بده که بزارم بدونی

You`ve opened my heart

تو قلب من رو باز کردی

I was always thinking that love was wrong

من همیشه فکر میکردم که عشق اشتباهه

But everything was changed when you came along

ولی همه چیز تغییر کرد وقتی که تو اومدی

...

برق عشق در چشمانشان موج میزد با نگاه بهم حرف های دل همدیگه را می‌خواندن نیازی به حرف نبود و این چقدر خوب بود

yektanet-logo-sign

And theres a couple words I want to say

و دوتا کلمه هست که من میخوام بگم

For the rest of my life

برای بقیه ی زندگیم

I`ll be with you

من میخوام با تو باشم

I`ll stay by your side honest and true

من میخوام در کناره تو صادق و خالصانه بایستم

Till the end of my time

تا پایان عمرم

I`ll be loving you. loving you

من میخوام عاشقت. باشم عاشق تو

For the rest of my life

برای بقیه زندگیم

Thru days and night

از اغاز تا انتهای روزها و شبها

....

سرش را روی سینه اش گذاشت و همراه با ریتم آهنگ بدنش را تکان داد خوشبختی همینجا بود در آغوش این مرد زیر نگاه عاشقانه و زمزمه‌های زیر گوشش

...

I`ll thank Allah for open my eyes

من میخوام از خدا تشکر کنم برای اینکه چشمان من رو باز کرد

Now and forever I…I`ll be there for you

حالا و برای همیشه من…من میخوام در اینجا برای تو باشم

yektanet-logo-sign

I know that deep in my heart

من میدونم که در اعماق قلبم

I feel so blessed when I think of you

من احساس خوشبختی زیادی میکنم وقتی در فکر توام

And I ask Allah to bless all we do

و من از خدا میخوام همه ی کارهایی که ما انجام دادیم رو ببخشه

You`re my wife and my friend and my strength

تو زن من و دوست من و نقطه قوت من هستی

And I pray we`re together eternally

و من دعا میکنم که ما تا ابد با همیم

Now I find myself so strong

حالا من خودم رو خیلی قوی میدونم

Everything changed when you came along

همه چیز تغییر کرد وقتی که تو اومدی

And there’s a couple word I want to say

و دوتا کلمه هست که من میخوام بگم

For the rest of my life

برای بقیه ی زندگیم

I`ll be with you

من میخوام با تو باشم

yektanet-logo-sign

I`ll stay by your side honest and true

من میخوام در کناره تو صادق و خالصانه بایستم

Till the end of my time

تا پایان عمرم

...

و انگار این آهنگ حرف دل هر دویشان بود

غرق لذت میشد از بوسه های ریز و نرمش روی صورتش

...

لبخندی زد و در آغوشش چرخی زد

امیر دو طرف کمرش را محکم گرفت و کمی روی بدنش خم شد

گندم با انعطاف بدنیش توانست تعادلش را حفظ کند در بین زوج ها حسابی داشتن با رقصشان خودنمایی می‌کردن

...

I`ll be loving you.loving you

من میخوام عاشقت. باشم عاشق تو

For the rest of my life

برای بقیه زندگیم

Thru days and night

از اغاز تا انتهای روزها و شبها

I`ll thank Allah for open my eyes

من میخوام از خدا تشکر کنم برای اینکه چشمان من رو باز کرد

Now and forever I…I`ll be there for you

حالا و برای همیشه من…من میخوام در اینجا برای تو باشم

I know that deep in my heart now that you`re here

من میدونم این در اعماق قلبمه حالا که تو اینجا هستی

In front of me I strongly feel love

در مقابل من من شدیدا احساس عاشق بودن میکنم

And I`m singing loud that I`ll love you eternally

و من بلند میخونم که من میخوام تا ابد عاشقت باشم

For the rest of my life

برای بقیه ی زندگیم

I`ll be with you

من میخوام با تو باشم

...

گندم زیر لب این جمله را تکرار کرد

...

چشمان امیر زیر هاله نور برقی زد بدن خود را مماس با بدنش کرد و بوسه ای زیر گوشش زد

...

_تو شیرین ترین اتفاق زندگیم بودی گندمم

...

یک زن مگر چه میخواست از زندگی با عاشقانه های مردش بهشت از آنش بود

...

I`ll stay by your side honest and true

من میخوام در کناره تو صادق و خالصانه بایستم

Till the end of my time

تا پایان عمرم

I`ll be loving you. loving you

من میخوام عاشقت. باشم عاشق تو

For the rest of my life

برای بقیه زندگیم

Thru days and night

از اغاز تا انتهای روزها و شبها

...

با تمام شدن آهنگ لبخندی زد خودش را بالا کشید و زیر گوشش آهسته زمزمه کرد

...

_و تو تموم زندگی گندمی عشق من

...

****

نگاهی به چهره غرق خواب بچه ها کرد

در دل قربان صدقه‌شن رفت طفلکی‌ها حسابی خسته شده بودن و حالا قصه تمام نشده خوابشان برده بود

...

خواست از جایش بلند شود که حس کرد میان زمین و هوا معلق هست

...

از ترس خواست جیغی بزند که دستی جلوی دهانش قرار گرفت

_هیش نترس عشقم منم

...

نفس راحتی کشید

با خنده سرش را در سینه‌اش فشرد

...

_این چه کاری بود دیوونه ؟

داشتم میومدم بابا

...

در اتاق را با پا بست و به سمت تخت خواب رفت در همان حال با حرص جوابش را داد

_بله دیدم...

کم مونده بود پیش بچه ها بخوابی با زور باید آوردت

...

نتوانست خنده اش را مهار کند غش غش شروع کرد به خندیدن

...

امیر با دیدن خنده‌اش رنگ نگاهش عوض شد رویش خم شد و با شیطنت گفت

...

_نمیترسی انقدر دلبری می‌کنی ؟

...

یک ابرویش را با ناز بالا داد و لبش را زیر دندان کشید می‌دانست چطور با دل مردش بازی کند

...

_نه مگه هیولایی ازت بترسم ؟

دقیقا مثل آن روزهای اول این جمله را گفته بود

...

اخم شیرینی کرد که دل گندم را صدبار با خودش برد

_کم زبون بریز که امشب یه دوقلو دیگه میزارم تو شکمتا

..

هینی کشید که قهقهه خنده امیر بلند شد حرصی رویش را برگرداند

فقط بلد بود خجالتش دهد مرد گنده

...

امیر همانطور که پیراهنش را از تنش در میاورد زیر گوشش لب زد

...

_امشب حسابی می‌درخشیدی خانمم

نمیدونم باید چطوری ازت تشکر کنم به خاطر خوبیهات

تو..

پشت دستش را بوسید از بالای چشم نگاهش کرد و ادامه داد

_تو اونقدر خوبی که کلمه برای وصفت کم میارم فقط میتونم بگم خیلی عاشقتم و کمترین کاری که میتونم بکنم اینه که جونمو واست بدم

...

قلبش طاقت شنیدن این عاشقانه‌ها را نداشت با حرف آخرش اخمی کرد

...

دستش را به روی ته ریشش کشید و گفت

...

_من نمیخوام جونمو برام بدی جونتو نیاز دارم عزیزم تا ابد کنار من بمون

...

امیر خم شد و بوسه‌ای به گردنش زد

_تا ابد نوکر تو و اون فسقلام

...

دلش آرام شد حضور مردش را در این زندگی نیاز داشت و هر بار امیر با تکرار این عاشقانه‌ها آرامش میکرد

...

امشب هم یکی از شب‌های خاطره انگیز برایشان بود که در ذهن‌شان ثبت میشد

...

با صدای جیغی تند از هم فاصله گرفتن

...

امیر یکه خورده سرش را برگرداند

...

با دیدن سه جفت چشم گرد شده که بهشان خیره بودن آه از نهادش بلند شد

...

نیم نگاهی به امیر کرد که با نگاه غضبناکی خیره شان بود لبش را گزید و ملحفه را دورش گرفت

با من_من گفت

_شما..این..اینجا چی..چیکار میکنین بچه ها؟

...

نیوشا با تعجب و نازی که در صدایش موج میزد گفت

...

_بابایی به خدا ما در زدیم

...

امیر با غیض از روی تخت بلند شد

_کسی هم اجازه داد که سرتون رو پایین انداختین اومدین تو

...

ریز خندید همه نقشه هایش نقش بر آب شده بود

...

_شماها مگه نخوابیده بودین واسه چی نصفه شب پاشیدن اومدین ؟

...

آرش بالش به دست به سمت تخت آمد و خواب آلود گفت

_تنهایی خوابمون نمی‌برد میشه اینجا بخوابیم ؟

...

لحنش آنقدر مظلوم بود که امیر اخمش محو شد و نفسش را در هوا فوت کرد

...

نیاوش که همیشه کنجکاو بود و سوال زیاد می‌پرسید جلو آمد و با تعجب گفت

...

_شما داشتین چیکار میکردین ؟

ما رو خوابوندین بعد خودتون بیدار بودین !!

..

امیر حرصی نگاهش کرد

_نه که گرفتین خوابیدین !

کم مونده به توعه الف بچه جواب پس بدم

...

دوقلوها با بهت به پدرشان نگاه کردن

فقط آرش بود که بیخیال وسط تخت لم داده بود و گرفته بود خوابیده بود انگار فقط آمده بود برنامه پدرش را خراب کند که موفق هم شده بود

..

نمی‌دانست چرا خنده اش می‌گرفت

...

امیر چپ چپ نگاهش کرد

_فکر نکن حالا که بچه ها اومدن ازت می‌گذرم نه ، کور خوندی

...

چشمانش درشت شد و بهش اشاره‌ای کرد

جلوی بچه ها هم رعایت نمیکرد

...

نیاوش همانطور که توی فکر بود در آغوش مادرش خزید این بچه تا جوابش را نمی‌گرفت خوابش نمی‌برد

_مامان شما شب ها هم بازی میکنین ؟

...

چشمانش گرد شد این بچه چی می‌گفت وای خدا حالا چه جوابش را میداد ؟

امیر دندان‌هایش را بهم فشرد

_آره داشتیم کشتی میکردیم تو خواب نداری بچه ؟

نیاوش نچی کرد و سرش را در سینه مادرش مخفی کرد نیوشا هم روی سینه پدرش نشست و با ناز دست بر صورتش میکشید

..

_بابایی مگه شما بچه کوچولیین که بازی میکنین ؟

..

بوس محکمی از گونه‌اش گرفت و دستی به موهایش کشید

...

_بعضی موقع ها آدم بزرگا هم بازی میکنند عزیزم ، حالا بخواب خوشگلم آفرین

...

عجیب بود که دیگر نیوشا بدقلقی نکرد و در آغوش پدرش به خواب رفت ولی امان از نیاوش..

...

عین جغد چشمانش باز بود امیر یکطرف تخت و گندم هم طرف دیگر دراز کشیده بودن سه تا بچه ها هم وسط خوابیده بودن

البته نیاوش بی‌خوابی زده بود به سرش هی ازشان سوال می‌پرسید گندم هم یکی در میان جوابش را میداد آخر سر امیر چنان نگاهی بهش کرد تا حساب کار دستش بیاید

..

_تا سه می‌شمارم..

خوابیدی که خوابیدی، وگرنه اون رومو میبینی

یالا بخواب

...

پسرک تخس سر بالا انداخت

_خب خوابم نمیبره اَه..

اصلا چرا خودت نمی‌خوابی ؟

...

گندم فقط می‌خندید از حاضرجوابی‌های این بچه

امیر چشم غره‌ای برایش رفت

_توی نیم وجبی داری به من امر و نهی می‌کنی بزار بیام اونجا

...

ترسیده خودش را در آغوش مادرش انداخت

_وای نه مامان بابایی منو میزنه

..

آرام خندید و دستش را دورش حلقه کرد

_نه عزیزم بابایی شوخی می‌کنه

...

امیر جایش را عوض کرد و کنار نیاوش دراز کشید و از پشت بغلش کرد

_گازت بگیرم هان ؟

نیاوش با کولی بازی لگد پراند و نه بلندی گفت

..

امیر اخمی کرد

_هیش میخوای اینا رو هم بیدار کن...

تو به کی رفتی بچه ؟

..

لبش را جلو برد

_به تو

...

امیر چپ چپ نگاهش کرد و لا اله الا اللهی زیر لب گفت

..

تا لبخند گندم را دید اخمهایش محو شد و دستش را دورش حلقه کرد

ـمن خیلی خوشبختم گندم که همچین خونواده‌ای دارم

...

لبخندش عمیق‌تر شد و در دل خدا را شکر کرد

...

_بابا مامانی رو بوس کن

امیر با اخم نگاهش کرد

_تو چرا انقدر شیطونی پسر یک درصدم به من نرفتی

گندم با خنده گفت

_اتفاقا کپ خودته

از الان داره مثل خودت شیطون میشه

امیر لبخندی گوشه لبش نشست اول از همه بوسه نرمی به صورت نیاوش زد تا در روحیه‌اش تاثیر نزارد و بعد از آن به سراغ گندم رفت و در آغوشش کشید و بوسه طولانی روی چال گونه اش نشاند

..

یک خواب پنج نفره در آغوش هم شبشان را تکمیل کرد

...

بوی گندم مال من هرچی که دارم مال تو

..

یه وجب خاك مال من، هرچی می‌کارم مال تو

..

اهل طاعونی این قبیله مشرقی‌ام

تویی این مسافر شیشه‌ای شهر فرنگ

..

پوستم از جنس شبه پوست تو از مخمل سرخ

..

رختم از تاوله تن‌پوش تو از پوست پلنگ

..

بوی گندم مال من هرچی که دارم مال تو

یه وجب خاك مال من هرچی می‌کارم مال تو

بوی گندم مال من هرچی که دارم مال تو

یه وجب خاك مال من هرچی می‌کارم مال تو

..

تو به فکر جنگل آهن و آسمون خراش

من به فکر یه اتاق اندازه تو واسه خواب

تن من خاك منه ساقه گندم تن تو

تن ما تشنه‌ترین تشنه یك قطره‌ی آب

...

بوی گندم مال من هرچی که دارم مال تو

یه وجب خاك مال من هرچی می‌کارم مال تو

بوی گندم مال من هرچی که دارم مال تو

یه وجب خاك مال من هرچی می‌کارم مال تو

...

شهر تو شهر فرنگ آدماش ترمه قبا

شهر من شهر دعا همه گنبداش طلا

تن تو مثل تبر تن من ریشه سخت

طپش عکس یه قلب مونده اما رو درخت

..

بوی گندم مال من هرچی که دارم مال تو

یه وجب خاك مال من هرچی می‌کارم مال تو

بوی گندم مال من هرچی که دارم مال تو

یه وجب خاك مال من هرچی می‌کارم مال تو

..

نباید مرثیه‌گو باشم واسه خاك تنم

تو آخه مسافری خون رگ اینجا منم

تن من دوست نداره زخمی دست تو بشه

حالا با هرکی که هست هرکی که نیست داد می‌زنم

..

بوی گندم مال من هرچی که دارم مال من

یه وجب خاك مال من هرچی می‌کارم مال من

..

تن من دوست نداره زخمی دست تو بشه

حالا با هرکی که هست هرکی که نیست داد می‌زنم

بوی گندم مال من هرچی که دارم مال من

یه وجب خاك مال من هرچی می‌کارم مال من

پایان

ممنون عزیزان به خاطر این مدت طولانی که با بوی گندم همراهم بودین کار بعدیم به جز نوش‌دارو یه رمان عاشقانه و درامه که قراره بعد یه مدت تو رماندونی بذارمش خوشحال میشم اونجا هم حمایت کنید ☺

کوچیک شما لیلا❤

کانال رمان من

https://t.me/romanman_ir